

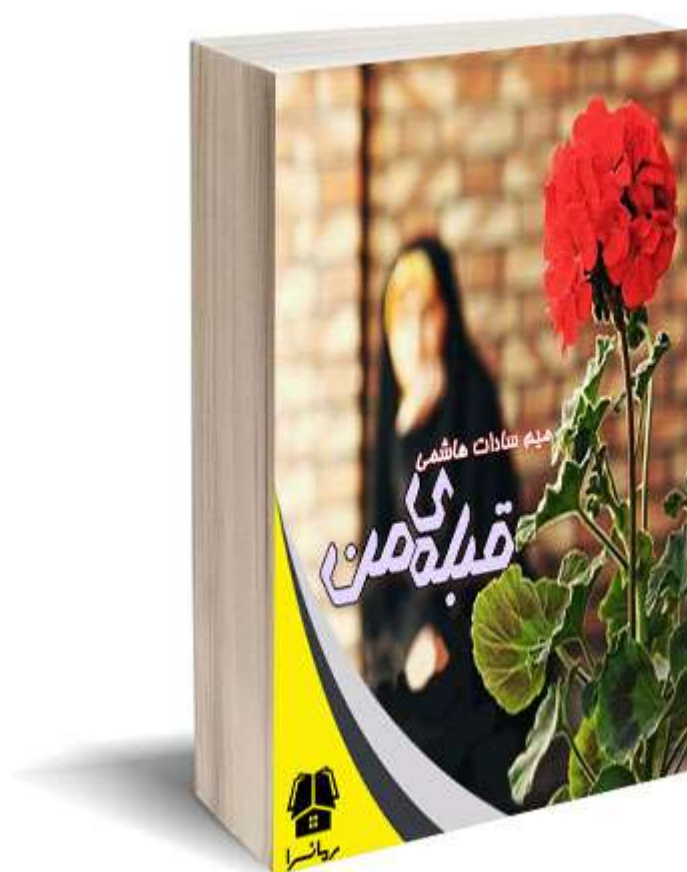
نام کتاب : قبله ی من

نویسنده : میم سادات هاشمی

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

موضوع : عاشقانه , مذهبی





www

رمان قبله ی من - میم سادات هاشمی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

روبه ی آینه می ایستم و موهایم را بالای سرم با یک گیره کوچیک جمع می کنم. با سر انگشت روی ابروهایم دست میکشم چقدر کم پشت! لبخند تلخی میزنم و دسته ای از موهایم را روی صورتم می ریزم. لابه لای موج لخت و فندقی که یکی از چشمانم را پوشانده، چند تار نقره ای گذشته را به رخ میکشند! پلک هایم را روی هم می فشارم و نفسم را باصدا بیرون می دهم.

تولدت مبارک من!

نمی دانم چند ساله شده ام؟

بیست و پنج؟

نه. کمتر! اما این چهره یک زن سالخورده را معرفی می کند! کلافه می شوم و کف دستم

را روی تصویرم در آینه می گذارم! اصلاً چه فرقی می کند چند سال؟! دستم را برمی دارم و دوباره به آینه خیره می شوم. گیره را از سرم باز می کنم و روی میز دراور

می گذارم. یک لبخند مصنوعی را چاشنی غم بزرگم می کنم. تو قول دادی
محیا...موهایم

را روی شانه هایم می ریزم و به گردنم عطر می زنم. میدانی؟ اگر این قول نبود تا
به حال صدماره مرده بودم. کشوی میز را باز می کنم و به تماشا می ایستم. حالا حتما
باید آرایش هم کنم؟! شانه بالا می اندازم و ماتیک صورتی کم رنگم را برمی دارم و
کمی روی لبهایم میکشم. چه بی روح! دوباره لبخند میزنم. ماتیک را کنار گیره ام می
گذارم و از اتاق خارج میشوم. حسنا دفتر نقاشی اش را وسط اتاق نشیمن باز کرده، با
شکم روی زمین خوابیده و درحالی که شعر می خواند، مثل همیشه خودش را با لباس
صورتی

و موهای بلند تا پاهایش می کشد! لبخند عمیقی می زنم و کنارش مینشینم. چتری
های

خرمایی و پرپشتش را با تل عقب داده و به لبهایش ماتیک زده! نیشگون ریز و آرامی
از بازوی نرم و سفیدش می گیرم و می پرسم: توکی رفتی سراغ لوازم آرایش من؟
دستش را می کشد و جای نیشگونم را تند تند میمالد. جوابی نمی دهد و فقط لبخند
دندان نمایی تحویل می دهد. دست دراز می کنم و بینی اش را بین دوانگشتم فشار
میدهم.

_ای بلا! دیگه تکرار نشه ها.

سرکج می کند و جواب میدهد: چشم.

سمتش خم می شوم و پیشانی اش را می ب*و*س*م

_قربونت بره مامان!

دوباره سمت دفترش رو می کند و شعرخواندن را ادامه می دهد. ازجا بلند می شوم و
روی مبل درست بالاسرش می نشینم. یکی از دستانم را زیر چانه ام می گذارم و با
دست

دیگر هرازگاهی موهای حسنا را نوازش می کنم. به ساعت دیواری نگاه می کنم. کمی
به

ظهر مانده! سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و چشمانم را می بندم. باید دست ازاین
کارا بردارم. مثلا قول دادم... دردلم با خودم کلنجارمی روم و آخر سر از جا بلند
می شوم و سمت اتاق "یحیی" می روم. پشت در لحظه ای مکث می کنم و بعد چند
تقه به

در می زنم. جوابی نمی شنوم اما دررا باز می کنم و داخل می روم! بوی عطر خنک و دل پذیر همیشگی به مشامم می رسد. نفس عمیقی می کشم و حس خوب را با ریه هایم می

بلعم. دررا پشت سرم می بندم و به سمت کمدش می روم. در آینه ی قدی که روی در کمد

نصب شده، خودم را گذرا برانداز و درش را باز می کنم. بوی خوش همان عطر، اینبار قوی تر به صورتم می خورد. درست میان پیراهن های یحیی و بعد از کت و شلوار روز عروسی، دامن گل گلی و بلوز آبی رنگم را آویزان کرده بودم. لبخندی تلخ لب هایم را رنگ می زند. دست دراز می کنم و بلوز و دامنم را از روی رخت آویز برمی دارم و در کمد رومی بندم. مقابل آینه لباسم را عوض و موهایم را اطرافم مرتب می کنم. گل س*ی*ن*ه ی روی بلوزم روی زمین می افتد، خم می شوم و دستم را روی فرش می کشم تا

پیدایش کنم. صورتم را روی فرش می گذارم و زیرکمد را نگاه می کنم. سنگ سرمه ای رنگش درتاریکی برق میزند! دست دراز می کنم تا آن رابر دارم که دستم به چیزی تقریباً بزرگ و مسطح می خورد. می ترسم و دستم را عقب می کشم. چشمهایم را ریز و دقیق تر نگاه می کنم. صدای حسنا از پشت در می آید:

_ماما؟ تو اتاق بابا چیکا می کنی؟!

عرق پشت لبم را پاک می کنم و با ملایمت جواب می دهم: هیچی... الان میام عزیزم. مکثی می کنم و ادامه می دهم: کار داری حسنا؟

با صدای نازک و دلنشینش می گوید: حسین بیدار شده؛ فک کنم گشسته. هوفی می کنم و دستم را زیر کمد می برم. همان چیز را با احتیاط بیرون میکشم. یک دفتر دویست برگ که با روزنامه جلد شده. متعجب به تیتراهای روی روزنامه خیره و فکرم درگیر چند سوال میشود! این برای کیه؟ کی افتاده اینجا؟! شانه بالا می اندازم و صفحه ی اولش را باز می کنم. دست خط یحیی! خط اول را از زیر نگاهم عبور میدهم.

همان لحظه صدای گریه ی حسین بلند می شود. دفتر را می بندم و باعجله ازاتاق بیرون

میروم. حسنا حسین را درآغ*و*ش گرفته و تکانش می دهد. دفتر را روی میز ناهار خوری می گذارم و حسین را از حسنا می گیرم.

-ممنون عزیزم که داداشی رو بغل کردی.

حسنا لبخند بانمکی میزند و میگوید: خواصم کمک کنم ماما!

بعد هم پایین دامنم را میکشد و ادامه میدهد: این چه نازه! خیلی خوشگل شدی! لبهایم را غنچه و بافاصله برایش ب*و*س* می فرستم. حسین به پیراهنم چنگ می زند و پاهای کوچکش را درهوا تکان میدهد...

حسین را داخل گهواره اش می خوابانم و به اتاق نشیمن برمی گردم. یک راست سمت میز

ناهار خوری می روم و دفتر را بر میدارم. به قصد رفتن به حیاط، شالم را روی سرم می اندازم و از خانه بیرون میروم. باد گرم ظهر به صورتم میخورد و عطرگلهای سرخ و سفید باغچه ی کوچک حیاط درفضا می پیچد. صندل لژ دارم را به پا می کنم و سمت حوض

میروم. صفحه ی اول دفتر را باز می کنم و لب حوض مینشینم. یک بیت شعر که مشخص است

با خودکاربیک نوشته شده. انبوهی از سوال در ذهنم میرقصد. متعجب دوباره دفتر را می بندم و درافکارغرق می شوم. اگر این برای یحیی است چرا به من نگفت؟ چرا اون جا

گذاشته. اگر نیست پس چرا نوشته ها با دست خط او نه نکه...نباید بخونمش. یا شاید... باید حتما بخونمش؟! نفس عمیقی می کشم و صفحه ی اول را باز می کنم و با

نگاه کلمه به کلمه ر ادقیق می خوانم:

فصل اول: تو نوشت

" یامجیب یا مضطر "

جهان بی عشق چیزی نیست به جز تکرار یک تکرار

گاهی باید برای گل زندگیت بنویسی

گل من

تجربه ی کوتاه نفس کشیدن کنار تو گرچه کوتاه بود اما چقدر من کوتاهی

ماندن را درکنارت دوست داشتم

یک دفتر ۲۰۰ برگ خریدم تا خط به خط و کلمه به کلمه فقط از تو بنویسم، اما

میخواهم تو داستان این عشق را بنویسی بنویس گلم. خط های سفید بعدی برق
از سرم
پراند. تلخ می خندم همیشه خواسته هایت هم عجیب بود. دفتر را می بندم و بایک
بغض
خفیف سمت خانه بر میگردم. دفتر را به س*ی*ن*ه* ام می چسبانم و سمت اتاق
حسنا می
روم. بغضم را قورت می دهم و آرام صدایش میکنم: حسنا؟ حسنا مامانی؟
قبل از ورود من به اتاقش، یکدفعه مقابلم می پرد و ابروهایش را بالا میدهد.
_بعله ماما محیا؟
_قربون دختر شیرینم. یه چیز کوچولو میخوام!
_چی چی؟
_یکی از اون خودکار خوشگل رنگیهات. ازونا که قایمش کردی.
سرش را به نشانه ی فکرکردن، میخاراند و جواب می دهد: اونایی که بابا برام
خریده؟
دلم خالی میشود.
_آره گل نازم.
_واسه چی میخوای؟ توهم میخوای نقاشی بکشی؟
لبخند میزنم
_نچ! میخوام یچیزایی بنویسم.
_اون چیزا خیلی زیاده؟
_چطو؟
_عآخه..
حرفش را میخورد و سرش را پایین میندازد! مقابلش زانو می زنم و باپشت دست
گونه اش
را ل*م*س* می کنم و می پرسم:
_چی شده خوشگلم؟
من من می کند و می گوید: ا...آخه.. یوخ تموم نشن.. عا..
_نمیشن. اگرم بشن... برات میخرم.
_نه! به بابا یحیی بگو اون بخره

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و می گویم: باشه
ذوق زده بالا و پایین می پرد و به اتاقش می رود. من هم جلوی دراتاقش منتظر
می مانم تا برگردد. چنددقیقه بعد با یک بسته خودکار رنگی برمی گردد و می
گوید: ماما؟ میشه بگی ازون چیزاهم بخره؟
_ازکدوما؟
اون صورتی که به موهام میزدی.. اونا!
_باشه عزیزم.

بسته خودکار را از دستش میگیرم و پیشانی اش را می ب*و*س*م. سمت اتاق خوابم
می
روم و دررا می بندم. حسین آرام درگهواره اش خوابیده. سمتش می روم و
باسرانگشت موهایی طلایی اش را ل*م*س می کنم. روی تختم می شینم و دفتر را
مقابلم باز می کنم. یک روان نویس بنفش برمیدارم و بسم الله می گویم. شاید
بامروز زندگی ام دق کنم. اما مگر میشود به خواسته ات " نه " گفت؟! به خط
های دفتر خیره میشوم و زندگی ام را مثل یک فیلم ویدیوئی عقب میزنم. به
نام او، به یاد او، برای او... به خط های دفتر خیره می شوم و زندگیام را
مثل یک فیلم ویدیوئی عقب میزنم. به نام او، به یاد او، برای او.

فصل اول: زندگی نوشت

پنجره ی ماشین را پایین میدهم و بایک دم عمیق بوی خاک باران خورده را به
ریه هایم میکشم. دستم را زیر نم آرام باران میگیرم و لبخند دل چسبی می
زنم. به سمت راننده رو می کنم و چشمک ریزی میزنم. آيسان درحالیکه بایک
دست فرمان را نگه داشته و بادت دیگر سیگارش را سمت لب هایش می برد،
لبخند کجی می زند و می گوید: دلم برات میسوزه. خسته نم شی ازین قایم موشک
بازی؟ نفسم را پرصدا بیرون وجواب میدهم:
_اوف. خسته واسه یه دیقشه. همش باید بپا باشم که بابام منو نبینه
پک عمیقی به سیگار می زند و زیر چشمی به لب هایم نگاه می کند
_پپا با لبای جیگری نری خونه.
بی اراده دستم را روی لبهایم میکشم و بعد به دستم نگاه می کنم.
_هه! تاکی باید بترسم و آرایش کنم؟

_تا وختی که مٲ بچه ها بگی چشم باید زیر سلطه باباجون باشی
 _آیسان تو درک نمی کنی چقدر زندگی من باتو فرق داره. من صدبار گفتم که
 دوس دارم ازاد باشم. دوس دارم هر جور میخوام لباس بپوشم. اقا صدبار گفتم
 از چادر بدم میاد.
 _خب چرا می ترسی؟ تو که باحرفات آمادشون کردی. یهو بدون چادر برو خونه.
 بذار حاج رضا ببینه دسته گلشو.
 کلمه ی دسته گل را غلیظ می گوید و پک بعدی را به سیگار می زند.
 ازکیفم یک دستمال کاغذی بیرون می آورم و ماتیک را از روی لبهایم پاک می
 کنم. موهای رها دربادم را به زیر روسری ام هل می دهم و باکلافگی مدل
 لبنانی می بندم. آیسان نگاهی گذرا به من می اندازد و پقی زیرخنده میزند.
 عصبی اخم می کنم و می گویم:
 _کوفت! بروبه اون دوست پسر کذائیت بخند.
 _به اون که می خندم. ولی الان دوس دارم به قیافه ی ضایع تو بخندم. حاج
 خانوم!
 _مرض!
 ریز می خندد و سیگارش را از پنجره بیرون میندازد. داخل خیابانی که
 انتهایش منزل ما بود، می پیچد و کنار خیابان ماشین را نگه میدارد. سر کج
 و با دست به پیاده رو اشاره می کند و می گوید:
 _بفرما! پیر پایین که دیرم شده.
 گوشه چشمی برایش نازک می کنم و جواب می دهم:
 _خب حالا. بذار اون پسره ی میمون یکم بیشتر منتظر باشه.
 _میمون که هس! ولی گنا داره.
 درماشین را باز می کنم و پیاده میشوم. سر خم می کنم و ازکادر پنجره به
 صورت برنزه اش زل میزنم. دسته ای ازموهای بلوندش را پشت گوش می دهد و می
 پرسد:
 _چته مٲ بز واسادی؟ برو دیگه.
 باتردید می پرسم:
 _ینی میگی بدون چادر برم؟!
 پوزخندی می زند و جوابی نمی دهد. یعنی خری اگه باچادر بری. " ترس و

اضطراب به دلم می افتد. باسر به پشت ماشین اشاره می کنم و می گویم:
_حالا فعلا صندوقو بزن.

صندوق عقب ماشین را باز می کند و من کیف و چادرم را از داخلش بیرون می آورم. کیف را روی شانه ام میندازم و باقدمهای آهسته به پیاده رو میروم. آيسان دنده عقب می گیرد و برایم بوق می زند. با بی حوصلگی نگاهش می کنم. لبخند مسخره ای میزند و میگوید:

_یادت نره چی بهت گفتم. بابای عزیزم!

دستم را به نشان خداحافظی برایش بالا می آورم و به زور لبخند می زنم. ماشین باصدای جیر بلندی از جا کنه و درعرض چندثانیه ای در نگاه من به اندازه ی یک نقطه می شود. باقدمهای بلند به سمت خانه حرکت می کنم. نمیدانم باید به چه چیز گوش کنم! آيسان یا ترسی که از پدرم دارم؟! پدرم رضا ایرانمش یکی از معروف ترین تجار فرش اصفهان، تعصب خاصی روی حجاب دختر

و همسرش دارد. باوجود تنفر از چادر و هرچه حجاب مسخره دردنیا، ازحرفش بی نهایت حساب می بردم. همیشه برایم سوال بود که چرا یک تکه سیاهی باید تبدیل به ارزش شود. باحرص دندانهایم را روی هم فشار می دهم. گاهی به سرم میزند که فرار کنم. نفس عمیقی می کشم و به چادرم که دردستم مچاله شده، خیره می شوم. چاره ای نیست. چادرم را باز می کنم و با اکراه روی سرم میندازم. داخل کوچه مان می پیچم و همانطور که موسیقی مورد علاقه ام را زمزمه می کنم، به سختی رو می گیرم. پشت درخانه که می رسم، لحظه ای مکث می کنم و به فکر فرو می روم. صدای آيسان درگوشم می پیچد.
_ توکه آمادشون کردی...

بی اراده لبخند موزیانه ای می زنم و چادرم را کمی عقب تر روی روسری ام میکشم. کیفم را باز می کنم و ماتیک صورتی کمرنگم را بیرون می آورم و به لبهایم می زنم. دوباره صدای آيسان درذهنم قهقهه میزند. " بذار حاج رضا دسته گلش رو ببینه " روسری ام را کمی عقب می دهم تا ابروهایم کامل دیده شوند. کلید رادر قفل میندازم و دررا باز می کنم. نسیم ملایم به صورتم می خورد. مسیر سنگ فرش را پشت سر می گذارم و به ساختمون اصلی در ضلع جنوبی حیاط نسبتا بزرگمان می رسم. دررا باز می کنم، کتونیهایم را گوشه ای کنار

جاکفشی پرت می کنم و وارد پذیرایی می شوم. نگاهم به دنبال پدر یا مادرم می گردد. دلم میخواهد مرا ببینند. به آشپزخانه می روم، دریخچال را باز می کنم و به تماشای قفسه های پر از میوه و ترشی و... می ایستم. دست دراز می کنم و یک سیب از داخل ظرف بزرگ و استیل برمیدارم. دریخچال را می بندم و به سمت میز برمیگردم که بادیدن مادرم شوکه می شوم و دستم را روی قلبم می گذارم. چشمهای آبی و مهربانش را تنگ می کند و می پرسد:
تالان کجا بودی؟

کلافه به سقف نگاه می کنم و جواب میدهم:
اولا علیک سلام مادرم. دوما سر زمین، داشتم شخم میزدم.
چشم غره می رود و می گوید:
خب... سلام، حالا جوابمو بده.

_وای مگه اینجا پادگانه آخه هربار میام سوال پیچ میشم؟!
آسه بری آسه بیای گربه ساخت نمیزنه!

گاز بزرگی به سیب میزنم و بادهن پر جواب میدهم:
-من هیچ وخ نفهمیدم شاخ این گربه کجاست؟!
چقدر رو داری دختر!

لبخند دندون نمایی میزنم و پشت میز می نشینم. مقابلم روی صندلی می نشیند و میگوید:

محیا آخه چرا لج می کنی دختر؟ تو کلاست ظهر تموم میشه. اما الان ساعت پنج عصره.

بدون توجه گاز دیگری به سیب می زنم و برای آنکه مادرم متوجه ماتیکم شود، با سرانگشت کنار لبم را ل*م*س می کنم. مادرم همچنان حرف می زند:
میدونی اگر حاجی بفهمه که دیر میای چیکار میکنه؟! خب آخه عزیزمن تاکی لجبازی؟! باور کن مافقط...

حرفش را نیمه قطع می کند و بابتهت به لبهایم خیره می شود... موفق شدم. نگاهش از لبهایم به چشمانم کشیده میشود. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید که از جایم بلند می شوم و می گویم:

-آره آره می دونم. رژ زدم ولی خیلی کمرنگ! چه ایرادی داره؟
ناباورانه نگاهم می کند. آخرین گاز را به سیب می زنم و دانه ها و چوب

کوچکش را در ظرف شویی میندازم. از اشپزخونه بیرون و سمت راه پله می روم.
از پشت سر صدایم می کند:

محیا؟! ینی.. باچادر... تو چادر سرته و آرایش می کنی؟!
سرجایم می ایستم و بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم، شانه بالا میندازم و با رندی
جواب میدهم:

پس چادرم رو درمیارم تا راحت آرایش کنم.

بعدهم به سرعت از پله ها بالا می روم. کیف دوشی ام را برمیدارم و روی شانه
ام میندازم. مقابل آینه می ایستم و نگاهم از روی شالم تا مانتو و شلوارم،
سر می خورد. شال سرخابی و مانتوی زرشکی، هارمونی جالبی به چهره ام می
دهد. چادرم را روی سرم میندازم و کیف مکعبی کوچکم را که وسایل خطاطی
داخلش چیده شده بود، از کنار تختم برمیدارم. دراتاقم راباز می کنم و از
پله ها پایین می روم. صدای صحبت های آرام مادر و پدرم از آشپزخانه می
آید. پاورچین پاورچین پله های اخر را پشت سر می گذارم و گوشم را تیز می
کنم تا بفهمم حرفی راجع به من رد و بدل می شود یا نه؟! چشمهایم را می
بندم و بیشتر تمرکز می کنم... مادرم سعی می کند شمرده شمرده حرفهایش را به
حاج رضا تحمیل کند.

" بین اقارضا. به نظرم یکم رابطه ی عاطفیت با محیا کم شده! بهتر نیست
بیشتر حواست بهش باشه؟!"

و درمقابل پدرم سکوتی ازار دهنده می کند. پوزخندی می زنم و به سمت در
خروجی می روم. " مامان می خواد با فکرهای قدیمی و نقشه های کهنه باعث
نزدیک شدن بابا بمن بشه. دندانهایم راروی هم فشار می دهم و کتونی هایم را
می پوشم. " میخواد برام بپا بذاره!" لبخند کجی می زنم. " البته باز دمش
گرم یهو نرفت بذاره کف دست بابا!" سری تکان می دهم و دستم را سمت دستگیره
در دراز می کنم که صدای پدرم در فضای سالن و اشپزخانه می پیچد.
محیا بابا؟ کجا میری بابا این عجله؟ بیا بشین صبحانت رو بخور.
سرجایم می ایستم و بلند جواب می دهم:

- گشتم نیست بابا.

خب بیا یه لقمه بگیر ببر. هروقت گشتم شدی بخور.

-وقت ندارم. باید زود برسم کلاس.

خب عب نداره دختر. تو بیا لقمه بگیر خودم میرسونمت.
 باکلافگی هوفی می کنم و چادرم را در مشتم می فشارم. زیرلب زمزمه می کنم:
 -عجب گیری کردم
 چاره ای نیست. دوباره باصدای بلند می گویم:
 -باشه چشم بذارید کتونیم رو درارم.
 باشه بابا. عجله نکن.
 تلفن همراهم را از کیفم بیرون میآورم و به سحر پیام می دهم: " من یکم
 دیرتر میام. فلا گیر حاجی افتادم! شرمنده بای."
 کتونی هایم را در می اورم و گوشه ای پرت می کنم! قرار بود به بهانه ی کلاس
 خطاطی، باسحر و مهسا و آيسان به گردش برویم! کیفم را روی مبل میندازم و
 سلانه سلانه سمت آشپزخانه می روم. پدرم دستهایش را تکیه ی بدن عضلانی اش
 کرده
 و پشت میز نشسته! باوجود سن نسبتا بالا، هیکل رو فرم و چهره ی جذابی دارد!
 استکان چایش را تا لبش بالا می آورد و بعد دوباره روی نعلبکی می گذارد.
 مادرم نگاه مهربان و نگرانش را به چهره ام می دوزد و بادیدن چادر روی
 روسری ام، لبخندی از سر رضایت می زند. گلویم را صاف می کنم و وارد
 آشپزخانه می شوم. پدرم نگاهی به چشمانم میندازد و به صندلی مقابلش اشاره
 می کند که یعنی " بشین" روی صندلی می شینم و به ظرف کره و پنیر وسط میز
 خیره می شوم. پدرم نفسش را پرخدا بیرون می دهد و می پرسد: خب! کلاس
 خطاطیت
 تا کجا پیش رفته؟
 یک لحظه قلبم می ایستد. این چه سوالی است که می پرسد؟ تقریبا سه هفته ای
 می شود که کلاس را دنبال نکرده ام و مدام با دوستانم به گردش می رویم. سعی
 می کنم طبیعی به نظر بیایم. پیشانی ام را می خارانم و لبهایم را به نشانه
 ی تفکر جمع می کنم
 -امم.. ای بد نیست.
 ینی خوبم نیس؟
 -نه! ینی... خب راستش... حس می کنم تقریبا داره تکراری می شه.
 نگاهش را از روی چای تلخش به صورتم میکشاند

چرا؟

-خب...

مکثی می کنم و ادامه میدهم

-راستش بابا... من فک می کنم تاهمین حد کافیه من علاقه ای ندارم ادامش

بدم.

ابروهایش درهم می رود.

پس به چی علاقه داری؟

-اممم... ینی خب... من الان خطم خیلی خوب شده... ینی عالی شده. دیگه نیازی

نیست کلاس برم.

جواب من این نبودا.

-فعلا به هیچی علاقه ندارم...میخوام یه مدت استراحت کنم.

ینی میگی بذارم دختر من تا اخر تابستون بیکار باشه؟

-خب... اسمش بیکاری نیس

یک لقمه ی کوچک مربا می گیرد و به مادرم می دهد. عادتش است! همیشه عشقش

را درلقمه های صبحانه بروز میدهد.

پس اسمش چیه؟

-استراحت! خب... بین بابارضا... من... دوزوز دیگه مدرسه ام شروع میشه

بعدشم بحث کنکور و... حسابیه درس خوندن. دانشگاه هم که ماجرای مهم زندگیه.

عمیق به چشمانم زل می زند و بعد ازجایش بلند می شود.

خب پس ینی امروز نمیری کلاس؟

دهانم را پر می کنم از یک " نه " بزرگ که یکدفعه یاد قرارم می افتم.

ازجایم بلند می شوم و همانطور که انگشت اشاره ام را درظرف مربا فرو می

برم، جواب قاطعی می دهم:

-این ترم رو تموم می کنم و بعدش استراحت!

وبعد انگشتم رادردهانم می کنم و میک می زنم. مادرم روی دستم می زند و

میگوید:

اه چند بار بگم نکن این کارو؟!!

باپرویی جواب می دهم:

-صدبار دیگه!

قری به گردنش می دهد و نگاهش را از من میگیرد. شانه بالا میندازم و از اشپزخانه بیرون میروم. پدرم کتش را از روی سنگ این بر میدارد و می گوید: صبحانتم نخوردی. برو کتونیت رو بپوش... منم باید به کارم برسم! چشمی می گویم و به سمت در می روم.

" کی میفهمن من بزرگ شدم؟"

پدرم جلوی در آموزشگاهم پارک و بالبخند خداحافظی می کند. پیاده می شوم و آرام می گویم:
- ممنون که رسوندید.

سری تکان می دهد و دور می شود. وارد آموزشگاه می شوم و درراه پله منتظر می مانم. میخواهم مطمئن شوم که کاملاً دور شده و مرا دیگر نمی بیند. تلفن همراهم را از جیب مانتوam بیرون می آورم و به سحر زنگ می زنم. چندبوق ازاد و بعدهم صدای نازک و زنگ دارش در گوشم می پیچد..
جون؟

- سلام سحری! کجایی؟

علیک! میچرخم واسه خودم. حاجی ولت کرد؟

-آره بابا! میشه بیای دنبالم؟

عاره. کجایی پیام؟

-دم در آموزشگام. کی میرسی؟

ده مین دیگه اونجام.

-باش.

فلا گلم.

تماس قطع می شود و من با بی حوصلگی روی پله می نشینم و دستم را زیر چانه می زنم. سخت گیری های پدرم آنقدرها هم نسبت به تصمیم گیری ها شدید نبود. همیشه خودم انتخاب می کردم که چه کلاسی بروم. پوزخندی می زنم و زیرلب می گویم:

-البته تو چهارچوب میل بابا.

با این حال تعصب بیش از حدش در مورد مسائل پیش پا افتاده اذیتم می کند. حس می کنم گذشت دورانی که با کمر بند دختران را مجبور می کردند که درخانه بمانند. زندگی من نیاز به تحولی بزرگ دارد! میدانم که این تحول فقط با

تغییر خودم ممکن است. لبخندی می زرم و می ایستم. از آموزشگاه بیرون می روم و کنار خیابان منتظر می مانم. اصلا که گفته که باید حتما به کلاس هایی طبق میل پدرم بروم؟! خطاطی و نقاشی و معرق کاری... اینها هیچ وقت طبق خواسته های اولیه ی من نبوده. به غیر از زبان که در آخر به سختی توانستم مدرکم را بگیرم. لبهایم را بازبان تر می کنم و به کتونی هایم زل می زرم. گاز بزرگی به برش پیتزایم می زرم و اخم غلیظم را تحویل نیش باز مهسا می دهم. سحر ریشه می رود و نوشابه اش را سر میکشد. عصبی تندتند غذایم را می جوم و سعی می کنم جوابشان را ندهم. آيسان هم طبق معمول با لبخندهای نیمه و پرنرنگش عذابم می دهد. دستمال کاغذی را از کنار ظرفم برمیدارم و سس روی انگشتم را پاک می کنم. سحر آرام به پهلویم میزند و می گوید: جوش نیار. پیشنهادش بد نبود که. بادهان پر و چشمهای اشک الود می گویم: زهرمار! کوفت! شما میدونید خانوادم چقد منو تو فشار میذارن هی بیاید چرت و پرت بگید. مهسا لبخند روی چهره ی خفه شده در آرایشش، می ماسد و می گوید: روانی! گریه نکن. -توساكت باشا. میگم خسته شدم یه راه حل بگید، می گید با یکی رفیق شو فرارکن؟! به شمام میگن دوست؟ آيسان دستم را میگیرد و میگوید: خب شوخی کرد. چته تو؟! سرم را پایین میندازم و جواب میدهم: -هیچی. سحر: ببین محیا، تاکی آخه؟! عزیزم ماکه بد تورو نمی خوایم. مهسا: راست میگه. من شوخی کردم ببخشید. آيسان: بابا اومدیم بیرون خوش باشیم. گریه نکن دیگ! برش دیگری از پیتزایم راجدا می کنم و نزدیک دهانم می آورم. مهسا دستش را دراز می کند و مقابل صورتم بشکن میزند اها. بابا توکه نمیری دیگه کلاس خطاطی. من میخوام از هفته بعد برم کلاس گیتار.

پایه ای؟

باتردید نگاهش می کنم

گیتار؟

عاره. خیلی حال میده دختر. حالا که حاجی و حاج خانوم فک میکنند میری خطاطی،
سر خرو کج کن بیا کلاس گیتار.

گیج و کلافه برش پیتزایم را در ظرفش می گذارم و جواب می دهم: نمی دونم. می
ترسم!

ایسان ازبس...! بچه جون، اینقد تو زندگیت ترسیدی که الان افسرده شدی.
سحر راس میگه. تازه اگر گیتار زدن رو شروع کنی، میتونی جرئت خیلی چیزای دیگرم
پیدا کنی.

ابروهیم را بالا میدهم و می پرسم: ینی چی؟!

ایسان ببین آکیو، تو میری کلاس گیتار. خب؟ بعد یمدت مثلا حاجی میفهمه.
تواین مدت تو تیپت هی رنگ عوض کرده، سو گرفته به طرفی که عشقت میکشه.
بعدکه فهمید توخونه داد میزنی که اقا جون من چادر نمی پوشم. من دوست دارم
گیتار بزنم. دوست دارم بارفیکام برم بیرون! خودم زندگی کنم. بهشت و جهنم
کیلو چند؟!

نمیدانم چرا باجمله ی اخرش پشتم می لرزد. تمام حرفهایش را قبول دارم اما
نمی توانم منکر قبر و قیامت بشوم. اما در دید من خداانقدر مهربان است که
هیچ وقت مرا بخاطر چندتار بیرون مانده از شالم توبیخ نمی کند. به پشتی
صندلی ام تکیه می دهم و به فکر فرو می روم.

رفاقت من و سحر و ایسان از کلاس زبان شروع شد. سن کم من باعث می شد جذب
حرکات عجیب و غریبشان شوم. باهجده سال سن، کوچکترین فرد گروه چهارنفره
مان بودم. هرچقدر رابطه ام بااین افراد عمیق تر شد، از عقاید و دوستان
گذشته ام بیشتر فاصله گرفتم. هرساله بزرگ شده ی خانواده های آزاد و به دید
من روشنفکر بودند. سحر بیست و سه سال و ایسان سه سال از او کوچکتر و مهسا
هم دوسال از سحر بزرگ تر بود. پدرم از همان اول بارتباط ما مخالفت می
کرد. اما من شدیداً به انها علاقه داشتم. هرساله دانشگاه ازاد اصفهان درس می
خواندند و پاتوقشان سفره خانه و تفریحشان ق*ل*ی*ا*ن باطعم های نعنا و
دوسیب بود. یک چیز همیشه در دیدم غیرممکن به نظر می آمد. آنهم این بود که

هر هفته دوست پسرشان را مثل لباس عوض می کردند. تک فرزند بودن من مشکل و علت بعدی ارتباطم شد. و من به راحتی تا مرز غرق شدن در لجن و مرداب پیش رفتم... شالم را پشت گوشم می دهم و دستم را برای سمند زرد رنگ دراز می کنم: مستقیم!

ماشین چندمتر جلوتر می ایستد و من با قدمهای بلند سمتش می روم. درش را باز می کنم و عقب کنار یک سرباز می نشینم. در را می بندم و پنجره را پایین می دهم. گرمای نفرت انگیز تابستان پوست صورتم را خراش می دهد. سرچایم کمی

جابه جا می شوم و به پشتی صندلی کاملا تکیه می دهم. نگاهم به چهره ی سرباز می افتد. از گونه های سرخ و پوست گندمی اش می توان فهمید که اهل روستاست. پسرک خودش را جمع می کند تا مبادا بازو یا کتفش به من بخورد. بی اراده از این حرکت خوشم می آید. نمیدانم برای کارش چه دلیلی را تجسم کنم "حیا؟ ذات؟ غ*ر*ی*ز*ه؟ گناه؟ شاید هم بی اراده این کار را کرده!" نگاهم را سمت خیابان می گردانم. اگر از کار پسرک خوشم آمده، پس چرا از حجاب فرار می کنم؟ چند لحظه مکث می کنم و خودم جواب می دهم: خب معلومه. این برخورد کلا بپوشش فرق داره. آدم میتونه چادر نیوشه ولی به مرد غریبه هم نزدیک نشه. بیخیال اصلا. شانه بالا میاندازم و بازبان لبهایم را تر می کنم. طعم توت فرنگی رژ لبم در دهانم احساس خوشایندی را به مذاقم می دهد. امروز اولین جلسه ی آموزش گیتارم خواهد بود. با تجسم چهره ی پدرم استرس و اضطراب به جانم می افتد. زیپ کوچک کیفم را باز می کنم و یک آدامس تریدنت از جعبه اش بیرون می آورم و در دهانم می گذارم. خنکی طعم نعنا در فضای دهانم می پیچد و استرسم را کمتر می کند. بعد از پنج دقیقه با صدای آرام، راننده را مخاطب قرار می دهم که: همین جا پیاده میشم. و اسکناس پنج تومنی را دستش میدهم. از ماشین پیاده میشوم و به اطرافم نگاه می کنم.

مهسا گفت همین جا پیاده شو. تقاطع چهارراه... یه.. یه.. تابلو... امم.

چانه ام را میخارانم و چشمانم را تنگ می کنم خداروشکر کورم شدم! دست به کمر وسط پیاده رو می ایستم و دقیق تر نگاه می کنم

-الهی بمیری با این آدرس دادنت!

به پشت سرم نگاه می کنم. مردی که روی شانه اش کیف گیتار آویز شده، به طرف

خیابان می رود، سمتش می روم و صدایش می زنم: ببخشید آقا!
 صورتش را به سمت من بر می گرداند و می ایستد، لبخند نیمه ای می زنم و می
 پرسم: میدونید این اطراف آموزشگاه گیتار کجاس؟
 به کیفش اشاره می کنم و ادامه می دهم: به خاطر کیفیتون گفتم، شاید بدونید!
 لبخند کجی میزند و جواب می دهد: بله! منم همون جا میرم، می تونیم باهم
 بریم!
 تشکر می کنم و باهم از خیابان عبور می کنیم.
 عینک پلیس روی چهره ی هفت و استخوانی اش خیلی جذاب است. پیراهن مردانه
 ی
 سورمه ای و شلوار کتان مشکی اش خبر از خوش سلیقه بودنش می دهد.
 زیر چشمی نگاه و باهر قدمش حرکت می کنم. آستین هایش را بالا زده و دستهایش
 را درجیب های شلوارش فرو برده. به ساعت صفحه گرد و براقش خیره می شوم،
 صدایی درذهنم می پیچد: ینی میشه هم کلاسیم باشه؟
 به خودم می آیم و لب پایینم را می گزم
 -ای خاک تو سر ندید بدیدت! بدبخت!
 در خیابان غربی چهارراه می پیچد و بعداز بیست قدم مقابل در یک ساختمان
 بزرگ می ایستد. بدون آنکه نگاه کند می گوید: بفرمایید اینجاست.
 ممنون!
 داخل می روم و به پشت سرم نگاه می کنم
 -ینی اون اینجا نمیاد؟
 مهسا یک تکه شکلات تلخ دردهانش می گذارد و کمی هم به من تعارف می کند.
 لبخند می زنم
 -نه ممنون! تلخ دوست ندارم!
 همه منتظر آمدن استاد سرجایمان نشسته ایم. بعد ازچند دقیقه چند تقه به در
 می خورد و همان مردی که درخیابان مرا راهنمایی کرد، وارد کلاس می شود.
 بدون عینک دودی یک چهره ی معمولی دارد. باسر به همه سلام می کند و روی
 صندلی اش مینشیند. یاد فکر کودکانه ام درخیابان میافتم.
 -همکلاسی؟ هه. استادمون!
 گیتارش را از داخل کیفش بیرون می آورد و خودش را معرفی می کند

-رستمی هستم. استاد فعلی شما. البته می تونید محمد هم صدام کنید، مثل اینکه قراره در هفته سه جلسه در خدمتتون باشم.

نگاهی کلی به جمع میندازد و میگوید: به نظر میرسه خیلی هم از لحاظ سنی باشما اختلاف ندارم.

حرفش که تمام می شود. یکی یکی اسم و سن هنرجوها را می پرسد و یادداشت می کند. به من که می رسد لبخند عمیق و معنی داری می زند و می پرسد: و اسم شما؟

از نگاه مستقیم و نافذش فرار می کنم، به زمین خیره می شوم و جواب می دهم: محیا... محیا ایران منش هستم، هجده ساله.

یک تا از ابروهای مشکی و خوش فرمش را بالا می دهد و میگوید: و کوچیک ترین عضو این کلاس. خیلی خوبه.

نمی دانم چرا لحن صحبتش را دوست ندارم. با همه گرم می گیرد و برای همه نیشش را باز می کند.

میان دختران هنرجو، من ساده ترین تیپ را داشتم. درارتباط با آقای رستمی از همان اول راحت بودند و حتی چند نفر آخر کلاس برای خداحافظی به او دست دادند! کمی احساس خفگی می کردم.

شک داشتم مسیری که میروم اشتباه است یا نه. ته دلم می لرزید، اما من مثل اسبی سرکش با وجدان و لکه های سفید و امید دلم به راحتی می جنگیدم. احساس خوب کلاس تنها زمانی بود که رستمی گیتار می زد و هم زمان شعر می خواند! ناخن انگشت کوچش بلند بود و این حالم را حسابی بد می کرد! گیتارم را هر بار به مهسا می دادم تا باخودش به خانه ببرد و خودم با وسایل خطاطی به خانه می رفتم. یک چادرملی خریدم و به جای چادر ساده و سنتی سر کردم. دیگر ساق دست برایم معنا و مفهومی نداشت. بندهای رنگی خریدم و به کتونی ام بستم. به ناخن های بلندم برق ناخن می زدم و ساعت های بزرگ به مچ دستم می بستم. مادرم هر بار بادیدن یک چیز جدید در پوشش و چهره ام، عصبی می شد و سوال های پی در پی اش را برایم ردیف می کرد. اما من باحماقت محض پیش می رفتم و روی خواسته ام پافشاری می کردم. زمان کمک کرد تا جرئت پیدا کنم که با آرایش کامل ولی نسبتا ملایم به خانه بروم و این برای خانواده ی من نهایت آبروریزی بود. جلسه اول تا دهم به خوبی پیش رفت و من هم در طول سه

هفته خنده هایم بوی آزادی گرفت و تا شکستن بعضی مرزها پیش رفتم. صدای گریه ی نازک و ضعیف حسین مرا از مرداب خاطراتم بیرون می کشد. روزهایی که هر بار با یادآوریشان عذاب می کشم. دفتر را می بندم و زیر بالشتم می گذارم. از روی تخت پایین می آیم و حسین را از گهواره اش بیرون می آورم و تنگ درآغ*و*شم می فشارم. گریه اش قطع می شود و چشمان روشنش را باز می کند، کمرنگ لبخند می زنم و لبهایم را روی پیشانی سفیدش می گذارم. آرام به چپ و راست تکانش می دهم. صورت کوچکش را به س*ی*ن*ه*ام فشار می دهم و چشمان اشک آلودم را می بندم. پسرعسلی من در همسایگی تپش های قلبم دوباره به خواب می رود. صورتش را از س*ی*ن*ه*ام جدا و یک دل سیر نگاهش می کنم. روی تخت می نشینم و دفترم را از زیر بالشت بیرون می آورم و بازش می کنم، حسین را کنار خودم می خوابانم و به فکر فرو می روم. می خواهم ویدیوی زندگی ام را جلو بزنم، دوست دارم به تو برسم. می خواهم از لحظه ی ورودت به زندگی ام بنویسم، طاقت مرور لجبازی هایم را ندارم. باید زودتر از خنده های تو تعریف کنم.

تنها یک هفته به مهر مانده بود و من بدون داشتن آمادگی ذهنی برای درس خواندن روزها را پشت سر می گذاشتم. من و مهسا درکلاس گیتار دو دوست جدید به نامهای پریا و پرستو که دوقلو بودند، پیدا کردیم. یک خواهر کوچک تر از خودشان به نام پریسا داشتند که دانشجوی دانشگاه تهران بود. چهره های بانمکشان هر چشمی را جذب می کرد. خوش لباس و خوش مشرب بودند و به سرعت

با ما گرم گرفتند. رفتار رسمتی درنظرم دیگر بد نبود. تقریباً ازحرکاتش خوشم می آمد. ازهم صحبتی با او ل*ذ*ت می بردم. چند باری هنرجوها را به کافی شاپ دعوت کرده بود و من در این جمع احساس راحتی می کردم. یک ترم به سرعت تمام شد و من در آخرین جلسه جرئت زدن یک موزیک ساده را پیدا کردم. به تشویق رستمی چند بیت شعر هم خواندم و مقابل چشمان شگفت زده استاد موزیک را تمام کردم، ومن در آرزوی یافتن خودم، خودم را گم کردم. ناخن های بلندم را روی سیم های گیتارحرکت می دهم و لبخندی از سر رضایت می زنم. آيسان بادهانش دود ق*ل*ی*ا*ن را به صورت حلقه بیرون می دهد و درعالم خودش سیر می کند. زیر لب شعر قدیمی امید را زمزمه می کنم:

ای گل رویایی
 ای مظهر زیبایی
 تو عروس شهر افسانه هایی...

پرستو ریز می خندد و سرو گردنش را با صدای ضعیف من تکان می دهد. سحر با یک سینی شربت و شیرینی وارد اتاق می شود و باغیض به آيسان می توپد: بوی گند گرفت اتاقم! جم کن بساطتو!

آيسان گوشه چشمی نازک می کند و جواب می دهد: اووو...ول کن بابا، بيا توام بکش!

سحر سینی را روی میز دراورش می گذارد و کنار من روی زمین می نشیند. مهسا روی تخت دراز کشیده و ژورنال های سحر را تماشا می کند. پریا یک لیوان شربت برمیدارد و می پرسد: خب کی راه بیفتیم؟

پرستو از جا بلند می شود و جواب میدهد: فک کنم تا شربتامون رو بخوریم و حاضر شیم ساعت سه شه!

آيسان تایید می کند و یک حلقه ی دودی دیگر می سازد. همگی به منزل پدری سحر آمده ایم و قرار است رأس ساعت چهار به خانه ی استاد برویم. درجلسه ی آخر کلاس گیتار همه را در روز چهارشنبه یعنی امروز به منزلش برای صرف عصرانه دعوت کرد. بعد از خوردن شیرینی و نوشیدن شربت همگی حاضر شدیم. من یک مانتوی بلند که در قسمت بالاتنه سفید و از کمر به پایین قهوه ای سوخته است می پوشم. سایپورت مشکی، کفش های چرم و یک روسری کرم و بلند ترکیب زیبایی را ایجاد می کند. مقابل آینه ی میز دراور می ایستم و به لب هایم ماتیک کمرنگی می زنم.

پرستو پشت سرم می ایستد و به چهره ام در آینه خیره می شود. آهی می کشد و می گوید: خوش به حالت چقد خوشگلی.

متعجب روسری ام را مرتب می کنم و می پرسم: من؟ وا! خل شدیا.

آرام پس گردنم می زند

-حتما زشتی؟! چشمای آبی و موهای عسلی... خوبه بهت بگم ایکبیری؟

شانه بالا میندازم و لبخند کجی می زنم

-به نظرم خیلی معمولی ام.

آيسان پرستو را صدا می زند و میگوید: محیا رو ولش کن، ازاولش خنگ بود.

زیر بار خیلی چیزها نمیره.

مهسا حرفش را رد می کند و ادامه می دهد: البته الان بچه م حرف گوش کن شده. ببین چقدر تیپ جدیدش بهش میاد، خوش استیل، قد بلند و کشیده.

پریا می گوید: خدایی خیلی معصوم و نازه.

سحر: آره. خودشو باچادر خفه می کرد! حیف این فرشته نیست خودشو سیاه می کرد؟

نمیدانم چرا حرفهایشان آزارم می دهد، صدای ضعیفی در قلبم مدام نهیب می زند که: یعنی واقعا باید بذاری همه این خوشگلیا رو ببین؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و برای فرار از صدای وجدانم بلند می گویم: خب دیگه بسه. مثل اینکه فقط من زیبایی خفته ام. شمام همگی زن شرک!

همه می خندند و از اتاق بیرون می روند. خانواده ی سحر اهل نماز و روزه نیستند و باکفش درخانه رفت و آمد می کنند. از خانه بیرون می رویم و سوار ماشین هایمان می شویم. من سوار ماشین آيسان می شوم و در را می بندم. قبل از حرکت پرستو به سمتمان می آید و اشاره می کند کارم دارد. پنجره را پایین می دهم و می پرسم: چی شده آجی؟

دستهایش را از کادر پنجره داخل می آورد، روسری ام را چند سانتی عقب تر می دهد و کمی موهای لختم را بیشتر بیرون می ریزد. شیطنت آمیز می خندد و به طرف ماشینش برمی گردد. به خودم در آینه ی بغل ماشین نگاه می کنم. دیگر حجابی درکار نیست.

روسری ام را انگار کامل کنار گذاشته ام.

رستمی به استقبالمان می آید و نیشش را تا بناگوشش باز می کند. صدای موزیک از خانه اش می آید. همگی سلام می کنیم و پشت سرش وارد ساختمان می شویم. دوبلکس و مدرن با دیزاین کرم شکلاتی. محو تماشای وسایل چیده شده چرخی می زنم و وسط پذیرایی می ایستم. استاد به سمتم می آید و بالحن خاصی می گوید: مثل این که شما می دونستید چطور باید بافضای خونه ی نقلیم ست کنید.

و با حرکت پلک و ابروهایش به مانتو و روسری ام اشاره می کند.

خجالت زده نگاهم را می دزدم و حرفی برای زدن جز یک تشکر پیدا نمی کنم.

به مبل سه نفره ی کنار شومینه اشاره می کند و آرام می گوید: بفرمائید

اونجا بشینید محیا جون.

باشنیدن پسوند جان از وسط سر تا پشت گوشم از خجالت داغ می شود. باقدمهای آهسته سمت مبل میروم و کنار سحر مینشینم. مهسا به رستمی دست می دهد و روی مبل تک نفره کنار ما مینشیند. خوب که دقت می کنم بطری های م*ش*ر*و*ب را روی میز می بینم. چشمهای گرد و متعجبم سمت آيسان می گردد و تنها با یک لبخند سرمست مواجه می شوم. رستمی به دسته ی یکی از مبل ها درست کنار پریا تکیه میدهد و درحالیکه کف دستهایش رابه هم میمالد، آهسته و شمرده می گوید: خب، خیلی خیلی خوش اومدید. چهره های جدید می بینم. (و به آيسان و سحر اشاره می کند)... البته این نشون میده اینقد بامن احساس صمیمیت می کنید که دوستاتون رو هم اوردید. ازین بابت خیلی خوشحالم. به طرف آشپزخانه می رود و ادامه می دهد: اول با بستنی شروع می کنیم. چطوره؟ همه باخوشحالی تایید می کنند. برایمان بستنی میوه ای می آورد و خودش گیتار به دست می گیرد تا سوپرایزش را باتمرکز تقدیم مهمان ها کند. همانطور که به چهره اش خیره شده ام با ولع بستنی می خورم. یک پایش را روی پای دیگرش میندازد و شروع می کند به خواندن آهنگ ای الهه ی ناز. دستهایش ماهرانه روی سیم ها می لغزد و صدای دلچسبش در فضا می پیچد. باذوق گوش می دهم و به فکر فرو می روم. زندگی یعنی همین. همیشه باید ل*ذ*ت ببریم. بعداز خوردن بستنی ازما درخواست می کند که به صورت هماهنگ یک شعر را بخوانیم و او دوباره گیتار بزند. همگی بعداز مشورت تصمیم میگیرم که شعر سلطان قلبم را بخوانیم. همزمان باخواندن شعر سرهایمان راتکان می دهیم و فارغ از غم های دنیا و زندگی های شخصیمان در یک اتفاق ساده غرق می شویم.

قسمتی از شعر را خیلی دوست داشتم. تنها یک جمله، خیلی کوچیکه دنیادنیا. گذشت زمان درک این جمله را برایم ملموس تر می کرد. دراول مهمانی تمام روحم رضایت را می چشید. هرچه می گذشت، ازادی چهره ی دومش را رو می کرد. تفریح سالم جمع به کشیدن سیگار و ق*ل*ی*ا*ن و خوردن م*ش*ر*و*ب و... کشیده شد.

من

مات و مبهوت در کنج پذیرایی ایستاده بودم و تنها تماشا می کردم. چند مرد دیگر هم به خانه ی رستمی آمدند و تصویر ساختگی من از استقلال خراب شد.

تمام دوستانم سرمست باهم می رقصیدند و هر از گاهی مرا هم کنار خودشان می کشیدند. حالت تهوع و سرگیجه دارم. یکی از دوستان استاد که نامش سپهر است بایک بطری و سیگار سمتم می آید و مرا به رقص دعوت می کند. باخم او را پس میزنم و باقدمهای بلند به سمت در خروجی می روم که یکدفعه دستی محکم از پشت بازوام را می گیرد و مرا به طرف خودش می کشد. با ترس به پشت سرم نگاه می کنم و بادیدن لبخند چندانم آید. سپهر جیغ میکشیم. دستم را محکم گرفته و پشت سر خودش به سمت راه پله می کشد. قلبم چنان می کوبد که نفس کشیدن را برایم سخت می کند. با چشمان اشک الود با مشت چند بار به دستش میزنم و خودم را با تمام توان عقب می کشم. سپهر دستم را ول می کند و می خندد. روسری ام را که روی شانه ام افتاده، دوباره روی سرم میندازم و به سمت در می دوم. رستمی خودش را به من می رساند و مقابلم می ایستد. باصدای بریده از شوک و لبهای خشک از ترس داد میزد: ازت بدم میاد دیوونه! میخوام برم بیرون! برو کنار!

شانه هایم را می گیرد و با خونسردی جواب می دهد: عزیزم! سپهررو جدی بگیر زیادی خورده، یه کوچولو بالا زده. یکم خوش بگذرون.

شانه هایم را بانفرت از چنگش بیرون میکشیم و دوباره داد می زنی: نمیخوام. برو کنار. برو!

پرستو بین رقص نگاهش به من می افتد و به سمتم می آید. موهای موج دار و شرابی اش کمی بهم ریخته. ابروهایش را درهم میکشد.

پرستو: چت شده محیا؟

عصبی می شوم و جواب میدهم: مگه کور بودی ندیدی داشت منو می برد باخودش بالا؟

با بیخیالی جواب میدهد: نه. کی؟!

رستمی باحالت بدی میخندد و به جای من جواب می دهد: سپهر یکم باهاش مهربون شده. همین!

باغیض نگاهش می کنم و دندانهایم را با حرص روی هم فشار می دهم. پرستو باپشت دست گونه ام رانوازش می کند و با لحن آرامی می گوید: گلم چیزی نشده که! طبیعیه. حتما به خاطر چیزاییه که خورده!

بهت زده مات خونسردی اش می شوم. باچشمهای گرد بلند می پرسم: چیزی نشده؟

طبیعیه؟! یعنی چی؟ اگر یه بلا سرم میوورد چی؟
همان لحظه سرو کله ی سپهر پیدا می شود و درحالیکه پشت هم سسکه می کند و
تلو تلو میخورد با وقاحت می پراند: ایول سرمن دعواست!
تمام بدنم می لرزد، فکرش را نمی کردم اینطور باشند. با تاسف سری تکان می
دهم و می گویم: اگر چیزی نیس تو باهاش برو...
و بدون اینکه منتظر جواب بمانم به سمت در می روم و از خانه بیرون میزنم.
سرم رابه پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمهایم را می بندم. چانه ام می لرزد
و سرما وجودم را می گیرد. سرم می سوزد از شوکی که دقایقی پیش به روحم
وارد شد. بغضم راچندباره قورت می دهم اما وجودم یک دل سیر اشک می طلبد.
چشمهایم را باز و به خیابان نگاه می کنم. پیشانی ام را به پنجره ی ماشین
می چسبانم و نفسم را بایک آه غلیظ بیرون می دهم. نمی دانم ترسیدم یا از
برخورد عجیب پرستو جا خورد؟ نمی فهمم! مگر چقدر فاصله است بین زندگی کسی
که چادر پوشش او می شود با کسی که دوست دارد مثل من باشد؟ یعنی یک پارچه
ی دلگیر مرز بین آرامش گذشته و غصه ی فعلی من است؟ نمی فهمم! با پشت
دست اشکهایم را پاک و به راننده نگاه می کنم. یک تاکسی برای برگشت به
خانه گرفتم و حالا در ترافیک مانده ام. پای راستم را از شدت استرس مدام
تکان می دهم. تلفن همراهم عصر خاموش شده و حتما تالان مادرم صدمه زنگ
زده. باتصور مواجه شدن با پدرم، چشمم سیاهی می رود و حالت تهوع می گیرم.
نمیدانم باید چه جوابی بدهم. اینکه تالان کجا بودم؟! زیپ کیفم را میکشم و
از داخل یکی از جیب های کوچکش آینه ام را بیرون می آورم و مقابل صورتم می
گیرم. آرایشم ریخته و زیر چشمهایم سیاه شده. بایک دستمال زیر پلکم را پاک
می کنم و بادیدن سیاهی روی دستمال دوباره تصویر چادرم جلوی چشمم می آید.
"پشیمونی محیا."
خودم به خودم جواب می دهم
"نمی دونم!"
+ "اگر یه اتفاق بد میفتاد چی؟!"
"آخه... من دنبال این آزادی نبودم! یعنی.. فکر نمی کردم... آزادی
یعنی... بیخیالی راجع به همه چیز"
+ "خب... حالا چی؟ میخوای بیخیال شی؟ بیخیال زندگی؟! یا شاید بهتر بگم

بیخیال هویتت؟"

سرم را بین دستانم می گیرم و پلک هایم را محکم روی هم فشار میدهم. صدایی از درونم فریاد می زند: خفه شو! خفه شو! من... من...
نفسم به شماره می افتد و لبهایم می لرزد.
من نمیخواستم اینجوری شه. خراب کردم!
پاهایم را روی زمین میکشم و سلانه سلانه به طرف خانه می روم. سرگیجه حالم را خراب و ترس گلویم را خشک کرده. از داخل کیفم، چادرم را بیرون میاورم و روی سرم میندازم. سنگینی پارچه اش لحظه ای نفسم را می گیرد. پلک هایم را روی هم فشار می دهم و به هق هق می افتم. درخانه را باز می کنم و وارد حیاط میشوم. هرلحظه تپش قلبم شدید تر می شود. داخل ساختمان می روم و کفش هایم را در جاکفشی می گذارم. آب دهانم را به سختی فرو می برم و به اتاق نشیمن سرک میکشم. به اجبار فضای تاریک چشمهایم را تنگ و نگاهم را می گردانم که با چهره ی عصبی مادرم مواجه میشوم. روی مبل تک نفره درست مقابلم نشسته و دستهای سفید و تپلش را درهم قفل کرده. از استرس و ترس پلک راستم می پرد و دندانهایم مدام بهم می خورند. از جا بلند میشود و با قدمهای آهسته به سمتم می آید با هر قدمش، من هم یک قدم به سمت راه پله، عقب می روم. بافاصله ی کمی از من می ایستد و با لحن جدی و شمرده شمرده میگوید: برو تو اتاق... سریع!

سرم را پایین میندازم و ازپله ها به سرعت بالا می روم. مثل دیوانه ها به اتاقم پناه می برم و در را محکم پشت سرم می بندم. کیفم را روی میز میگذارم و خودم را روی تخت میندازم. صدای گریه ام بالا می گیرد و تمام بدنم می لرزد. با یادآوری دستهای کثیف سپهر که بازوهایم را چنگ زدند. نفسم می گیرد... یاد زمانی می افتم که از نگاه چپ یک مرد عصبی می شدم و خجالت می کشیدم. زمانیکه درخیابان مراقب بودم، حتی اتفاقی یک مرد به من نخورد. حالا چطور جواب پدرم را بدهم؟ اگر اتفاقی می افتاد... چطور خودم را می بخشیدم. از خودم متنفرم. دراتاق باز می شود و من به دنبال صدایش سرم را از روی تخت برمی دارم و به پشت سرم نگاه می کنم. مادرم باچشمان خون افتاده و نگاه نگرانیش مقابلم روی زمین می نشیند و بی مقدمه ناله هایش را از سر می گیرد: محیا؟ مادر تاکی میخوای تن و بدنم رو بلرزونی؟ میدونی تابخوام ازین

پله ها بیام بالا مردم و زنده شدم؟ لباست بوی سیگار و ق*ل*ی*و*ن*میده! ای خدا... دختر توداری منو میکشی. ازکنارم رد شدی بوی سیگار روی چادرت جونمو گرفت. از صبح کجا بودی مادر؟ دختر تو منو نصفه جون کردی. بخدا دلم ازت راضی نیست.

هراز گاهی به پایش میزد و بایک دست صورتش را می خراشد. دلم برایش می سوزد، مقصر این اشکها منم! با پشت دست اشکهایش را پاک می کند و ادامه می دهد: مادر بیا و از خر شیطون بیا پایین. به خدا باباتو تالان به زور نگه داشتیم. به زور خوابید. میدونی اگر بیدار بود چیکار می کرد؟ ازوقتی اومده میگه تو کجایی؟ منم گفتم رفتی خونه ی دوستت برای شام. کلی به من حرف زد. گفت بدون اجازه ی من گذاشتی بره خونه ی دوستش؟ اگر اینو نمی گفتم چی می گفتم؟ می گفتم دخترت یه ماهه معلوم نیست کجا میره باکی میره؟ ازاعتمادمون سواستفاده کرده؟ بگم حرفای جدیدش دیوونه ام کرده؟ بگم چادرتو درمیاری؟ بگم دخترت که رو می گرفت الان اگر آرایش نکنه کسر شأنشه؟ آره؟ چی بگم؟ بگم ظهری رفتم کلاس خطاطی خبرازت بگیرم... استادت اومد بهم گفت چرا دخترت دو ماهه کلاس نیما؟ محیا مامان دوس داشتیم اون لحظه رمین دهن و کنه و منو بکشه تو خودش. الان این چه قیافه ای که توداری؟ دنبال این بودی؟ و به صورتم اشاره می کند. بغض گلویم را به درد می آورد. حرفهایش برایم حکم نمک زخم را دارد. چیزی نمی گویم. حرفی جز سکوت برای دفاع ندارم دستش راروی قلبش می گذارد و ناله می کند. ازجایم بلند می شوم و سمتش می روم که دستش را چندبار درهواتکان می دهد و می گوید: نه! نیای جلوها! اومدم بگم اگر مراضی نباشیم ازت، خداهم راضی نمیشه. اونوقت ارزوهات میشن جن و تو میشی بسم الله.

دستش رابه دیوار می گیرد و به سختی روی دوپایش می ایستد. دامن گلدار و کوتاهش راانقدر چنگ زد که چروک افتاد. در اتاق راباز می کند و قبل از آن که بیرون برود نگاه پردردش را به سر تاپایم میندازد و با حسرت می گوید: هنوز دیر نشده. قبل اینکه حاجی بفهمه، دست بردار ازین کارا! خوشبخت نمیشی مادر! به خدا نمیشی.

باتاسف سرش راتکان می دهد و از اتاق بیرون می رود. من می مانم و هزار درد و سوال در ذهنم که هربار یک جور می رقصند. حتما اگر قضیه ی سپهر را بفهمد

دق می کند. دوباره خودم راروی تخت میندازم و بغضم را رها می کنم. مادرم
ازمن نپرسید که چرا بوی سیگار می دادم. انگار می دانست که سهم من فقط
از سیگار و ق*ل*ی*ا*ن بوی دودش بوده! همیشه می گویند مادر است دیگر، خودش
بچه اش رابزرگ کرده. از نگاه فرزندش می فهمد که چکاره است. چند روز در
اتاقم بودم و جواب تلفن هیچ کس رانمی دادم. مدام اشک می ریختم و به ان شب
فکر می کردم. به آيسان و پرستو و همه ی کسانی که دران مهمانی بودند، حس
تنفر داشتم. تصمیم گرفتم رابطه ام را با انها قطع کنم. حس می کردم که
زندگی که دنبالش هستم درجیب و تفکرات آنها نیست. اماهنوز نمی دانستم که
چرا باید چادر سر کنم. هنوز هم معتقد بودم می شود چادر سر نکرد و سالم
ماند. آرایش مگر چه ایرادی دارد؟ موسیقی هم باعث شادی روح و روان می شود.
پس چرا حاج رضا می گوید حرام است؟! هنوزحس می کردم که تقدیر من اشتباه
رقم خورده. من نباید فرزند این خانواده بااین تفکرات می شدم. من فقط و
فقط دنبال پوشش مورد علاقه ام بودم... کاملاً احساس پشیمانی می کردم از آن
شب و شرکت در مهمانی کذایی! اما. درست در کمتر از دوهفته حس و حال
پشیمانی از سرم افتاد و تصمیم گرفتم با پدرم صحبت کنم و ازخواسته هایم
بگویم. دوست داشتم بفهمد که میخواهم باشروع سال تحصیلی بدون چادر و پوشش
مورد علاقه ی آنها به مدرسه بروم. درواقع به دنبال رفاقت با جنس مخالف و
کارهای شاخ و غیرعادی نبودم! من تنها یک آزادی اندیشه در رابطه با پوشش
طلب می کردم. دوست نداشتم که احساس یک غلام حلقه به گوش را به دوش بکشم.
نظر من باید در اولویت باشد! حوله ی صورتی ام را روی موهایم میندازم و سرم
را با آرامش ماساژ می دهم. یک دوش آب سرد هر بار می تواند حسابی حالم را
خوب کند! یک تونیک لیمویی با شلوارکش می پوشم و پشت میز تحریرم می نشینم.
یک دستمال کاغذی از جعبه اش بیرون می کشم و داخل گوشه هایم را تمیز می کنم.
تلفن همراهم که رویی جعبه ی دستمال کاغذی گذاشته بودم، زنگ می خورد. بابی
حوصلگی خم می شوم و به صفحه اش نگاه می کنم.
با تنفر لبهایم رابهم فشار می دهم:
-آيسان!
حوله را روی شانه ام میندازم و با اکراه جواب می دهم
-هان؟

آيسان- هان چيه؟! بلد نيسي سلام کنی؟!!

-حوصله ندارم بگو کارتو!

آيسان- ا؟ چی شده طاقچه بالا میذاری؟ جواب تلفن نمیدی؟ چته؟

-هه. واس چی ندارم؟! جواب تلفن کسی رو باید بدی که یه خورده معرفت داشته باشه.

ايسان- چته چرا مزخرف میگی؟ مامعرفت نداشتیم؟ واقعا که! کی بود بهت راه کار می داد خنگ!

-راه کار برا چی؟

ايسان- برااین که از زیر امر و فرمایشات حاجی جیم شی. کی بود میومد هر

روز پیش ما نق می زد ازچادر بدم میاد؟ کی بود کمک میخواست؟

عصبی بلند جواب می دهم: من بودم! من! حالا میدونی چیه؟ غلط کردم و واس همین موقعا گذاشتن! اقا جون غلط کردم از شماها کمک خواسم!

ايسان- اوهو! حالا شدیم شماها. تادیروز ابجی ابجی می کردی!

-غلط می کردم! بیخیالم شو!

و تلفن را قطع می کنم. بعداز چندثانیه دوباره شماره اش روی صفحه میفتد.

چندبار پشت هم زنگ می زند. دوست دارم بمیرند! بارینجم که زنگ می زند،

تلفن را بر می دارم و با تندی قبل ازآنکه بتواند چیزی بگوید، باتمام وجود داد می زنم:

-گوش کن ايسان! قبل اینکه دهندو وا کنی. گوشتو وا کن بین چی میگم. درسته

ازت کوچیک ترم. درسته تالان حرف شمارو گوش می دادم. اما باید بدونی هرچی

باشم، خر نیستم! اون شب کدومتون فهمیدید سپهر با من چیکار کرد؟ شما که

می دونستید من دنبال هرچی باشم، سمت این کثافت کاریا نمیرم. چرا بهم

نگفتید تومهمونی بساط م*ش*ر*و*ب و سیگار و پسر به راهه؟ من احمق به

شما اعتماد کردم. قرار بود فقط چادرم رو کنار بذارم، نه آبرومو! اگر

رفاقت اینه، من درشو گل میگیرم.

آيسان بین حرفم می پرد: آی آی... تند نروها... بزن بغل مام برسیم! اولاً

چیه واسه خودت می بری می دوزی... خودت اکیپ ما رو انتخاب کردی! وقتی ما

رو انتخاب کنی ینی آمادگی این چیزارم داری. دوما تو خر کیف شده بودی با

ما میومدی دور دور... عشق می کردی. بحث کلاس و این چیزارم خودت انداختی

وسط! سوما همچین میگی سپهر یه کاری کرد، آدم فکر میکنه چی شده حالا! یه دستتو گرفته دیگه! اوف شدی حالا میسوزی؟
 کفرم می گیرد و دندانهایم را روی هم فشار می دهم.
 -آیسان خیلی پستی!
 آیسان گوش کن دختر ح*ا*ج*ی! تو راست میگی من پستم... پستم چون داشتم کمک
 می کردم به جایی که دوست داری برسی!
 -هه! نه... تو داشتی کمک می کردی به جایی برسم که خودتون دوست دارید! به بچه ها بگو بهم دیگه زنگ نزنن
 آیسان- ای بابا! دختر خوب! کی دیگه به تو زنگ میزنه؟ تو خودت آویزون ما شدی وگرنه نه سنت به ما می خورد، نه خانواده ات! نه تربیت...
 باحالت مسخره ای ادامه می دهد: بدون همیشه دختر ح*ا*ج*ی میمونی... برو گونی سرت کن! بای!
 تماس قطع می شود و صدای بوق اشغال درگوشم می پیچد. باورم نمی شود این حرفها! فکر می کردم درست انتخابشان کرده ام. مادرم همیشه می گفت (اینا برات رفیق نمیشن. ولشون کن تا ولت نکردن) پوزخندی می زنم و زیر لب می گویم: چقد راحت ولم کردن. چه خوش خیال بودم که گمان می کردم، ناراحتی من، ناراحتی آنهاست. فهمیدم که برایشان هیچ وقت مهم نبودم. تلفنم را روی میز می گذارم و ازجا بلند می شوم. موهایم را چنگ می زنم و دورم می ریزم. پشت پنجره ی اتاقم می ایستم و پرده ی حریر نباتی رنگ را کنار میزنم. کسانی که روزی سنگشان را به س*ی*ن*ه* ام می زدم، امروز پشتم را خالی کردند. دوست که نه. دورم یک لشگر دشمن داشتم. بایک تل موهایم راعقب می دهم و از پله ها پایین می روم. تصمیمم را گرفته ام. باید با پدرم صحبت کنم. به اتاق نشیمن می روم و بانگه دنبال مادرم می گردم. یک دفعه از پشت کابینت آشپزخانه بیرون می آید و لبخند نیمه ای می زند. آرامش را می توان به راحتی در چشمانش دید. یک هفته از خانه بیرون نرفته ام و این قلبش را تسکین بخشیده. روی این می نشینم و می پرسم: بابا کو؟
 چطور؟
 -کارش دارم.

ترس به نگاه آبی رنگش می دود: چی کرداری؟
 -حالا یه کاری دارم دیگه!
 انگشت اشاره اش را سمت می گیرد و می گوید: دختر اخر ببین می تونی ما رو
 دق بدی یانه!
 -وا مامان. چیز بدی نمیخوام بگم.
 همان لحظه پدرم از یکی از اتاقها بیرون می آید و می پرسد: چی میخوای بگی
 بابا؟
 از روی اپن پایین می پریم و لبخند ملیحی تحویلش می دهم.
 -یه حرف خصوصی و جدی.
 ابروهایش رابالا می دهد و می گوید: خیلی خب. میشنوم!
 و روی مبل می نشیند. مقابلش روی زمین زانو می زنم و کلماتم را کنار هم می
 چینم
 -راستش... راستش بابا!
 بگو دخترجون!
 -راستش راجع به این موضوع چندباری حرف زدیم ولی... هر بار نظر شما بوده.
 یه ت از ابروهایش را بالا می دهد و چشمهایش را ریز می کند.
 با آرامش ادامه میدهم: راجع به... چادرم!
 ابروهایش درهم می رود.
 -ببین بابا، تو رو خدا عصبی نشید. نمی دونم چرا این قدر اصرار دارید
 چادر سرم کنم! خب اگر نکنم چی میشه؟ یه پوشش خوب داشته باشم بدون چادر.
 دستهایش را در هم گره می کند و به طرف جلو خم می شود. از نگاه مستقیمش
 دلم می لرزد اما آب دهانم راقورت می دهم و خواسته ام را می گویم:
 -من نمیخوام چادر سر کنم. اما... قول میدم پوششم طوری نباشه که ابروی شما
 بره! بابا وقتی من اعتقادی به چادر نداشته باشم، دیگه پوشیدنش چه فایده
 ای داره؟! من دوس دارم خودم انتخاب کنم. اگر به زور سرم کنم... اگر.
 اگر به زور سرت کنی چی میشه؟
 -ازش متنفر میشم!
 چشمهای جذابش گرد می شوند. ازجا بلند می شود و به طرفم میاید. سعی می کنم
 ترسم را پشت لبخندکجم پنهان کنم. خم می شود و شانه هایم را می گیرد و

ازجا بلندم می کند.
 ببین دخترا! اگر چادرت رو کنار بذاری... بعد یه مدت چیزای دیگه رو کنار
 میذاری! اول چادر نمی پوشی، بعدش میگی اگر یقه ام بسته نباشه چی میشه؟
 بعد اگر یکم موهاتو بیرون بذاری... بعدشم چیزایی که نمیخوام بگم.
 مستقیم به چشمانم زل میزند.
 دلم نمیخواد شاهد اون روز باشم. تو دختر رضا ایران منشی. دختر من! دستی
 به موهایم میکشد
 دختر من باید گل بمونه.
 سرم را از زیر دستش عقب می کشم و می پرانم:
 ینی بدون چادر نمی شه گل بود؟
 نفسش را بیرون می دهد و شانه ام را رها می کند
 چرا از چادر بدت میاد؟!
 -نمی دونم! جلو دست و پامو میگیره. چرامشکیه؟ دلم می گیره! نمیتونم خوب سر
 کنم! اصن نمی فهمم علتش چیه! اگر پوشش کامله... خب... خب میشه بامانتوی
 خوب خودت رو بیوشونی.
 پشتش رابه من می کند و دورم قدم می زند. سر می گردانم و به مادرم نگاه می
 کنم که بهت زده ب، لبهایم خیره شده. میدانم باورش برای هرکس سخت است که
 من بالاخره توانستم با جسارت به حاج رضا بگویم که چادر را کنار میگذارم.
 پدرم نگاه سرد و جدی اش را به زمین می دوزد
 محیا! من نمیذارم تو چادرت رو برداری. همین و بس!
 و به سمت اتاق می رود. عصبی می شوم، تمام جراتم را جمع می کنم و بلند
 جواب می دهم: مگه زوره خب پدرمن؟ دلم نمیخواد. بابا ازش بدم میاد! این
 حجاب قدیمیه. الان عرف جامعه رو ببین! خیلی وضع خرابه. چادری هارو مسخره
 می کنن.
 پشت هم حرفهای احمقانه می بافم و دستهایم را درهوا تکان میدهم.
 سرجایش می ایستد و می گوید: بدون همیشه کسایی مسخره میشن که از همه
 جلوترن...
 حرصم می گیرد و به طرف پله ها می دوم. درکی ندارم. به نظر من چادر یه پوشش
 عقب مونده اس!

خودم رو دراتاقم زندانی و در رو به روی همه قفل کردم. باید به خواسته ام می رسیدم. مادرم پشت در برام سینی غذا می گذاشت و التماس می کرد تا در رو باز کنم. از طرفی هم پدرم مدام صدایش رو بالا می برد که: ولش کن! این قدر نازشو نکش! غذا نمیخوره؟ مهم نیس! اینقد لوشش نکن...

با این جملات بیشتر سر لجبازی می افتادم. سه روز به همین روال گذشت. غذای من روزی سه چهار عدد بیسکوئیت نارگیلی داخل کمد بود. نصفه شب ها هم از اتاق بیرون می اومدم تا به دستشوئی برم و بطری کوچکم رو از آب پر کنم. روز چهارم بازی به نفع من تموم شد. یه بیسکوئیت نارگیلی رو در دهانم می چپونم و پشت بندش چند جرعه آب می نوشم. با بی حوصلگی پشت پنجره روی تخت

مینشینم و به آسمون نگاه می کنم. بطری آبم رو لب پنجره میذارم و روی تخت دراز می کشم. خیره به سقف، زیر لب زمزمه می کنم: خداکنه زودتر راضی شن! پوسیدم تو این اتاق!

غلت می زنم و به پهلو می خوابم
-حداقل زودتر حموم میرم!

روی تخت می شینم و موهام رو باز می کنم. دسته ای از موهام رو جدا و نگاهش می کنم. حسابی چرب شده! موهام رو پشت سرم می ریزم و دوباره دراز می کشم. چند تقه به در میخوره و منو از جا می پرونه. بلند میگم: بله؟! صدای غمگین مادرم از پشت در میاد: محیا! درو باز کن! ابروهام درهم میره و جواب میدم:

-ولم کنید!

درو باز کن! بابات کارت داره!" مکث میکنه "هوف! بیا که آخر سر کارخودتو کردی. برق از سرم می پره. از تخت پایین میام و روی پنجه ی پا می ایستم. باورم نمیشه! کاش یکبار دیگه جمله اش رو تکرار کنه. آروم آروم جلو میرم و پشت در اتاق می ایستم. گوشم رو به در می چسبونم و با ذوق می پرسم: چی گفتی ماما؟

کلافه جواب میده: هیچی! به آرزوت رسیدی! دختره ی بی عقل! باچشمای گرد و ابروهای بالا رفته از در فاصله می گیرم و وسط اتاق بالا و پایین می پریم. دوست دارم جیغ بکشم! من موفق شدم. دستم رو مشت می کنم و با

غرور در حالیکه لبم را کج کردم، محکم میگم: آررره! اینه!
 دستهام رو در هوا تکون میدم و می رقصم. بالاخره آزادی!
 باخوشحالی در رو باز می کنم و لبخند دندون نمایی به مادرم میزنم. اخم و
 گوشه چشمی برام نازک می کنه. دست راستش رو به حالت خاک بر سرت بالا میاره
 و می گه: ینی... تو اون سرت! قیافتو ببین! نمردی چهار روز بدون غذا موندی؟
 -نچ! عوضش به نتیجه اش می ارزید!
 خیلی پررویی خیلی!

درحالیکه سرم رو می رقصونم ازپله ها پایین میرم. به چهار پله ی آخر که می
 رسم از مسخره بازی دست می کشم و آهسته به اتاق نشیمن میرم. پدرم روی مبل
 نشسته، نگاهش رو به گلهای قالی دوخته و پای چپش روتکون میده. گلوم روصاف
 می کنم تا متوجه حضورم بشه. سرش رو بالا می گیره و به چشمام خیره میشه.
 نگاه سردش تامغز استخوانم رو می سوزونه. آب دهانم رو قورت میدم و بالبخند
 سلام می کنم. از جا بلند میشه و بدون مقدمه میگه: میتونی چادرت رو
 برداری.

بادیدن لبخند پررنگ و پیروزمندانه ی من اخم غلیظی میکنه و ادامه میده:
 ولی... سنگین می پوشی! یادت نره قرار نیست با چادرت چیزای دیگه رو کنار
 بذاری! فکر نکن دلم به این کار راضیه! چاره ای ندارم! خیلی برام سخته،
 ولی تو کله شقتر از این حرفایی...

پشتش رو میکنه تا سمت در بره که سرش رو
 تکون میده و زیرلب جمله ی آخرش رو میگه: ولی بدون بابا! یه روز بخاطر
 جنگی که با ما کردی پشیمون میشی، میگی کاش می جنگیدم تا چادرم رو نگه
 دارم! امیدوارم اون روز وقت جبران داشته باشی!
 ازحرفهای چیزای نمی فهمیدم شونه بالا میندازم و بارندی جواب میدم: مرسی که
 قبول کردید! من هیچ وقت پشیمون نمیشم!
 مادرم که گوشه ای شاهد چند جمله نصیحت پدرم بود باحسرت جوابم رو میده:
 اون روزتم خواهیم دید!

صدای آلام ساعت درگوشم می پیچه. خمیازه ای طولانی می کشم و روی تخت می
 شینم. نسیم صبح گاهی پرده ی حریرم رو با موج یکنواختی تکون میده. دهانم
 رو مزه مزه و آلام رو قطع می کنم. درحالیکه سرم رو می خارونم از تخت

پایین میام و گیج و منگ به اطرافم نگاه می کنم...

-خب! چرا الان پاشیدم؟!

چرخی می زنم و به پاهام خیره میشم

-چرا خو اینقد خنگم؟!

باکف دست به پیشونیم میزنم و با ذوق زمزمه می کنم: امروز اول مهره و من

بدون چادر میرم مدرسه.

بالا و پایین می پریم و زیر لب شعر می خونم. با خوشحالی یونیفورم مدرسه رو

به تن می کنم و مقنعه ی مشکیم رو از روی جالباسی برمیدارم. مقابل آینه می

ایستم و مقنعه رو روی شونه ام میندازم. موهام را بایه گیره بالای سرم جمع

و مقنعه رو سرم می کنم. چشمای روشنم در آینه می خندن! کوله پشتیم رو

برمیدارم و به سمت دستشویی می دوم. درش رو باز می کنم و درعرض چند ثانیه

مشتم را پر از آب می کنم و صورتم رو می شورم. لبه های مقنعه ام خیس میشن.

اما چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که امروز قشنگ ترین روز زندگی منه! روزی

که بدون ترس با پوشش مورد علاقه ام بیرون میرم. کتونی های نو با بندهای

رنگی رو به پا می کنم و از خونه بیرون میزنم. حس می کنم هوا خنک تر شده!

آسمون آبی تر! مثل دیوونه ها می خندم و به سمت مدرسه میرم. کمی آستین هام

رو تا می زنم و مقنعه ام رو عقب می کشم. در ذهنم می گذره: اینجا که بابا

نیست ببینه!

از پیاده رو بیرون می پریم و در حاشیه ی خیابون با قدمهای بلند مسیر رو

پیش می گیریم. روی جدول میریم و برای حفظ تعادل دستهام رو باز می کنم.

احساس آزادی می کنم!

-آخ! بالاخره پریدم!

دوران خوش پیش دانشگاهی و تفکرات احمقانه ام شروع شد! دروس ریاضی و

فیزیک

یک استاد مشترک داشت. استاد پناهی! مردی پخته و جذاب که بسیار خوش مشرب

به

نظر می رسید. در تدریس بسیار جدی بود و از شوخی های بی جا شدیداً بدش می

اومد. موقع استراحت عینکش رو روی موهایش می گذاشت و به حیاط خیره می شد.

وجود یک مرد بین اونهمه استاد زن، هیجانانگیزانه رو ت*ح*ر*ی*ک* می کرد!
حلقه ی باریک و نقره ای در دست چپش مانعی مقابل افکار مسخره ی من و هم
کلاسی هام شد. خودش را دهه شصتی معرفی کرده و به حساب ما سی و خورده ای
ساله بود. روز اول نام خودش را باخط خوش روی تخته ی گچی نوشت: " محمد

مهدی

پناهی "

محمد مهدی پناهی باوجود ریش نه چندان کوتاه و یقه ی بسته اش، درنظرم امل و
عقب مانده نبود! جذب تیپ و منش عجیبش شدم. ذهنم را به بازی گرفتم و در
مدتی کم از او شدیداً خوشم آمد. تأهل او باعث شد خودم را به راحتی توجیه
کنم: "من فقط به دید یه استاد یا پدر دوسش دارم!" اواسط دی ماه، یکی از
هم کلاسی هایم که دختری فوضول و پرشور بود خبر آورد که از خود آقای پناهی
شنیده: نمیخوام بچه ها بفهمن از شیدا جدا شدم!

نمیدانم چرا باشنیدن این خبر خوشحال شدم! می گفت که استاد در حالی که
باتلفن صحبت می کرد با ناراحتی این جملات را بیان کرده. بعد از آن روز
فکر حسابی مشغول شد! همه چیز برایم به معنای " محمدمهدی " بود! یک مرد
مذهبی و بااخلاق که چهره ی معمولی اش از دید من جذاب بود! به مرور به فکر
دامن زدم و رویاهای محال را درذهنم ردیف کردم، نمی فهمیدم که همراه
با چادرم کمی حیا را هم کنار گذاشتم! در کلاس به عقب رفتن مقنعه ام توجهی
نمی کردم و بعد از فهمیدن ماجرای طلاق از شیدا، از زیبا دیده شدن هم ل*ذ*ت
می بردم! بی اختیار دوست داشتم که کمی خودنمایی کنم. خیلی خلاصه: دوس
داشتم محمدمهدی نگام کنه!"

لبهایم را روی هم فشار می دهم و به اشکهایم فرصت آزادی می دهم. لعنت به
من و حماقت هجده سالگی! چرا که هرچه کلمات را واضح تر ثبت کنم، بیشتر از
خودم متنفر می شوم، نمی توانم جلوی تصویرها را بگیرم! تمام آن روزها
مقابل چشمانم رژه می روند... به بهانه ی درس و تست و معرفی کتابهای کنکور
شماره ی استاد را گرفتیم. هر بار دنبال یک سوال می گشتم تا از خانه به
تلفن همراهش زنگ بزنم و او باجدیت جواب بدهد! بگوید: بله! و من هم با ذوق
بگویم: سلام! محیام استاد! مرور زمان کلمه ی بله ی پناهی به جانم محیا
تبدیل شد! برایم هیچ گاه سوال نشد که چرا مردی که مذهبی است به راحتی به

شاگرد جوانش می گوید: جانم! سرم را به حالت تاسف تکانی می دهم و چشمانم را می بندم...

خاطرات برخلاف خواسته ام دوباره برایم تداعی می شوند. تنها راه نجات، یادداشت نکردنشان است! بادت گلویم رامی فشارم و چندبار سرفه می کنم. باناله روی تخت دراز می کشم و ملافه را تا س*ی*ن*ه* ام بالا می کشم. به سقف خیره می شوم و از درد پهلوهایم لب پاییتم را می گزم. سرما آخر به جانم افتاد و باعث شد تا چهار روز به مدرسه نروم! می توانم به راحتی بگویم: "دلم برای محمدمهدی تنگ شده" با تجسم نگاه های جدی از پشت عینکش، لبخند کجی

می زنم و یک بار دیگر سرفه می کنم. تمام وجودم درتب می سوزد اما روی پیشانی ام دانه های درشت عرق سرد نشسته است. مادرم در حالیکه یک ظرف پلاستیکی را پر از آب کرده، با عجله به اتاقم می آید و بالای سرم می ایستد. موهای کوتاهش کمی بهم ریخته و رنگش پریده! امان از نگرانی های بیخودش! دستمال سفید کوچکی را در آب خیس می کند و روی پیشانی ام می گذارد. بی اراده از سرمای آب که مانند یک شوک به درونم می دود، دستهایم را مشت می کنم و بلافاصله بعد از چند لحظه به حالت اول باز میگردم. مادرم کنارم روی تخت می نشیند و محبتش را در قالب غر برایم می گوید: چقد گفتم لباس گرم بپوش؟ حرف گوش نکن باشه؟! قبلا می گفتم کاپشن زیر چادر پف میکنه. خب الان که چادر نمی پوشی! چرا اینقد لج بازی! بین باخودت چیکار کردی! از درستم عقب افتادی!

بی اراده لبخند می زنم. چقدر برایم درس شیرین شده! سکوت می کنم و به فکر می روم. "کاش می شد بهش زنگ بزنم، چند روز صداش رو نشنیدم! اما به چه بهانه ای؟! " مادرم چند باری دستمال را خیس می کند و روی پیشانی و پاهایم می گذارد. خم می شود، صورتم را می ب*و*س*د و برای آماده کردن سوپ از اتاق بیرون می رود. سرم سنگین شده و حالت تهوع دارم. از سرما خوردگی بیزارم! به نظرم از سرطان هم بدتر است! از همه چیز میمانی! باحرص زیر لب زمزمه می کنم: دیگه گندشو در میاره اه!

همان لحظه صدای ویبره ی تلفن همراهم از داخل کیفم می آید. با اکراه از جا بلند می شوم و دستم را سمت کیفم که کنار تخت و روی زمین افتاده، دراز می

کنم. زپیش را باز می کنم و تلفنم را بیرون می آورم. شوکه از دیدن نام میم پناهی دستمال را از روی پیشانی ام بر میدارم و به هوا پرت می کنم. گلویم را گرچه می سوزد، صاف می کنم و جواب میدهم: سلام استاد!

به به سلام محیا خانوم! چطوری؟

-خوبم! " البته دروغ گفتم! یک دروغ شاخ دار!

خوبه! خداروشکر که خوبی! همین مهمه!

-شما خوبید؟

من شاگردم خوب باشه، بیست بیستم!

به سختی می خندم. باورم نمی شود خودش با من تماس گرفته! سعی می کنم با صدای آرام صحبت کنم تا از گرفتگی صدایم باخبر نشود. با حالتی نرم می پرسد:

از کلاس ها خسته شدی دیگه نمیای؟! یا از استادش؟

-این چه حرفیه!

دو جلسه غیبت خوردی سر کلاس فیزیک. سه جلسه هم سر ریاضی!

-راستش...

راستش؟

-دوروزه تب کردم!

مکت می کند و اینبار جدی می پرسد:

دروغ گفتی؟

-بیخشید!

دختر خوبا دروغ نمیگن که! رفتی دکتر؟!

-نه!

برو دکتر! باشه؟

دردلم قند آب می شود.

-چشم!

دوس دارم سر کلاس چهارشنبه بینمت!

تمام بدنم گر می گیرد. چه گفت؟! خدای من یکبار دیگه می شود تکرار کند؟!

دهانم را از جواب مشابه پر می کنم که مادرم به اتاقم می آید و می گوید:

ناهار حاضره! بیارم؟

با اشاره ی ابرو جواب می دهم: نه!
 محمدمهدی تکرار می کند: می بینمت درسته؟
 -بله حتما!
 از طرفی مادرم می پرسد: با کی حرف می زنی؟!
 چه بد موقع به اتاقم آمد. خیلی عادی یک دفعه می گویم: امم... راستی استاد!
 میخواستم خودم زنگ بزنم و بگم کجاها رو درس دادید!
 زیر چشمی مادرم را زیر نگاهم می گیرم. جمله ام جواب سوالش را می دهد.
 لبخند گرمی میزند و از اتاق بیرون می رود.
 محمدمهدی- خیلی خوبه که اینقد پیگیری! ولی الان باید حواست به خودت باشه!
 -اونو که گفتم چشم!
 بی بلا دختر!
 -لطف کردید زنگ زدید، خیلی خوشحال شدم!
 منم خستگیم در رفت صداتو شنیدم!
 جملاتش پی در پی مثل سطلهای آب سرد روی سرم خالی می شد. لب می گزم و
 جواب
 میدهم: بازم لطف دارید!
 مزاحم استراحتت نمی شم! برو بخواب. عصری دکتر یادت نره. چهارشنبه...
 جمله اش را کامل می کنم: می بینمتون!
 آفرین! فعلا خداحافظ!
 -خدافظ!
 تلفن را قطع می کنم و برای پنج دقیقه به صفحه اش خیره میمانم. حس می کنم
 خوب شدم! دوست دارم بلند شوم و تا شب از خوشحالی برقصم! اما حیف تمام
 بدنم درد می کند! نمی فهمیدم گناه به قلبم نشست! به اسم علاقه به استاد و
 حس پدران، خودم را درگیر کردم! شاید باورش سخت باشد. من همانی هستم که
 از مهمانی رستمی بیرون زدم تا به یک مرد غریبه نزدیک نشوم... اما توجهی
 نکردم که همیشه می گویند: "یکبار جستی ملخک!"
 در روز خودم را با آب میوه های طبیعی خفه کردم تا کمی بهتر شوم و به مدرسه
 بروم. مادرم مخالفت می کرد و می گفت تا حسابی خوب نشدی نباید بری. بدنم
 ضعیف بود و همین خانواده ام رانگران می کرد. هوای اصفهان رو به سردی می

رفت و بارش باران شروع شده بود. چهارشنبه صبح با خوشحالی حاضر شدم و یک بافت مشکی که کلاه داشت را تنم کردم. رنگ مشکی به خاطر پوست سفید و موهای روشنم خیلی به من می آمد. کلاه راروی سرم انداختم، کوله ام را برداشتم و با وجودی پراز اسم محمدمهدی به طرف مدرسه حرکت کردم. قبل از رسیدن به مدرسه، مسیرم راکج می کنم و به یک گل فروشی میروم. شاخه گل رز سفیدی را می خرم و بااحتیاط در کوله ام می گذارم. سرخوش از مغازه بیرون می زنم و مسیر را پیش می گیرم. هوای سرد و تازه را با ریه هایم می بلعم. کلاه بافتم راروی سرم میندازم و به پیاده رو می روم. چند دقیقه نگذشته صدای بوق ماشین ازپشت سرم، قلبم را به تپش میندازد. می ایستم و به سمت صدا برمی گردم. پرشیای سفید رنگی چندمتر عقب تر ایستاده و برایم نور بالا می زند. اهمیتی نمی دهم و به راهم ادامه میدهم. دوباره بوق میزند. شانه بالا میندازم و قدم هایم را سریع تر بر می دارم.

پشت هم بوق میزند و من بی تفاوت روبه رو را نگاه می کنم. همان دم صدای استاد پناهی برق ازسرم می پراند: محیا؟ بوق ماشین سوختا! متعجب سر می گردانم و با دیدن چهره اش باخوشحالی لبخند عمیقی میزنم. به طرف ماشینش میروم و باهیجان سلام می کنم. عینک دودی اش راز روی چشمهایش بر می دارد و جواب می دهد: علیک سلام. خداروشکر خوب شدی. بله.

درحالیکه سوار ماشین می شود، بلند می گوید: بدو سوارشو دیرمیشه. -نه خودم میام!

تعارف نکن. سوارشودیکه.

ازخداخواسته سوار می شوم و کوله ام راروی پایم می گذارم. دستی را رو به پایین فشار می دهد و آهسته حرکت می کند. فضای مطبوع ماشین به جانم می نشیند. شاید الان بهترین فرصت است. زیپ کیفم را باز می کنم، گل را بیرون میآورم و روی داشبورد می گذارم. جا میخوردو سریع می پرسد: این چیه؟! مال شماست.

لبهایش به یکباره جمع و نگاهش پر از سوال می شود: برای من؟ به چه مناسبت؟!

-بله. برای تشکر از زحماتون!

دست دراز می کند و گل را بر می دارد.
 شاگرد خوب دارم که استاد خوبی ام.
 نگاهم می خندد و اوهم گل را عمیق می بوید. دنده را عوض می کند و گل را دوباره
 روی داشبورد می گذارد. زیر چشمی نگاهم می کند. خجالت زده خودم را در صندلی
 جمع می کنم و می پرسم: خیلی که عقب نیفتادم؟!
 نه. ساده بود مباحث. چون تو باهوشی راحت با یه توضیح دوباره یاد میگیری
 -چه خوب! "باشیظنت می پرسم" خب کی بهم توضیح بده؟
 لبهایش رابازبان تر می کند و بالحن خاصی میگوید: عجب سوالی! چگونه یه جای
 خاص بهت یاد بدم؟!
 ابروهایم را بالا میدهم و باذوق می پرسم: کجا؟!
 جاشو بهت میگم! امروز بعد مدرسه چگونه؟
 می دانم مادرو پدرم نمی گذارند و ممکن است پوستم را بکنند و باآن ترشی
 درست کنند اما بلند جواب می دهم: عالیه.
 باتکان دادن سر رضایتش را نشان می دهد. خیلی زود میرسیم. چند کوچه پایین
 تر از در ورودی نگه می دارد تا کسی نبیند. تشکر می کنم و پیاده میشوم.
 برایم بوق میزند و من هم با هیجان دست تکان می دهم. چقدر این استاد باحال
 و دوست داشتنی است. لبم را جمع و زمزمه می کنم: خیلی جنتلمنی محمدا!
 می دانم امروز یک فرصت عالی است برای گذراندن چند ساعت بیشتر کنار مردی
 که ازهرلحاظ برایم جذاب است.
 دل در دلم نیست. به ساعت خیره شده ام و ثانیه هارا میشمارم. پای چپم را
 تندتند تکان می دهم و کمی از موهایم را مدام می جوم. چرا زنگ نمی خورد؟
 هوفی می کنم، موهایم را زیر مقنعه مرتب و برای بار آخر خودم را درآینه ی
 کوچکم برانداز می کنم. سرم را زیر میز می برم و از لحظات آخر برای زدن یک
 رژ لب صورتی مایع استفاده می کنم. همان لحظه زنگ می خورد. کوله پشتی ام
 را بر می دارم و از کلاس بیرون می دوم. حس می کنم جای دویدن، درحال
 پروازم. یعنی قرار است کجا برویم؟! راهرو را پشت سر می گذارم و باتنه زدن
 به دانش آموزان خودم راز مدرسه به بیرون پرت می کنم. یکی ازسال دومی ها
 داد می زند: هوی چته!
 برایش نوک زبانم را بیرون می آورم و وارد خیابان می شوم. به طرف همانجایی

که صبح پیاده شدم، حرکت می کنم. سر کوچه منتظر می ایستم. روی پنجه ی پا
 بلند می شوم تا بتوانم مدرسه را ببینم. حتما الان می آید. یکدفعه دستی روی
 شانه ام قرار میگیرد. نفسم بند می آید و قلبم می ایستد. دست را کنار می
 زنم و به پشت سر نگاه می کنم.
 بادیدن لبخند نیمه محمدمهدی نفسم را پر صدا بیرون می دهم و دستم را روی قلبم
 می گذارم. دستهایش را بالا می گیرد و می گوید: من تسلیمم! چیه اینقدر
 ترسیدی؟!
 من.. فک... فکر کردم که...
 ببخشید! نمی خواستم بترسی! تو کوچه پارک کردم قبل از این که تو بیای!
 نه آخه... آخه... شما...
 تند تند نفس می کشم. باورم نمی شود! دستش را روی شانه ام گذاشت!
 طوری که انگار ذهنم را می خواند، لبخند معنا داری می زند و میگوید: دستمو
 گذاشتم رو بند کوله ات، خودم حواسم هست دختر جون!
 آب دهانم را قورت می دهم و لب هایم را کج و کوله می کنم. اما نمی توانم
 لبخند بزنم!
 برای آنکه آرام شوم خودم را توجیه می کنم: رو حساب استادی دست گذاشت!
 چیزی نشده که!
 نفسهایم ریتم منظم به خود می گیرد. سوار ماشین می شوم. نگاه نگرانش را می
 دوزد، به دستم که روی س*ی*ن*ه* ام مانده.
 هنوزم تند میزنه؟! یعنی اینقدر ترسیدی؟!
 دستم را بر می دارم و بارندی جواب می دهم: نه! خوبه! همین جوری دستم
 اینجا بود!
 آها!
 خب... قراره کجا درسارو بهم بگید؟!
 گرسنه ات نیست؟
 یکم!
 تا برسیم حسابی گرسنت میشه!
 نمیدانم کجا می خواهد برود! ولی هرچه باشد حتما فقط برای درس های عقب
 مانده و یک گپ معمولی است! بازهم خودم را توجیه می کنم: یه ناهار با

استاده! همین!

سرعت ماشین کم می شود و در ادامه مقابل یک آپارتمان می ایستد. پنجره را پایین می دهم و به طبقاتش زل میزنم. "چرا اینجا اومدیم؟!" به سمتش رو می گردانم و با تعجب می پرسم: استاد؟! اینجا کجاست؟! میخندد

مگه گشنه ات نبود دختر خوب؟!

گنگ جواب می دهم: چرا! ولی...مگه.

کیف سامسونتش را بر میدارد و میگوید: پیاده شو!

شانه بالا میندازم و پیاده می شوم. سریع با قدمهای بلند به طرفم می آید و شانه به شانه ام می ایستد. کمی خودم را کنار می کشم و می پرسم: دقیقا کجا ناهار می خوریم؟!

نیشش راباز می کند

خونه ی من!

برق از سرم می پرد! "چی میگه؟!"

پناهی- همسرم چند روزی رفته! خونه تنهام، گفتم ناهار رو با شاگرد کوچولوم بخورم!

حال بدی کل وجودم را میگیرد. اما باز با این حال ته دلم میگوید: قبول کن! یه ناهاره!

بعدشم راحت می تونه بهت درس بده. بعدم اگر یه تعارف زد برت میگرددونه خونه!

می پرانم: لطف دارید واقعا! ناهار به دست پخت شما؟!

نه دیگه شرمنده... یکم حاضریه! و بلند می خندد.

جلو می رود و در را برایم باز می کند. همانطور که به طرف راه پله میرویم،

بدون فکر و کودکانه می گویم: چقد خوبه ناهار پیش شما!

ازبالای عینک نگاه کوتاه و عمیقی به چشمانم و مسیرش را به سمت آسانسور کج می کند. چیزی نگفتنش باعث می شود که بدجنسی بیپرسم: همسرتون کجا رفتن؟!

از سوالم جا می خورد و من من می کند

رفته خونه مادرش. یکم حال و هواش عوض شه...

-مگه کجان؟

لواسون!

آسانسور به همکف می رسد. با آرامش در را برایم باز می کند و داخلش می

رویم. باز می گویم: خب چرا شما نرفتید؟

چون یکی مثل تورو باید درس بدم!

دوست دارم به او بفهمانم که از جدا شدنش باخبرم! لبم را به دندان می

گیرم. چشمانم را ریز می کنم و با صدای آهسته می پرسم: ناراحت نمیشه من پیام

خونتون؟

قیافه اش درهم می شود

نه! نمیشه!

آسانسور در طبقه ی پنجم می ایستد. پیش از اینکه در را باز کند. تصمیمم را

میگیرم و با همان صدای آرام و مرموز ادامه میدهم: ناراحت نمیشن یا. کلا

دیگه بهشون ربط نداره؟!

در را رها می کند و سریع به سمتم برمی گردد

یعنی چی؟

کمی می ترسم ولی با کمی ادا و حرکت ابرو می گویم: آخه خبر رسیده دیگه

نیستن!

مات و مبهوت نگاهم می کند.

یک قدم به سمتم می آید و چشمانش را ریز می کند.

از کجا خبر رسیده؟ عقب می روم و به آینه ی آسانسور می چسبم... حرفم را

می خورم و جوابی نمی دهم. شاید زیاده روی کرده ام! عصبی نگاهش را به

لبهایم میدوزد

-محیا پرسیدم کی خبر آورده؟!

با صدایی ضعیف جواب می دهم: یکی از بچه ها شنیده بود! بدون قصد!

ته صدایم می لرزد. کمی از صورتم فاصله می گیرد و می گوید: به کیا گفت؟!

سریع جواب میدهم: فقط به من!

خوبه!

از آسانسور بیرون می رود و ادامه می دهد: البته اصلا خبر خوبی نبود! توام

خیلی بد به روم آوردی دخترجون!

عذرخواهی می کنم و پشت سرش می روم. کمی کلافه به نظر می رسد، دوباره

عذرخواهی می کنم که به طرفم برمی گردد و می گوید: دیگه معذرت خواهی نکن!
-من فقط... فقط دوست نداشتم کسی باخبر بشه... حالا که شدی! مهم نیس! چون
خودشم مهم نبود!

جمله ی آخرش را سرد و بی روح می گوید و مقابل یک در چوبی می ایستد. کلید
را در قفل میندازد و در را باز می کند. عطر گرم و مطبوعی از داخل به صورتم
می خورد. لبخند یخی میزند و جلوتر از من بدون تعارف وارد می شود. حتم
دارم در دنیایی دیگر سیر می کند، حرف من شوک بدی برایش بود. پیش از ورود
کمی مکث می کنم. نفس عمیق می کشم تا تپش های نامنظم قلبم را کنترل کنم.
با دو دلی کتونی هایم را در می آورم و در جا کفشی سفید و کوچک کنار در می
گذارم. پذیرایی نه چندان بزرگ که مستقیم به آشپزخانه ختم می شود. چیدمانی
ساده اما شیک. کوله ام را روی مبل راحتی زرشکی رنگ می گذارم و به دنبالش
می روم. بلند می گوید: ببخشید تعارف نزدم! به خونه ام خوش اومدی. شانه
بالا میندازم

-نه! اشکالی نداره!

به طرف اتاق بزرگی می رود که در ضلع جنوب شرقی و بعداز اتاق نشیمن واقع
شده. با سرآشاره می کند که می توانم به اتاق بروم. اما نیرویی از پشت
لباسم را چنگ می زند. بی اختیار سرچایم می ایستم
-نه! منتظر می مونم!

و پشتم را به در اتاق خواب می کنم. در را می بندد و بعداز چند دقیقه با
یک تی شرت سبز فسفری و شلوار کتان کرم بیرون می آید.
چقدر خوش لباس است! اوباهمه فرق دارد هم ریشش را نگه میدارد و هم تیپ
خوبش را! چه کسی گفته هرکس که مذهبی است نباید رنگهای شاد بپوشد؟! به سمت
مبل سه نفره ای می رود که کنارش میز تلفن کوچک گردویی گذاشته شده. خودش را
روی مبل میندازد و یک آه بلند میگوید و به بدنش کش و قوس می دهد.

پناهی- چقدر سخته از هفت صبح سرپا باشی!

و بعد به مبل مقابلش اشاره می کند: بشین چرا وایسادی؟!

جلو می روم و مقابلش می نشینم. تلفن را بر می دارد و می پرسد: غذا چی می
خوری؟!

ملایم لبخند می زنم

-نمی دونم! هرچی شما میخورید!

نچ! دختر خوب چرا اینقد تعارف می کنی؟

-آخه حس خوبی ندارم! اصلا نباید مزاحم شما می شدم

اخم ساختگی می کند و تلفن را روی گوش چپش می گذارد.

جوجه دوس داری؟!

باخجالت تایید می کنم. به رستوران زنگ می زند و دو پرس جوجه بابرنج با تمام مخلفاتش سفارش می دهد. تلفن را قطع می کند و یک دفعه به صورتم زل می

زند! گر می گیرم و صورتم را از نگاهش می دزدم. بلند می خندد، ازجا بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود. بانگه دنبالش می کنم. پشت این می ایستد و

می پرسد: آخه تو چرا این قدر خجالتی هستی؟!

چیزی نمی گویم. ادامه میدهد: خب نسکافه یا قهوه؟!

-نه ممنون!

دوست نداری؟!

-نه نمیخوام زحمت شه!

تاغذا بیارن طول میکشه، الانم یه چیز گرم میچسبه... خب پس نسکافه یا قهوه؟

-هیچ کدوم!

نچ! لجبازی!

-نه آخه دوست ندارم!

از اول بگو! هات چاکلت خوبه؟

-بله!

ده دقیقه بعد با دو فنجان و دو برش کیک وانیلی که درسینی گذاشت به سمتم

آمد و این بار با کمی فاصله کنارم نشست. حسابی گرسنه بودم اما به آرامی

یک تکه از سهم کیکم را با چاقو بریدم و با چنگال در دهانم گذاشتم. چقدر

دوست داشتم خانه خودمان بودم و تمام کیک را یکباره در دهانم می کردم! از

فکرم خنده ام گرفت. محمدمهدی از چند روزی که مریض بودم پرسید و خودش هم

توضیحاتی کوتاه راجع به درسها داد. آخرش هم اضافه کرد که بعد از ناهار

با تمرین بیشتر کار می کنیم!

جوجه با سالاد و زیتون کلی چسبید. بعد برای درس به اتاق مطالعه رفتیم که

به گفته ی خودش قرار بود زمانی اتاق بچه اش باشد! پشت میز کوچکی نشستیم و

تمرین را شروع کردیم. توضیحاتش را به دقت گوش می دادم و گاهی بدون منظور به چشمان و لبش خیره می شدم. بعد از یک ساعت خودکارش را بین صفحات کتاب ریاضی گذاشت و مستقیم به چشمانم زل زد! جاخوردم و کمی نگاهم را دزدیدم اما ول کن نبود! آخر سر باخجالت مقنعه ام را روی سرم مرتب کردم و پرسیدم: چی شده؟!

خودش را جلو کشید و به طرفم خم شد. بااسترس صندلی ام را چند سانت عقب دادم. لبخند عجیبش میان ته ریش مرتبش گم شد پناهی- واقعا چشمت فوق العاده اس! هول کردم و جای تشکر سریع گفتم: مال شما هم! و خودم متعجب از حرف مزخرفی که زده بودم، سرم را پایین انداختم و دستهایم را باحرص مشت کردم...

محمد مهدی لبهایش را با زبان تر می کند و لبخند دندان نمایی می زند. محیا چرا اینقد به در و دیوار نگاه می کنی؟ ازاسترس پوست دستم را نیشگون های ریز می گیرم و جوابی نمیدهم. ادامه می دهد:

میشه وقتی باهات حرف میزنم مستقیم نگام کنی؟ بازهم سکوت می کنم! ضربان قلبم شدت میگیرد خیلی بده دخترجون! یه شرط اداب احترام اینه که وقتی یکی داره باهات حرف میزنه بهش توجه کنی.

حرفش منطقی به نظر می رسد. سرم را به حالت تایید تکانی می دهم و نگاهم را به سختی روی مردک چشمانش متمرکز می کنم. لبخندی از سر رضایت می زند و می گوید: خوبه. حالا شد، میدونی اگر خوب نگام نکنی نصف چیزایی که میگم رو نمیفهمی؟

آرام می گویم: بله! حق باشماست.

جمله هایش قانع کننده بود. البته برای من! یکدفعه می پرسد: مامان چشماش این رنگیه یا بابا؟
-مامان.

پس مامانتم قشنگه.

ازتمجید غیرمستقیمش ذوق و تشکر می کنم. چیزی نمی گوید و دوباره درس را از

سر می گیرد.

گذراندن زمان در کنار محمدمهدی برایم جز بهترین لحظات حساب میشود. به او اعتماد داشتم و به راحتی به منزلش می رفتم. بهانه های مختلفی هم هر بار پیش می آمد. احساس می کردم که خود او هم بی میل نیست. مادرم اوایلش می پرسید: چی شده باز بعضی روزا دیر میای؟! من هم با پناهی هماهنگ کردم که به مادرم می گویم: کلاس فوق العاده و خصوصی برایم گذاشته اید. او هم با خوشحالی پذیرفت و زیر لب گفت: خیلی بلایی ها.

پای من به حریم خصوصیت درواقع مرکز اشتباهاتم باز شد. رفته رفته دیگر توجیهی برایم بوجود نمی آمد دیگر خجالت نمی کشیدم از تصور دوست داشتنش. با دلی قرص و محکم به تفکراتم دامن می زدم. دیگر او برایم فقط یک استاد نبود. صحبتهایم با او رنگ و روی دیگری به خود گرفته بود. خودم را غرق در آزادی و شادی می دیدم. نام دختری که خبر جدایی محمدمهدی را به گوشم رساند میترا بود. قابل اعتماد به نظر می رسید. پوست تیره و چشمای درشتش برام جالب بود. شبیه سیاه پوستا بود اما از همان خوشگلها! هر بار از خانه ی محمدمهدی بر می گشتم به او زنگ می زدم و از حرفهایمان می گفتم. او هم غش غش می خندید و گاهی می گفت: دروغ؟ برو! باورش نمی شد که ما اینقدر سریع باهم راحت شده باشیم. از سخت گیری های خانواده ام هم خبر داشت. می گفت: پس چرا این توکلاس اینقد گند دماغه؟ من هم می خندیدم و با حماقت می گفتم:
-خب محیا باهمه فرق داره!

تمام دنیای من لبخندهای محمدمهدی بود. دنیایی که خودم برای خودم ساخته بودم. دنیایی که هر لحظه مرا بیشتر درخود می کشید و فرو میخورد. به سقف خیره می شوم و با دهانم صدا در می آورم. از عصر جمعه متنفرم. از بچگی عادت داشتم با صدای دهانم مغز همه را تیلیت کنم. این بار هم نوبت مادرم بود که صدایش سریع درآمد: نمیری دختر! چرا اینقد با اعصاب بازی می کنی؟! سرجایم می نشینم و به چهره ی کلافه اش با پرویی زل می زنم.
-خب حوصلم سررفته!

و باز صدا در میاورم! روبه روی تلویزیون نشسته و سالاد درست می کند. من هم

که تاچند دقیقه ی پیش روی میل لم داده بودم، از جا بلند می شوم و کنارش می نشینم.

پیاز دستش می گیرد و بااولین برش زیر گریه می زند. باتعجب نگاهش می کنم -وا! چی شد؟

چاقوی کوچک با دسته زرد را بالا می آورد و بابغض جواب میدهد:

دیدی چجوری گذاشت رفت؟! بااسترس می پرسم: کی کیو گذاشت؟

با سرچاقو به صفحه ی تلویزیون اشاره می کند و ادامه می دهد:

این پسره متین! گذاشت رفت!

دوزاری ام می افتد منظورش سریال مزخرفی است که هرشب پایش می نشیند. هوفی می کنم و بلند می گویم: مادرمن دلت خوشه ها! نشستی واسه یه تخیل فانتزی اشک می ریزی!

اخم می کند

نگفتم که توام گریه کنی!

می خندم و یک خیار نصفه که درظرف سالاد بود بر می دارم و به طرف اشپزخانه می روم.

بلند می پرسد: ببینم بچه تو امتحان نداری؟ درس و مشق نداری؟! -وای مامان کارامو کردم.

ببینم این استاده مرد خوبیه؟! بابات خیلی نگرانته. میگه این استاده میشنگه.

-نه مادرمن. بابا بیخود نگرانه اون زن داره.

آخه خیلی جوونه.

بذوق زیر لب می گویم: خیلیم خوبه!

مامان- خلاصه مراقب باش دختر! به غریبه هااعتمادی نیست.

-استادمه ها.

در یخچال را باز می کنم و بطری کوچک آبمیوه ام را بر می دارم

مامان می دونم. می دونم! ولی... حق بده دلش شور بیفته! بالاخره خوشگلی... سرزبون داری.

-خب خب؟!!

در بطری را باز می کنم و سر می کشم
 مامان- الحمدلله یه چادر سرت نمی کنی که خیالمون یخورده راحت شه.
 ایمیوه به گلویم می پرد. عصبی می گویم: یعنی هنوز زندگی ما لنگ یه
 چادرمنه؟!
 ازجا بلند می شود و با لبخند جواب می دهد: نه عزیزم! خدا رو شکر اعصاب
 نداری دوکلمه بهت حرف بزنم!
 -آخه همش حرفای کهنه و قدیمی! بزرگ شدم بخدا. اونم مرد خوبیه. بنده خدا
 خیلی مراقب درسمه. نمره هامم عالییه.
 شانه بالا میندازد
 خب خداوشکر که مرد خوبیه. خدا برا زنش نگهش داره.
 دردلم می گویم: اتفاقا خوب شد که نگه نداش.
 اما بلند جواب می دهم: خدابرا شاگرداش نگهش داره!
 و با حالتی مسخره میخندم
 روی میز می نشینم و با شکلک ادای معلم زیست را درمی آورم و همه غش غش
 میخندند! همیشه دراین کارها مهارت خاصی داشتم. میترا که ازخنده قرمز شده
 روی صندلی ولو می شود. همان لحظه چندتقه به درمیخورد معاون آموزشی وارد
 کلاس می شود. سریع ازروی میز پایین می پریم و سرجایم مثل بچه تخس ها آرام
 می نشینم. موهایم راکه بخاطر تحرک بیرون ریخته زیر مقنعه ام میدهم و به
 دهان خانوم اسماعیلی خیره می شود. یک برگه نشانمان میدهد که زمان برگزاری
 ازمون های مختلف و تست زنیاست. هر بخش را با هایلایت یک رنگ کرده. چه
 حوصله ای. برگه را به مسئول کلاس می دهد تا به برد بزند. درسم خوب بود،
 اماهنوز انگیزه ی کافی برای کنکور نداشتم.
 خانوم اسماعیلی بعداز توضیحاتش ازکلاس بیرون میرود و دوباره بچه ها مثل
 زندانیهای به بندکشیده ازجا می پرند و مشغول مسخره بازی می شوند. میترا
 که بابرگه های امتحانی خودش راباد می زند با لب و لوچه آویزان میگوید: وای کنکورا!
 درسش خوب نبود و همیشه سرامتحان با سرخودکارش پایم را سوراخ می کرد. یا
 مدام باپیس پیس کردن ندا میداد که حسابی تو گل گیر کرده لبخند میزنم
 -خب نده.
 خلیا! پس چراتالان اومدم مدرسه؟!!

-چه می دونم! خب بده!
 برو بابا توام بااین راهنماییت!
 -خب خودمم نمی دونم میخوام چی بخونم تودانشگاه! اصن انگیزه ندارم!
 واقعا؟! من همش فکر می کردم، میخوای بری دانشگاه تاز دست خانوادت خلاص شی!
 مثل گیج ها می پرسم: یعنی چی؟
 بابا خلیا میرن دانشگاه تا یه کوچولو آزاد شن. خلیام درس میخونن برن یه شهر دیگه کلا مامان باباها نباشن!
 حاج و واج نگاهش می کنم. یکدفعه ازجا می پریم و می گویم: ببین یه بار دیگه بگو!
 چشمهای درشتش گردتر می شود: چیو بگم؟!
 -همین... این... این... چیز...
 اینکه خلیا میرن تاخلاص شن؟
 چیزی درذهنم جرقه میزند! دستهایم را دوطرف صورتش میگذارم و لپهانش را به طرف داخل فشار میدهم: وای میترا تو فوق العاده ای فوق العاده!
 دستهایم را عقب میزند و صورتش را میمالد
 چته تو؟! دیوونه
 "درسته! حرفش کاملا درست است! نجات واقعی یعنی رفتن به جایی که خانواده ات نیستند!"
 پاکت چیپس را باز و به مادرم تعارف می کنم. دهنش را کج و کوله می کند و می گوید: اینا همش سرطانه! بازبان نمک دور لبم را پاک می کنم
 -اوممم! یه سرطان خوشمزه!
 اگه جواب ندی نمیگن لالی مادرا!
 میخندم و به درون پاکت نگاه می کنم. نصفش فقط با هوا پر بود! کلاهدردارا!
 مادرم عینکش را روی بینی جا به جا می کند و کتاب آشپزی مقابلش را ورق می زند، حوصله اش که سرمی رود کتاب می خواند! باهر موضوعی! اما پدرم بیشتر به اخبار دیدن و جدول حل کردن، علاقه دارد... ومن عنصر مشترک میان این دو نازنین خدا را شکر فقط به خوردن و خوابیدن انس دارم! نمیدانم شاید سر راهی بودم! عینکش را روی کتاب میگذارد و بی هوا می پرسد: محیا؟!

-بله؟!

این پسر خالت بود...

چیپسی که به طرف دهانم برده بودم، دوباره داخل پاکت میندازم...

- کدوم پسر خاله؟!

همین پسر خاله فریبا ...

-خو؟

پسره خوبیه نه؟

-بسم الله! چطو؟

هیچی هیچی!

دوباره عینکش را می زند و سرش داخل کتاب می رود! برای فرار از سوالات بودارش به طرف اتاقم می روم. "مامان هم دلش خوشه ها! معلوم نیست چی تو سرش! پوف...!" روی تخت ولو می شوم و پاکت را روی س*ی*ن*ه* ام میگذارم. فکرم حسابی مشغول حرفهای میتراست! "اون عقب مونده هم خوب حرفی زدا! اگر... اگر بتونم خوب درس بخونم... خوب کنکور بدم! اگر... اگر... وای ینی میشه؟!" غلت می زنم و مشغول بازی با پرزهای پتوی گلبافت روی تختم می شوم. پاکت چپه می شود و محتویاتش روی پتو می ریزد. اهمیتی نمیدم و سعی می کنم تمرکز کنم! مشکل اساسی من حاج رضاست! "عمرآ بذاره بری محیا! زهی خیال باطل خنگول! امم.. شایدم اگر رتبه ی خوبی بیارم، دیگه نتونه چیزی بگه! چرا باید مانع موفقیتای من بشه؟! "این انصافه؟! "پلک هایم را روی هم فشار میدهم و اخم غلیظی بین ابروهایم گره می زنم. "پس محمد مهدی چی؟! من بهش عادت کردم!" روی تخت مینشینم و به موهای بلندم چنگ میزنم و سرم را بین دستانم میگیرم. "اون سن باباتو داره! میفهمی؟! درضمن! این تویی که داری بهش فکر می کنی وگرنه برای اون یه جوجه تخس لجبازی!" از تخت پایین می آیم و مقابل آینه روی در کمدم می ایستم. انگشت اشاره ام را برای تصویرم بالا می آورم و محکم می گویم: کله پوک! خوب مختو کار بنداز! یا محمد مهدی یا آزادی! فهمیدی؟! "به چشمان کشیده و مردمک براقم خیره می شوم! شاید هم نه! چرا یا... شاید هردو باهم بشود! پوزخندی می زنم و جواب خودم رامیدهم: خل شدی؟! یعنی توقع داری باهاش ازدواج کنی؟! خداشفات بده!" انگشتم را پایین می آورم: خب چیه مگه! تحصیل کرده نیست که هست! خوش تیپ

نیست که هست! خوش اخلاق و مذهبی ام هست! حالا یه کوچولو زیادی بزرگ تر از منه! "...و... "زن داشته!" شاید بتونم بازدواج باون هم به مرد مورد علاقم برسم هم به آزادی... به درس و دانشگاه و هرچی دلم میخواد!" پشتم رابه آینه می کنم "این چه فکریه؟! خدایاکمک! اون بیچاره فقط به دید یه شاگرد بهم نگاه میکنه، اون وقت من!"...خیلی پررو شدی دختر! "گیج و گنگ به طرف کیفم می روم و تلفن همراهم راز داخلش بیرون می آورم. شاید یکم صحبت کردن بامیتراحالم رابهتر کند.

با اشتها چنگالم را در ظرف سالاد فرو می برم و مقدار زیادی کاهو و سس داخل دهانم می چپانم. پدرم زیرچشمی نگاهم می کند و خنده اش می گیرد. مادرم هم هر از گاهی لبخند معنادار تقدیم می کند. بی تفاوت تکه ی آخر مرغم را در دهانم می گذارم و می گویم: عالی بود شام! بازم هست!؟

حاج رضا بسه دختر میترکی!

یه کوچولو! قد نخود! خواهش!

مامان ظرفم را می گیرد و جلوی خودش می گذارد. بااعتراض می گویم: خب چرا گذاشتی جلوت!؟

پدرم باخونسردی لبخند میزند و جواب میدهد: باباجون دودیکه بادقت به حرفای مادرت گوش کن!

دودستم رازیر چانه ام میگذارم و می گویم: بعله! بفرما!

مادرم دور لبش را بادستمال تمیز می کند و بی مقدمه میگوید: حسام باخاله

فریبا حرف زده گفته بریم خواستگاری محیا!

دهانم باز می شود.

-چیکار کرده!؟

هیچی! سرش خورده به یه جا گفته میخوام بریم خواستگاری!

به پشتی صندلی تکیه می دهم

-اون وقت خاله فریبام خوشال شده زنگ زده به شما؛ آره؟

باهوش شدی دخترم!

-بعد ببخشید شما چی گفتید!؟

گفتم با باباش حرف میزنم!

نگاهم سریع روی چهره ی شکفته از لبخند کج پدرم می چرخد...

-بابا شما چی گفتید؟!

پدرم یک لیوان دوغ برای خودش می ریزد و شمرده شمرده جواب می‌دهد:
حسام جوون بدی نیس! پسرخالته! از بچگی می شناسیمش... لیسانس گرفته و
سرکار مشغوله! سربه زیره... به مام میخوره! چی باید می گفتم به نظرت
دختر؟!

حرصم میگیرد. دندانهایم راروی هم فشار میدهم و ازجا بلند می شوم.

-یعنی این وسط نظر من مهم نیست؟!

چشمان گیرا و جذاب پدرم میخندد

چرا عزیزم هست! برای همین داریم برات می‌گیم... ما موافقت کردیم توچرا میگی
نه؟!

محکم و بلند می گویم: نه نه نه نه! همین!

مادرم باتعجب می پرسد: وا خب بیار بگی ام میفهمیم! بعدم این پسره چشه؟!

-چش نی دماغه! خوشم نمیاد ازش!

مامان- خوشت نمیاد؟! چطو تا دیروز داداش حسامت بود!

فکری به ذهنم می زند! خودش جواب دستم داد! قیافه ای حق به جانب به خودم

می گیرم و آرام می گویم: بله! ...هنوزم می‌گم! چطوری به کسی که بهش می

گفتم داداش و هم بازیم بوده، الان به دید خواستگار نگاه کنم؟!

مادرم خودش را لوس می کند و چندبار پشت هم پلک میزند و میگوید: اینجوری

نگاش کن!

واقعا خانواده ی سرخوشی دارم ها! صندلی ام را سر جایش هل میدهم و دوباره

تاکید می کنم: نه نه نه! همین که گفتم! بگید محیا رد کرد!

دراتاق را پشت سرم می بندم و کوله پشتی ام راروی تختش میگذارم. بوی ادکلن

تلخ درکل فضا پیچیده. یک عکس بزرگ سیاه و سفید بالای تختش دیوار کوب شده!

ازداخل کوله پشتی ام یک تونیک با روسری بیرون می آورم. تونیک را تن و

روسری را با سلیقه سرم می کنم. مقداری از موهای عسلی ام را هم یک طرف روی

یکی از چشمانم می ریزم. کمی به لبهایم ماتیک می زنم و از اتاق بیرون می

روم. پشت درمنتظر ایستاده. بادیدنش میترسم و دستم راروی قلبم می گذارم.

با خنده میگوید: دختر اینقد لفتش دادی کم مونده بود پیام تو! حالت خوبه؟!

-بله ببخشید!

پشتش رابه من می کند و به سمت اتاق مطالعه می رود.
 امروز دل را به دریا زده ام! میخواهم از همسر سابقش بپرسم. فوقش عصبی می
 شود و یک چیز سنگین بارم می کند... لبهایم راروی هم فشار میدهم و وارد
 اتاق می شوم. اما خبری از او نیست. گنگ وسط اتاق می ایستم که یک دفعه
 پرده ی بلند و شیری رنگ پنجره ی سرتاسری اتاق تکانی می خورد و صدای
 محمدمهدی
 شنیده می شود: بیا تو ایوون! پس ایوان هم دارد! لبخند می زنم و به ایوان
 می روم. میز کوچک و دوصندلی و دوفنجان قهوه! تشکر می کنم و کنارش
 مینشینم. " اوایل مقابلش می نشستم ولی الان..." فنجان را کنار دستم میگذارد
 و میگوید: بخور سرد نشه!
 لبخند می زنم و کمی قهوه را مزه مزه می کنم. شاید الان بهترین فرصت است تا
 گپ بزنیم! مستقیم و خیره نگاهش می کنم. متوجه می شد و می پرسد: جان؟ چی
 شده؟
 -یه سوال بپرسم؟!
 دوتا بپرس!
 -محمدمهدی توخیلی راجع به خانواده ی من پرسیدی ولی خودت...
 بین حرفم می پرد: وایسا وایسا... فهمیدم میخوای چی بگی... راجع به زنده؟
 چشمانم را مظلوم می کنم
 -اوهوم!
 صاف مینشیند و به روبه رو خیره می شود
 خب راستش... راستش شیدا خیلی شکاک بود! خیلی اذیتم می کرد. زندگی ما فقط
 سه سال
 دووم آورد! به رفت و آمدهام. شاگردام... به همه چیز گیر میداد! حتی به مدت
 نمیداشت ادکلن بزنم! می گفت کجا میخوای بری که داری عطر می زنی!
 شاخ درمی آورم! زن دیوانه! مرد به این خوبی! با چشمهای گرد به لبهایش چشم
 میدوزم که حرفش راقطع می کند.
 شاید بعدا بیشتر راجه بهش صحبت کنم! حق بده که اذیت شم با یادآوریش!
 به خوبی به او حق می دهم و دیگر اصراری نمی کنم.
 ازتاکسی پیاده می شوم و سمت کوچه مان می روم که همان موقع پدرم سر می رسد

و موهای آشفته و آرایش نه چندان زیادم را می بیند.
 اخم می کند و ماشین را نگه میدارد تا سوار شوم. لب پایینم رابه دندان
 می گیرم و سریع موهایم را زیر مقنعه میدهم. سوار ماشین می شوم. بدون سلام
 و احوال پرسی می گوید: قرار نبود باچادر حیاتم بره! بود؟
 جوابی نمیدهم!

تو همیشه این موقع میای خونه؟!

با من و من و استرس جواب میدهم: من...من...بعضی روزا کلاس فوق العاده
 دارم!
 آها!

حرفی نمی زند و به خانه می رسیم. از ماشین پیاده می شوم و داخل ساختمان
 می روم. خیلی بد شد! نباید مرا می دید! مادرم به گرمی به استقبال می آید
 و قبل از اینکه ازپله ها بالا بروم میگوید: محیا مامان من روم نشد خاله
 فریبارو رد کنم! گفتم بیان شاید تو بادیدن حسام نظرت عوض شد!
 باناباوری برمی گردم و به چشمان خندانش زل می زنم!
 -ینی چی! من تو این خونه آدمم مامان خانوم!
 و به طرف اتاقم می دوم. باز هم خاطرات را مثل یک فیلم تراژدی جلو
 میزنم... بگذار صفحات زندگی ام سریع ورق بخورند! دل دل می کنم تا زودتر
 تو باشی در هر سطر از دفتر من! اینکه حسام پسر خاله فریبا را رد کردم مهم
 نیست! اینکه بامادرم بحث کردم سر علایق و تصمیمات خودم هم مهم نیست! کمی
 جلوتر بالاخره محمدمهدی یک روز عصر که مهمانش بودم، عکس کوچکی از زنش را
 نشانم

داد و فلسفه بافت! راجع به مشکلاتش و بدبینی شیدا! بماند که من از آن زن
 متنفر شدم! بماند که دلم را آب کردم که همسر فوق العاده ای برایش می شوم!
 بماند که چقدر خودم راشیرین کردم و هر روز برایش گل خریدم! یکماه و نیم
 به عید مانده بود که محمدمهدی ازمن خواست تاباهم برویم و خرید کنیم! آنقدر
 هیجان زده شده بودم که بی معطلی پذیرفتم. لباسهایش را به سلیقه من می
 خرید و مدام نظرم را می پرسید! همانجا از او پرسیدم که چرا دوباره ازدواج
 نمی کند؟! اوهم گفت: سخت میشه اعتماد کرد! کسی نیست که واقعا دوسم داشته
 باشه! همانجا قسم خوردم که قبل ازعید به علاقه ام اعتراف می کنم! فکر همه

جا را کردم! حتی پدرم! چه لزومی داشت در خواستگاری از زن اولش بگوید؟! فکر احمقانه ی من به شناسنامه ی دوم هم کشیده شد! درخیال کودکانه ام او مرد رویاهایم بود!

اواخر بهمن ماه و باریدن برف لطیف، حال وهوای شهر را عوض کرده! پوتین هایم را پا و از مادرم خداحافظی می کنم. یک روز تعطیل و شیطنت گل کرده ی من! به قنادی می روم و یک جعبه شیرینی میخرم با چندشاخه گل رز! من او را دوست دارم و اعتراف این مسئله چه گناهی میتواند داشته باشد؟! تصمیم دارم خیلی هم خودم را بی ارزش نکنم! باپاپیش بکشم و بادت پس بزنم! حسابی غافل گیر می شود اگر مرا ببیند! اولین باراست که سرزده به خانه اش می روم! خنده ام میگیرد! یعنی میخوام به خواستگاری بروم؟! سرم راتکان می دهم -نه احمق جون! فقط... فقط...میری و... خیلی غیرمستقیم میگی که بعنوان یه شاگرد دوشش داری و قدردان زحماتش هستی همین! لبخند موزیانه ای می زنم و ادامه میدهم: بعدم صبرمی کنی که ببینی اون تو جواب دوست دارم چی میگه! بعدم دوباره سوالی چرا خوب دورتونو نگاه نمی کنید برای ازدواج و این چیزا... بالاخره میفهمه! دوزاریش که کج نیس! هس!؟

ابروبالا میندازم و دردلم میخندم. آرایشم کمی بیشتر از دفعات قبل است! نمی خواهم برای دلبری بروم ... فقط... یکم بیشتر به خودم رسیده ام! یک ساعت تا منزلش راه است و بالاخره باکلافگی می رسم. سی چهل متر مانده به در ساختمان بادیدن صحنه ی مقابلم سرجا خشک می شوم. به سختی چندقدم جلو می روم و پشت یک درخت پنهان می شوم. محمدمهدی درماشینش را برای یک دختر باز می کند تا او پیاده شود! حتما اشتباه می کنم! جلوتر پشت یک درخت دیگر می روم... خودش است! دختر باخنده پیاده می شود و دستش را روی شانه ی محمد مهدی میگذارد.

قلبم می ایستد و تمام وجودم یخ میزند! از شدت لرز نگهداشتن جعبه ی شیرینی و گلها کاری غیرممکن می شود! محمدمهدی کتش را روی شانه ی آن دختر میندازد... دختری که چیزی تا ع*ر*ی*ا*ن شدنش نمانده! مانتوی جلو باز، جوراب شلواری مشکی ولی نازک، شالی کوتاه روی قسمتی از سرش و یقه ی بشدت باز! نمیتواند زنش باشد! من عکسش را دیدم! اصلا... اصلا اگر زنش باشد مگر جدا نشده اند! محمدمهدی باد این؟! کجای تیپ این به ریش اون میاد؟! کاملا گیج شده

ام! نمی خواهم جلو بروم. شاید اشتباه می کنم؛ شاید هم... هرچه که باشد فعلا باید ازدور تماشا کنم. تصویر مقابلم تار می شودهیچ چیز نمی شنوم... دختر باقهقهه به محدمهدی تکیه می دهد و باهم داخل ساختمان می روند. همانجا روی برف کمی که زمین را پوشانده، می نشینم و بغضم را رها می کنم. گلها از دستم میافتند و جعبه شیرینی هم دربرف خیس می شود. نمی فهمم! خودش گفت که تنهاست. خواهرهم که ندارد! پس این. این... پیشانی ام راروی زانوهایم میگذارم و به هق هق می افتم...

-خیلی احمقی محیا! گول ریشش رو خوردی؟! اره؟

+وا دیوونه! هنوز که مطمئن نیستی! شاید فامیلشونه! اصن شاید شاگردشه! اونکه فقط مدرسه ی شما تدریس نداره! زیر پلکم را پاک می کنم...

-هه! اره شاگرد ول میشه تو بغل آدم؟

+خب چرا جلو نرفتی؟!

-نمیخوام به روم بیارم...باید یه جور دیگه بفهمم!

+پس نق نقت چیه؟!

-دوش دارم میفهمی؟ ببند دهندو ببند!

+کیو دوس داری؟! چیشو؟

-خودشو! اخلاقشو!

+اون کجاش شبیه توعه؟

-همه چیش!

+خب بگو یکی یکی...

-اخلاقش...ویژگی هاش...آرماناش... مذهبیه ولی امل نیست! مث عقب مونده ها رفتار نمیکنه!

+واقعا؟ مث الان که یه دختر از ماشینش پیاده شد؟!

سرم را محکم بین دودستم فشار میدهم: خفه شو خفه! هنوز هیچی معلوم نیست! قرص را روی زبانم میگذارم و با یک لیوان آب ولرم قورتش می دهم.

حال خرابم راهیچ کس درک نمی کند. کف دستهایم ازاسترس مدام عرق می کند. سه روز پیش من مرگ را زیر بارش برف دیدم. مرگ قهقهه می زد کنار مردی که... باز هم بغض... باز هم سوزش قلبم. ناخن هایم رانقدر در دستم فشار داده ام که جایشان زخم شده. باید او را ببینم و راجع به ان دختر بپرسم. اسمش چیست

و چه نقشی در زندگی لعنتی اش دارد. زیر چشمانم گود شده و صورتم حسابی پف کرده. مادرم بانگرانی سوال پیچم می کند و من بادعوا جوابش رامیدهم. چقدر به پروپایم می پیچد. دیوانه شدم.

مقنعه ام راسرم می کنم و به طرف مدرسه می روم. امروز بااو کلاس دارم ولی چرا دیگر خوشحال نیستم. آسمان دور سرم می چرخد و به خیالاتم پوزخند میزند. دنیا تمام شده؟ نه! هنوز چیزی معلوم نیست!

پررنگ لبخند می زند و می پرسد: چه دختر خوب و ساکتی! چته نگران شدم. من بازهم سوار ماشینش شدم. بازهم قراراست به خانه اش بروم، اما اینبار با دفعات قبل فرق دارد. میخوامم ازکارش سردربیاورم. میخوامم بفهمم زیر پوست مذهبی اش چه شخصیتی خوابیده! دنده را عوض می کند و آستینم را می گیرد و چند بار دستم را تکان میدهد.

دستم راعصبی عقب میکشم و نفسم را پرصدا بیرون می دهم. لحنش جدی می شود: چی شده؟ حالت خوبه؟

باید طبیعی رفتار کنم: اره! خوبم! یکم مریض شدم! سردرد دارم. چقد تو مریض میشی. عب نداره الان میریم خونه ی من استراحت می کنی. حال از حرفش بهم می ریزد. چرا حس می کنم هر کلمه اش را با منظور میگوید. طاقت ندارم که به منزلش برسیم و بعد سراغ نقشه ام بروم. به زور لبخند می زنم و صدای ناله ماندی ازگلویم به سختی بیرون می آید: محدمهدی؟

جان دلم؟

دوست دارم داد بزمنم حالم ازت بهم میخوره عوضی. اما آرام نگاهش می کنم و می گویم:

-خیلی دوست دارم...

سرعتش را کم می کند و بانگاه خاصی به صورتم خیره می شود. اب دهانم را فرو می برم و درحالیکه صدایم می لرزد ادامه میدهم: این ازطرف شاگردت بود!

تواستاد فوق العاده ای هستی.

ماشین را به طرف کنار خیابان هدایت می کند و با تبسم جواب میدهد: توام فوق العاده ای محیا!

خشم به وجودم دویده... اما... اما الان وقت فوران نیست! وحشت دارم از مابقی صحبتتم، حرفم را قورت میدهم، نمی توانم! یکدفعه میگوید:

میدونی؟! حالا که... حالا که خودت گفتی باید یه چیزم من بگم!
 مشتاق ولی باتنفر نگاهش می کنم
 محمدمهدی کاش زنم مثل تو بود! چشمات، صدات، شیطنت و روحیت، اعتمادت.
 دردلم می گویم "خر بودنم"
 می گذارم حرفش را تمام کند.
 شاید مسخره باشه دخترجون! ولی چندبار به ذهنم اومد ازت درخواست ازدواج
 کنم! استاد از شاگردش.
 حرفش رازد! تیرم به هدف خورد. پس آن دختر خیلی مهم نیست! حتما فامیلی
 چیزی بوده. بالبخند به لبهایش خیره می شوم.
 محمدمهدی- ولی ترسیدم که از من بدت بیاد. تو ازیه خانواده ی استخوون داری.
 خوشگلی حرف نداری. ولی من... شانسی ندارم...
 حرفهایش کم کم آتش درونم را خاموش می کند که یکدفعه میگوید: ولی خب بابات
 که هیچ وقت نمیداره
 سرم را تکان میدهم
 محمدمهدی- برای همین... میخوام یه چیزی ازت بپرسم!
 -چی؟
 به چشمانم زل می زند. پشتم می لرزد و قلبم گرومپ گرومپ میزند! نگاهش جانم
 را می گیرد. حس بدی پیدا می کنم. چرا اینطور نگاهم می کند سرم را تکان
 میدهم.
 محمدمهدی- برای همین میخوام یه چیزی ازت بپرسم...
 -چی؟
 کمی حرفش را مزه مزه و دوباره تاکید می کند: بابات که نمیداره من پیام
 خواستگاری... توام که...
 به سر تا پایم نگاه می کند.
 توام که خیلی دختر خوب و تکی هستی!
 به زور لبخند می زنم.
 و ما از اخلاق هم خوشمون اومده.
 -خب!
 و دوست داریم باهم باشیم. ینی ازدواج کنیم!

حالت تهوع ام شدید ترمی شود

-خب... به نظرت خیلی مهمه که خانوادت بویی بیرن از عقد ما؟!

متوجه منظورش نشدم! سرکج می کنم و می پرسم: ینی چی؟!

-ینی.. ینی چرا باید با اطلاع اونا عقدکنیم!

بازهم نفهمیدم!

-ببین محیا.

یکدفعه دستش رابرای اولین بار به سمت دستم می آورد که باوحشت خودم رابه

در ماشین می چسبانم.. پوزخندی می زند و ادامه میدهد:

دخترجون نترس! مامی تونیم خودمون بین خودمون عقد بخونیم!

قلبم از تپش می ایستد و نفس درس*ی*ن*ه ام حبس می شود... عقم می گیرد و ته

دهنم تلخ می شود. بانفس های بریده می گویم: ینی...ینی...

آره عزیزم...برای اینکه راحت بریم و بیایم...و اینکه.. بخاطر علاقمون معذب

نشیم... می تونیم یه صیغه موقت بخونیم! نظرت چیه؟!

چشمهایم راریز می کنم و باتنفر به چهره اش خیره می شوم. دستهای یخ زده ام

را مشت می کنم و دندانهایم را باحرص روی هم فشار میدهم. میدانم کمی

بگذرد ترس جانم را میگیرد. باصدای خفه ای که ازته چاه بیرون می آید، می

پرسم: جز من... جز من. کسی هم...

بین حرفم می پرد: نه نه! توتنها کسی هستی که بعد شیدا اومد خونه ی من!

ازخشم لبریزم... دوست دارم سرش را به فرمان بکوبم! دوست دارم جیغ بکشم و

تمام دنیارا باشماتت هایم خرد کنم. چطور جرئت کرد به من پیشنهاد بدهد؟

چرا دروغ میگوید! من خودم دیدم دختر طنازی راپیاده کرد و... پلکی میزنم و

از مژه های بلندم دوقطره بغض پایین می آید. لبهایم می لرزد... فکم را به

زور کنترل می کنم و می گویم: ن...نگ...نگه...دا...دار...

متوجه ی حالتی می شود و دستش را به طرف صورتم می آورد "چی شد گلم؟" سرم

را عقب می کشم و باصدای ضعیفی که از بین دندانهایم بیرون می آید باخشم

می گویم: نگه...نگه...دار عوضی!

مات و مبهوت نگاهم می کند و میپرسد: چی گفتی؟

تمام نیرویم را جمع می کنم و یک دفعه جیغ میکشم: میگم بزن کنار آشغال!

عصبی می شود و بازویم راچنگ میزند: چی زر زدی؟

-توداری زر میزنی...نگه دار احمق!
 نیشخند بدی میزند و به صندلی فشارم میدهد. کوله ام را مثل سپر مقابلم
 میگیرم تا بیشتر از این دستان کثیفش به من نخورد. هق هق میزدم و بانفرت
 سرش داد میکشم.
 انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش میگیرد و ابروهایش را بالا میدهد
 هیس...هیسس... ببند دهنتو... هارشدی پاچه میگیری!
 -هارتویی عوضی! تویی که با ریش و قیافه ی موجه هرغلطی می کنی!
 ریش من جاتو تنگ کرده که گاز میگیری؟! بدبخت دارم بهت لطف می کنم!
 -به اون دختره هم لطف کردی؟ همونی که ازماشینت پیاده شد؟
 هه! بپا هم شدی؟ اره؟!
 -بتو ربطی نداره!
 پس اون دختره هم به تو ربطی نداره! همه آرزوشونه اینو ازمن بشنون! کی بود
 خودشو چسبوند به من! هااان؟
 چنان داد زد که خشک شدم. چندبار با مشت به داشبوردش میزنم و جیغ میکشم:
 -آره...تو راس میگی حالا پیادم کن!
 نکنم چی؟
 جلوی چشمانم سیاه میشود. سرم گیج می رود...اگر بلایی سرم بیاورد! چطور
 اثبات کنم که او...به من...من...میان هق هق التماسش می کنم
 -تروخدا پیادم کن. پیاااادم کنن...
 چی شد؟ رام شدی!
 حرفهایش جانم را می سوزاند. کاش می فهمیدم زیراین پوست چه گرگی خوابیده؟!
 -نگهدار...التماست می کنم!
 چهره ی پدرم مقابلم تداعی می شود...اگر بفهمد سخته می کند. سرم را بین
 دستهایم فشار میدهم و داد میزنم: نگه نداری میپریم پایین!
 سرعتش را بیشتر می کند
 بپر کوچولو!
 میدانم دیوانه شده ام! به مغزم فشار آمده! جیغ میکشم: میپرما!
 بپر عزیزم!
 مثل یک مار نیشم می زند

فقط یادت نره اونیکه درباغ سبز نشون داد تو بودی! بازمیگم که من بهت لطف کردم!

تمام کینه ام رابه زبان می آورم

-برو به مادرت لطف کن!

چشمانش دوکاسه ی خون می شود و بدون مکث محکم باپشت دست دردهانم میکوبد...

یکباردیگه زر زیادی بزنی دندوناتو میریزم تو حلققت!

زیرلب باحرص می گویم: وحشی!

دستم راروی دهانم می گذارم و انگشتانم گرم می شوند. لخته های خون دستم

راپر می کنند. دیگر طاقت ندارم. در را باز می کنم که عربده می کشد و

فرمان راکج می کند. سرعتش کم می شود و دسته ی کوله ام را محکم میگیرد.

منتظر نمی مانم تا کامل بایستد، چشمانم رامی بندم و خودم رابیرون میندازم.

دادمیزند: روانی!

کنارخیابان چندبار غلت می زنم و بالاخره ساکن می شوم. نفسم درنمی آید و

صدای خس خس را به خوبی می شنوم. خون بینی و دهانم بند نمی آید. باآرنج به

زمین تکیه می دهم و به زور روی زانوهای لرزانم می ایستم... هیچ کس مرانمی

بیند! کسی نیست کمکم کند... پیاده می شود و درحالیکه کوله ام را در دست

تاب می دهد می خندد. گریه امانم را بریده نمی توانم خوب ببینمش... کوله

پشتی ام راجلوی پایم میندازد و با تهدید میگوید: دهنتو میدوزم اگر چرت و

پرت پشتم بگی! بدون هیشکی باور نمیکنه! اونی که خراب میشه خودتی! یه کاری

نکنی واسه همیشه لالت کنم!

آخرین توانم خرج تف کردن در صورتش میشود. باحرص نگاهم می کند و به عقب

هلم میدهد. محکم زمین می خورم و لبه ی جوب می افتم.

صدایش رامی شنوم: بی لیاقت احمق!

و بعد به طرف ماشینش میرود و صدای جیغ لاستیکهایش گوشم را کر می کند.

رنگش می پرد و به تته پته می افتد: مح... محیا... تو... تو...

به تلخی لبخند می زنم و تایید می کنم: آره... می دونم... داغونم!

مانتو و سر زانوهایم پاره شده، نمی توانستم به خانه بروم تنها راهی که

داشتم خانه ی میترا بود. الان هم بدون آنکه داخل بروم در پارکینگشان ماندم

تا خودش پایین بیاید و فکری برای ظاهرم کند! نگران دو دستش راروی گونه
 هایم میگذارد و می پرسد: محیا... چرا این شکلی... دارم سکتته می کنم!
 نمی توانم چیزی به او بگویم! هر چقدر هم راز دار باشم می ترسم... نگاه
 های تیز محمدمهدی تنم را می لرزاند. میترسم بلایی سرم بیاورد! از آن حیوان
 چیزی بعید نیست! من من می کنم و می گویم: یه ماشین سر یه خیابون زد بهم
 ولی در رفت!

چشمانش از حدقه بیرون می زند: وای یا خدا... بیشور... کسی جلوشو نگرفت!
 وقت گیر آورده ها
 -نه! خلوت بود!

الهی بمیرم عزیزم! بغض می کنم و خاک مانتوام را می تکاند...

وقت ندارم! سریع می پرسم:

-تو پارکینگتون دستشویی دارید؟

خودش تازه متوجه نیازم می شود و می گوید:

آره آره پشت پله ها! روشویی هم داره میتونی صورتتو بشوری... موهاتم بهم
 ریخته... کنار لب زخم شده، برو منم میام!
 -کجا؟

میخندد و میگوید: دیوونه اون تورو نمیگم که! میرم بالا برمی گردم.

به دستشویی میروم و مقنعه ام رادر می آورم. دستم را زیر آب سرد میگیرم و

لبم را با دندان میگزم. پوست کف دستم روی آسفالت خیابان کشیده شده و حالا

گوشتم هم مشخص است! دوباره بغض جانم سنگینی می کند. یک آینه ی شکسته به

دیوار زده اند. به چشمانم خیره میشوم "محیا...توچیکار کردی..."

موهایم را باز و یکبار دیگر می بندم... صورتم را میشویم و کنار لبم را

باسرانگشت ل*م*س می کنم. حسابی می سوزد. باورم نمی شود من یک دیوانه را

اینقدر دوست داشتم؟ پست! به شلوارم نگاه می کنم. همان لحظه چند تقه به در

فلزی دستشویی میخورد و صدای میترا آرام می آید: عزیزم! بیا برات مقنعه و

شلوار آورم...

در را باز می کنم. لبخندکجی می زند...

نفسم را به بیرون فوت می کنم و آب دهانم را قورت میدهم... میترا متوجه

جای دست روی دهان و گونه هایم شد... برایم کرم آرایشی آورد تا حسابی

کبودی را بیوشانم چشمانم رامی بندم و لبم را گاز میگیرم... امیدوارم مادرم
نفهمد!

بلند سلام می کنم و وارد پذیرایی میشوم... خبری ازهیچ کس نیست! زمزمه می
کنم خداروشکر و به سختی از پله ها بالا می روم. میترا حسابی کلید کرد تا
حقیقت را بگویم اما من دروغ دوم را گفتم که یک پسر آمده بود برای
زورگیری! اوهم باورش شد و گفت: وای اگر محمدمهدی بود لهش می کرد! و تنها
جواب

من تبسمی تلخ بادلای شکسته بود!

فنجان قهوه را روی میز میگذارم و از پنجره ی سرتاسری کافه به خیابان خیره
می شوم. زمین را برف پوشانده، مثل اینکه خیال ندارد کم کم جایش را بابهار
عوض کند! نیمه اسفند ماه و پیش به سوی سالی که بادیدگاه جدید من شروع می
شود. یک دستم را زیرچانه ام میگذارم و بادست دیگر خیسی مژه های بلندم را
می گیرم. اخم ظریفی که بین ابروهایم انداخته ام تداعی همان روز وحشتناک
است! محمدمهدی. هنوز باورش سخت است... مردی که متانت و برخورد خاصش
با دخترها زبان زد همه بود! ریش و یقه ی بسته و. ظاهر موقرش! فنجان
رابالا می آورم و لبه اش را روی لبم می گذارم. زندگی تلخ من روی این قهوه
راهم کم می کند! فنجانم را پایین می آورم و کنارش انعام میگذارم. ازجا بلند می
شوم پالتوی قرمزم را به تن می کنم و غرق در خیال به خیابان پناه می برم. چادر که
هیچ... دیگر از نماز هم بیزارم! دورعاشقی راخط کشیده ام... یک خط پررنگ به عمق
زخمی که به دلم مانده! اشتباه من اعتماد به او بود!

پس دیگر این اشتباه را نمی کنم... به پشت سر نگاه می کنم رد پایم برف را
تیره کرد. کاش میشد گذشته راپاک کرد. امانه! گذشته ی من درس بزرگی بود که
تمام وجودم خوب از برش کرد. کلاسهای محمدمهدی جهنم به تمام معنا بود. گاهها از
کلاسش بیرون می زدم و تااخر زنگ در حیاط می ماندم. اوهم خیلی سخت نمی
گرفت. رفت و آمدهایم به موقع شده بود و این خانواده ام را خوشحال می کرد!
دیگر دلم برای کسی تنگ نمیشد. کمرم رامحکم به درس بسته بودم. حرفهای
میترا حسابی رویم اثر گذاشته بود. من باید کنکور راخوب پشت سر میگذاشتم و
برای ادامه تحصیل به دانشگاه تهران راه پیدا می کردم. شبها تادیروقت صرف
تست زنی میشد. حتی برای خرید عید همراه بامادرم برای گشت زنی به بازار

نرفتم. پدرم حسابی به خودش می بالید که من اینقدر سربه راه شده ام. خبر نداشت که از عالم و عقاید او به کلی بیزار شده ام و میخوام فرار کنم. عیدهم از راه رسید و تنها دغدغه ی ذهنی من کنکور بود. در راه دید و بازدیدهم یک کتاب دستم میگرفتم و میخواندم. به قولی شورش را درآورده بودم. قرار بود درایام تعطیلات سری هم به تهران بزنیم اما برای پدرکارمهمی پیش آمد و خودش به تنهایی برای معامله ای بزرگ به شیراز رفت. عید باتمام شلوغی وهیجان اش برایم خسته کننده بود. برای امتحان بزرگ زندگی ام روز شماری می کردم. تلفن همراهم رامدام درحالت پرواز می گذاشتم تا حواسم جمع درسم باشد. مادرم دورسرم اسپند می گرداند و صلوات می فرستاد. ذکر می گفت و برایم دعای کرد. دیگراعتقادی به رفتارو کارهایش نداشتم. مرور زمان کورسوی ایمان را دردلم خاموش و سرد کرد. من تمام شدم! عصبی و تلخ بغضم راقورت می دهم و دندان قروچه می کنم. باکف دست روی میز می کوبم و ازآشپزخانه بیرون میروم. نگاه تیزم رابه مادرم میدوزم و می پرسم: ینی میخوای همین جوری ساکت بشینی؟ اره؟ مستاصل نگاهم می کند و سرش رازیر میندازد. به سمت پدرم می چرخم و بلند می گویم: ببین بابا! صبح تاشب جون نکندم که الان بگی حق نداری بری دانشگاه! ابروهای پهن و پرپشتش درهم میرود و باقاطعیت جواب میدهد: دیدم جون کندنو! ولی دل و دینم اجازه نمیده دستی دستی دخترمو بسپارم به یه شهر دیگه. دستهایم رابالا می اورم و باغیض می گویم: ای بابا! بیخیال دیگه! همه آرزوشونه برن دانشگاه تهران! خونواده های دوستانم میلیونی خرج کردن تا بچه های خنگشون رتبه قابل قبول بیارن ولی نیاوردن! الان من ...بعد اون همه زحمت...راه برام آسفالت شده! چه گیریه آخه؟! دستهای گره شده اش را زیر چانه میگذارد و یک نه محکم میگگوید. باحرص برای بار آخر به مادرم نگاه می کنم چشمانش همان خواسته ی من را فریاد میزند. اما به قول خودش دهانش به احترام پدر بسته شده اما من اعتقاد دارم که او می ترسد! ازدواج محموله ی عجیبی است. اخرش باید همین جور توسری خور باشی! بغض میترکد و جیغ می کشم: من باید درسمو ادامه بدم. جاییکه دوست دارم. رشته ای که دوست دارم. اگر تو ذهنتونه که جلومو بگیری و سرسال یه آقا

بالا سر برام بیارید باید بگم اشتباه کردی باباجون! اشتباه!
 به طرف راه پله می دوم تا به اتاقم بروم که صدای بلندش مرا سر جا میخکوب
 می کند
 وایسا! از قلدر بازی بدم میاد! میدونی؟!
 نفس های تند و کوتاهم را درس*ی*ن*ه حبس می کنم
 فک نکن به خاطر جیغ و دادات راضی شدم. از قبل خانوم باهام حرف زد. گفت که
 سربه راه شدی... فقط فکر و ذکرت شده درس. من نمیخوام جلوتو بگیرم که...
 فقط تواین مدت میخواستم فکر خوابگاه و اینجور جاهارو از مغزت برونی! اگر
 اجازه میدم به یه دلیل و یه شرطه. اگر قبول می کنی بگم!
 مبهوت و بادهان باز صدای ضعیفم را ازاد می کنم.
 -قبول

دلیل این بود که ترسیدم دو صباح دیگه یقه ام رو بگیرن و بگن تو حق این
 بچه رو خوردی. نداشتی پیشرفت کنه... زحمتشو حروم کردی. اما شرطم...
 میذارم بری تهران ولی باید بری پیش جواد بمونی... خوشم نمیاد شب سرتو رو
 بالشت جایی بذاری که من ازش بی خبرم! خوابگاه تعطیل!
 سریع نگاهم را روی لبهایش میکشم
 -عموجواد؟
 بله.

-ولی بابا...

همین که گفتم... یا اونجا یاهیچی.

زیر لب واقعا که ای می گویم و ازپله ها بالا می روم...

نمی دانستم باید از خوشحالی پرواز کنم یا از ناراحتی بمیرم. اینکه بعد از
 دوهفته جنجال پدرم رضایت به خواسته ام داد جای شکر داشت. ولی... هضم
 مسئله ی عموجواد برایم سخت و غیر ممکن بود. نقشه کشیدم تا تهران خانه ی
 آزادی ام شود. نمیخواستم از چاله به چاه بپریم. عمو برادر بزرگ تر پدرم؛
 مردی متعصب و بیش از حد مذهبی بود. قضاوت خوانده و به قول خودش گرد جبهه
 محاسنش را سفید کرده. زن عمو. صحبتش را نکنم بهتر است. آنقدر کیپ رو
 می گیرد که میترسم بالاخره یک روز راه نفسش بسته شود و خدایی نکرده بمیرد!

سه دختر و یک پسرشان هم حسابی دین را سفت چسبیده و حلوا و حلوایش می کنند.

همان شب باخودم عهد کردم که هیچ گاه شرط پدرم را قبول نمی کنم ولی...
آدامس بین دوردیف دندانم میترکد و صدایش منجر به اخم ظریف پدرم می شود.
چمدانم را کنارم میکشم و می گویم: اوکی ممنون که زحمت کشیدید.
مادرم اشکش را با گوشه ی چادر پاک می کند و صورتم رامحکم و گرم می ب*و*س*د...

مادر مراقب خودت باش. اسه برو... آسه بیا!
-باشه صدبار گفتم!

پدرم جلو می آید و شالم را کامل روی موهایم میکشد
محیا حفظ آبرو کن اونجا.. یه وقت جلوی جواد خجالت زده نشم بابا.
حرصم میگیرد
-چی کار کردم مگه!؟

هیچی... فقط همین قدر که اونا الان منتظر یه دختر چادری ان اما..
عصبی قدمی به عقب بر میدارم و جواب میدهم: شروع نکن پدرمن! همیشه طبق
علائق اونا زندگی کنیم که... چادر داشتن یانداستن من یه سودی به حال زن
عمو و عمو داره.

چقد تو حاضر جوابی! فقط خواستم گوشزد کنم...
-بله

صورتش را می ب*و*س*م و چند قدمی عقب می روم...
محیا بابا! همین یه جمله رو یادت نره.. درسته جواد استقبال کرد و گفت مثل
دختر خودش از دیدنت خوشحال میشه و باعث افتخاره مدت تحصیلتو کنارش باشی...
ولی باهمه اینا تو مهمونی.

سری تکان میدهم و چشم کش داری می گویم. مادرم بغضش راقورت میدهد و
می گوید: بزرگ شدی دیگه دختر... حواست به همه چیز باشه

بالاخره بعد از نصیحت و دور از جان وصیت یقه ام را ول کردن تا من به پروازم
برسم. دم آخری هم برایشان دست تکان دادم و ب*و*س*م فرستادم. بله... خلاف
تصوراتم من حاضر به پذیرفتن زندان جواد جون شدم. گرچه خودم راهنوز هم
نزدیک به آزادی می بینم. قراراست تنها کنارشان بخوابم و غدامیل کنم.

مابقی چیزها به صفرا و کبری خانوم مربوط نمی شود. صحبت‌های پدرم جای خود... ولی به قول مادر من دیگر بزرگ شده ام. گلیمم مگر چند متر است که در گل گیر کند؟ تصمیم دارم گربه را همین دم اولی حلق آویز کنم تا دست همه بیاید که یک من ماست چقدر کره می‌ده. لبخند مرموزی می‌زنم و سوار بر هواپیما دردل آسمان و ابرها محو می‌شوم.

شالم را پشت گوش می‌دهم و کیفم را از قسمت بار بر می‌دارم. سفر با هواپیما عجیب می‌چسبد ها! تا به خودت بجنبی و بفهمی کجای ابرهایی به مقصد رسیدی. کیف را روی شانه ام میندازم و به سمت درب خروجی می‌روم که صدایی از پشت سر نگاه چند نفر را به سمت خودش می‌کشد: ببخشید خانوم! خانوم... حتم دارم که آن خانوم من نیستم. به سرعت چند قدم دیگر برمی‌دارم که کسی دسته ی کیفم را از پشت سر می‌گیرد. با تعجب می‌ایستم و نگاهم می‌چرخد تا صاحب دست را ببینم. پسری با قد نسبتا بلند و شش تیغه که عطر تلخش در همان چند لحظه تو ذوق زد! آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: فک کنم متوجه نشدید که گوشتون از جیب مانتوتون افتاده! بی‌اراده دستم سمت جیبم می‌رود. پوچ بودنش حرف پسر را تایید می‌کند. تلفن همراهم را به طرفم می‌گیرد و من با لبخند گرم و نگاه مستقیم از او تشکر می‌کنم و تلفنم را در جیب کوچک کیفم میندازم. دست به س*ی*ن*ه* منتظر رسیدن چمدان ها می‌ایستم. نگاهم تک تک چمدان هایی که به صف می‌رسند را واری می‌کند.

یک لحظه همان بوی تلخ در فضای بینی ام می‌پیچد. بی‌سمت راستم نگاه می‌کنم و بادیدن لبخند اشناهی پسری که در هواپیما صدایم زد، بی‌اختیار من هم لبخند می‌زنم. دوباره سرم را به طرف چمدانها می‌چرخانم که صدایش تمرکزم را بهم می‌زند: پارسا هستم! مهران پارسا!

دردلم می‌گویم خب باش. خوش به حالت.
اما سکوت تنها عکس العمل بارز من است!
دوباره می‌گوید: چه جالب که دوباره دیدمتون!
پوزخندی می‌زنم و دوباره دردل می‌خندم
بدون مکث می‌پرسد: میشه اسم شریفتون رو بدونم؟
یک آن به خودم می‌آیم. بابا راست می‌گفت ها. تهران برسی سوارت میشن! بدون قصد جواب میدهم: ایران منش هستم.

-چه فامیلی برازنده ای! و اسم کوچیک؟
 کلافه می شوم و می گویم: مسئله ای هست که این سوالات رو می پرسید؟!
 چشمان مشکلی و موربش برق می زنند.
 راستش، خوشحال می شم باهاتون آشنا شم. شاید افتادن گوشیتون اتفاقی نبوده!
 من به تهران نیامدم برای وقت تلف کردن. دوست دارم که اول کاری پرش را
 طوری بچینم که دیگر فکر آشنایی باکسی به مغزش نزنند.
 -اوه! چه جالب! فکر کنم خیلی فیلم می بینید آقای پارسا.
 جا می خورد اما خودش را نمی بازد
 به فیلم هم میرسیم.

چقدر پررو!

-فکر نکنم. من باید سریع برم.

کجا میرید؟! میتونم برسونمتون. ماشینم توی پارکینگه. البته اگر افتخار
 بدید..

لبخند کجی می زنم و بارندی جواب میدهم: نه افتخار نمیدم!
 این بار پکر می شود و سکوت می کند. زیرچشمی چهره اش را دقیق کنکاش می
 کنم. بدک نیست. ازاین بهتر زیاد... تصویر محمدمهدی مثل پازل مقابل چشمانم
 کنارهم چیده می شود. عرق سرد روی تنم می شیند
 یعنی هنوز نتوانستم نام او را به طور کامل از تیتیر سرنوشتم پاک کنم؟ لب
 پایینم را می گزم و بادیدن چمدانم باخوشحالی لبخند می زنم، اما قلبم
 همچنان سریع و بی تاب می کوبد. لعنتی تاریکی سایه اش دست از سر زندگی ام
 برنمیدارد. طوری که انگار از ابتدا پارسایی نبوده به سمت درب خروجی می
 روم که صدایش زنگ تیزی میشود میان موجی از خیالات گذشته..
 -خانوم ایران منش! خانوم...! چندلحظه..

تقریبا به حالت دو خودش را بمن می رساند و شمرده شمرده میگوید: حقیقتش
 اینکه تا به حال کسی منو رد نکرده. شما یه زیبایی خاصی توی چهرتونه. موها
 و چشمهاتون وصف نشدنیه. خیلی به دلم نشستید!
 باورم نمی شود! چه راحت مزخرف میبافد. باچشمانی گرد به لبهایش خیره می
 شوم.

یه فرصت کوچیک بمن بدید

کارت سرخابی رنگی راسمتم میگیرد

این کارت شرکتمه. من مدیرش هستم... یعنی هم من هم پدرم. مهرداد پارسا!
 یه تازابروهیم رابالا میندازم و جدی، محکم و بلند جواب میدهم: گوش کنید
 -اقای پارسا! من هیچ علاقه ای به اشنایی با شما یا... یا پدرتون... یا کلا
 هرکس دیگه ای رو ندارم. برام عجیبه که چطور جرات می کنید بیاید و ازظاهر
 من تعریف کنید. لطفا تااین برخوردتون رو مزاحمت تلقی نکردم بایه خداحافظی
 رسمی خوشحالم کنید!

امیدش رنگ ناامیدی می گیرد و برق نگاهش می پرد. بدون توجه خداحافظی می
 کنم و قدمهای را سریع و بلندتر برمیدارم.
 راننده پک محکمی به ته سیگارش می زند و میگوید: خلاصه همه یه جور بدبختن!
 دستم راروی شقیقه ام می گذارم و زیرلب زمزمه می کنم: بدبختی منم اینکه
 گیر تویه وراج افتادم!

درآینه نگاهی میندازد و می پرسد: بامن بودید؟
 مصنوعی لبخند می زنم: نخیر! ببخشید کی میرسیم؟!
 خیلی نمونده یه خیابون بالاتره! راسی منزل خودتونه؟
 -نخیر! مهمون هستم!

اها پس مال تهران نیستی! نگفته بودی!

با حرص از پنجره به خیابان زل میزنم. مگه مهلت میدی ادم حرف بزنه!
 از فرودگاه یک بند حرافی می کند! میترسم فکش شل و کف ماشین ولو شود. مخم
 را تیلیت کرد مردک نفهم! درخیابان بزرگ و پهنه می پیچد و میگوید: بفرما
 خانوم! کم کم داریم میرسیم..

اولین باراست که میخوام سجده شکر به جا بیاورم. کم مانده بود زار بزنم.
 چنددقیقه نگذشته پایش راروی ترمز می گذارد.
 رسیدیم.

کرایه را سمتش میگیرم که بانیش گشادی که میان انبوهی ریش بلند و ژولیده
 نقش بسته، میگوید: قابل نداره ها!
 درحالیکه حسابی خسته شده ام با حرص و صدایی که ازبین دندانهایم بیرون می
 اید جواب میدهم: اقا بگیرید لطفا.

پول را می گیرد و من مثل برق ازماشین بیرون می پریم! پیاده می شود و

چمدانم را از صندوق عقب ماشینش بیرون میگذارد.
 بیخشید سرت رو دردآوردم دخترا!
 -نه خواهش می کنم!
 دوست دارم پاشنه کفشم را درچشمش فرو کنم!
 هستن خونه؟
 خنده ام میگیرد! ول کن نیست!
 همان لحظه نور زرد رنگی رویمان می افتد که چشم را به شدت می زند. دستم
 راجلوی صورتم میگیرم و از لابه لای انگشتانم به مسیرنور نگاه می کنم.
 پرشیای نوک مدادی رنگی که نورچراغهای جلوییش را روی ما انداخته. عصبی
 بادست اشاره می کنم که بنداز پایین نورو! راننده گویی توجهش عمیق و دقیق
 جلب ماست که نور را خاموش می کند. دستم را پایین می آورم و چشمانم را
 برای دیدن چهره ی راننده ریز می کنم... چیزی جز پیراهن سفید یقه بسته
 میان قاب کت مشکی مشخص نیست! راننده میگوید: عجب مردم آزاریه ها! کور
 شدیم رفت!
 آدمم دهانم را پر کنم: مٹ توکه کرم کردی باحرفای صدمن یه غازت...
 نمی دانم ضرب المثل را درست گفتم یانه! به هرحال عصبی نفسم را بیرون می
 دهم و ماشینش را دور می زنم. دستش را بالا می آورد و بلند می گوید: چاکر
 شماهستیم! شمارمو انداختم تو جیب کوچیک چمدونتون! هرجا خواستید برید من
 درخدمتم!
 -ممنون لطف کردید!
 میخواهم جیغ بزوم: جون بچه ات گورتو گم کن!
 پشتم را به ماشینش می کنم و به برگه ی کوچکی که آدرس خانه عموجواد رارویش
 یادداشت کرده بودم، بادقت نگاه می کنم.
 پلاک.. چهار.
 سرم رابالا می گیرم، همان لحظه راننده ی پرشیا دررا باز می کند و با آرامش
 خاصی ازماشین پیاده می شود. بی اراده سرم به طرفش می چرخد.
 قدبلند و چهارشانه، کت و شلوار مشکی و یقه ی بسته که یک کروات قرمز کم
 دارد! فرصت نمی کنم خوب چهره اش را ببینم. ماشینش درست جلوی در خانه ی عمو
 پارک شده! پرشیا تقریبا به در چسبیده و اجازه عبور به چمدانم را نمی دهد.

می ایستم و با لحن شکایت آمیزی می پرسم: بیخشید آقا! درسته یه جایی پارک کنید که اجازه رفت و آمد به افراد نده؟

نگاهش خیره به در مانده. گلپوش راصاف می کند و می پرسد: باکی کاردارید؟ صدای بم و مردانه اش حرفم را به کلی از ذهنم می پراند! چند بار پلک می زنم و می گویم: باسوال، سوال رو جواب نمیدن!

در خانه باز می شود و زن عموجواد درحالیکه چادر طرح دارش را بادندان روی سرش نگه داشته ازخانه بیرون می آید. نگاهش زیراست و یک چیزهایی تندتند باخودش میگوید. چمدان را به پرشیا تکیه میدهم و تقریبا بلند می گویم: اذر جون!

بچه که بودم بعداز مدتی به خاطر رفت و آمد زیادمان درخانه عموجواد، همسرش را اذر جون صدامی کردم. باراول مادرم گوشه چشمی برایم نازک کرد و لب برچید. امامهم نبود. ازهمان بچگی سرتق بودم. سرش را بلند می کند و با چشمهایی به قدر دوفنجان به صورتم زل می زند. تازه یادم می افتد که ماجرا شروع شد. به به. موهای ازاد و آرایش نه چندان ملایم، خصوصا رژ لب اجری رنگم، برق از نگاه عسلی اذر پراند! بعداز چندلحظه سکوت و بهت یکدفعه کج و کوله لبخند می زند و درحالیکه بایک دست چادرش را نگه داشته، دست دیگرش را برای به آغ*و*ش کشیدنم باز می کند.

محیا! زن عمو!

به طرفش میروم و جته ی ریز و تقریبا تپلش را دربرمیگیرم. حتم دارم عطر تندم دلش را می زند! سرش را عقب می گیرد و ابروهای مرتب و تازه قیچی خورده اش را تابه تا بالا پایین می کند و می گوید: خیلی خوش اومدی فدات شم! ولی مگه قرارنبود فردا بیای؟! میخندم، بلند!

-میخواید برگردم؟! لبش را گاز میگیرد

نه این چه حرفیه! قدمت سرچشم... جملاتش سرد و مصنوعی است. مشخص است بادیدن تیپ جدیدم خیلی هم خوشحال نشده! سرم را کج می کنم و با چشم به راننده پرشیا اشاره می کنم

-فعلا که این اقا چسبوندن به در... نمی توئم باچمدون رد شم.
 اذر نگاهش رابه سمت پسر می چرخاند و باملایمت میگوید: شناختی یحیی؟ ببین
 چقدر بزرگ شده!
 اب دهانم خشک می شود. یحیی! پسرعمو. پس چرا نشناختم!
 تاریکی کوچه دید را محدود می کند. چشمهایم راتنگ می کنم. چهره اش در سایه،
 روشن
 تیرهای چراغ برق گم شده. یحیی سرفه می کند و درحالیکه نگاهش به چهره ی اذر
 خیره
 مانده باتعجب و همراه با تردید جواب میدهد:
 محیا خانوم هستن؟! نشناختم!
 پوزخند میزنم " اصن نگام کردی؟! " گرچه اگر هم نگاه می کرد مطمئنم نمی شناخت.
 بعد
 ینهمه سال! بدون انکه سرش را بچرخاند میگوید:
 عذرمیخواوم نشناختم! خوش اومدید دخترعمو!
 زیر لب ممنونی می گویم و سعی می کنم چهره اش را بهتر ببینم. د بیا جلو قیافتو
 ببینم! سوارماشین می شود و کمی جلو میرود تا من بتوانم وارد خانه شوم. دسته ی
 چمدانم را دردست می فشارم و اذر می پرسم:
 -به سلامتی جایی می رفتید؟!
 گل از گلش می شکفد و آرام میخندد. جلومی آید و دم گوشم آهسته نجوا می کند:
 میریم خواستگاری؟
 باتعجب میپرسم: واسه یحیی؟! خب چرااروم میگی!
 آخه خوشش نیاد هی راجع بهش حرف بزیم! به زور راضیش کردیم!
 شانه بالا میندازم! حتم دارم این هم مثل عموجواد یکپارچه خل است!
 من- ایشالا خیره! پس یه بزن برقص توراهه.
 آذر چپ چپ نگاهم می کند. من هم بی تفاوت سکوت می کنم. عموجواد یاالله گویان
 ازخانه
 خارج می شود. این دیگر چه صیغه است. بیرون هم می آیند یاالله می گویند. نکند
 درخت
 هاهم چادر می پوشند. مادرم همیشه توجیه می کرد منظور این دوکلمه توکل کردن به

خداست! درکی نداشتم! عمو جواد بادیدنم وا و یک قدم عقب می رود. بسم الله، جن دیده.

لبهایش تکان می خورند اما صدایی شنیده نمی شود. آذر فضای سنگین را با صدای طننازش

برهم می زند: ببین کی اومده جواد! ماشاءالله چقدر بزرگ شده!

عمو حاج و واج با صدایی ناله مانند میگوید: خیلی! ماشا...الله...

لبخند پهن و بزرگی میزنم و دستم را به طرفش دراز می کنم. دستش به وضوح می

لرزد. حرصم می گیرد. یعنی اینقدر تابلو شده ام؟! دستم را میگیرد اما خبری

از گرما نیست!

دستش را پس میکشد و میگوید:

خوش اومدی عموجون! منتظرت بودیم... ولی... مگه...

بین حرفش می پریم:

-حتما اشتباه گفتن! هول شدن، پروازم چهارشنبه بود دیگه

خودش راجمع و جور می کند و درحالیکه نگاهش تاپایم کشیده می شود جواب

میدهد:

به هر حال امروز یافردا... خوشحالیم که مهمون مایی دخترجون!

میخواهم بگویم: مشخصه. رنگ از رخساره پریده است عمو!

یحیی از ماشین پیاده می شود و جلو می آید. از فرصت استفاده می کنم و با اشتیاق و

کنجکاوی به چهره اش زل میزنم. زن عمو میگوید:

منو اقا جواد همراه یحیی میریم! یلدا خونه اس.

سرسری یک بله و ممنون می گویم و به فوضولی ادامه میدهم. بچه که بودیم بین

تمام

پسران فامیل یحیی چهره ی معقول تری داشت. با دخترها زیاد بازی نمی کرد. عقل

کل

بود دیگر. چشمهای عسلی اش به اذر رفته. بادیدنش دردلم اولایی می گویم و ریز

میخندم. ریش اش مرتب و آنکادرشده، به رنگ عسلی سیراست. مژه های بلند و تاب

خورده

اش روی مردمک شفاف و روشنش سایه انداخته. موهایش را عقب داده و یک دسته

را روی

پیشانی اش ریخته. به عمو جواد نمیخورد این را بزرگ کرده باشد. خودم جواب خودم را میدهم... فرنگ رفته ها باید یک فرقی داشته باشند. ابروهای پهن و قهوه ای روشنش

را درهم میکشد و میگوید: فکر کنم یکم دیر شده!

دردلم میگذرد: خب حالا چقدم هول!

برایم سوال می شد که مثل جواد و بابر ضااست یانه؟ همانقدر تعصبی؟ دیدش به دنیا چطوراست! ریش دارد! یقه اش راهم بسته. اما ژل هم زده! بوی خنک و غلیظ عطرش هم که

هوش نداشته رامیدزدد. عمو مچ دستم رابه نرمی میگیرد و میگوید: تاسوار ماشین شید.

مچارو تا تو خونه همراهیش می کنم. آذر لبخند میزند... رژلب صورتی کمرنگش برق می

زند. رویش را کیپ گرفته. یحیی خشک

خداحافظی می کند و به سمت ماشین چرخ می زند. عمو جلوتر ازراه پله بالا می رود و

چمدانم را پشت سرش میکشد. همانطور که نفسش بریده کوتاه و شمرده میگوید: آسانسور خراب شده. هفته ی پیش مهمون داشتیم. نمی شناسیشون. سه تا بچه شیطون

دارن. بچه ی منم بهشون اضافه شد. ریختن توی اسانسور هی میرفتن بالا... هی پایین...

می پرسم:

-بچتون؟!

میخندد، نمی دانم از سرتاسف است یاخوشحالی.

آره! یحیی دیگه.

خنده ام می گیرد پس هنوز هم...

به طبقه ی اول که میرسیم. دستش راروی زنگ میگذارد و پشت هم صدای جیغش را در می

آورد. دقیقه ای نگذشته در باز و یلدا باموهای ژولیده ظاهر میشود! عمو میخندد:

بیاینم یه بچه ام!

یلدا بی توجه به حرف عمو مات من، حتی پلک هم نمی زند. عمو چمدانم را درخانه می گذارد و برمیکردد. یلدا هنوز ساکت و شوکه به موهایم خیره شده. بایک پا کفش ورنی پای دیگر را درمی اورم و گوشه ای جفت می کنم. بادستهای بازبه سمتش می روم. جاخورده! حتی شدیدتر از عمو. شانه های استخوانی اش را دردست میفشارم و لبخند می زنم... قرار است هم خونه باشیم. باید بمن و عقایدم عادت کنند! من هم به انها عادت می کنم. یلدا بادستهای کشیده و استخوانی اش بغلم می کند. بوی شیرینی میدهد. وانیل! لبهای قلوه ای و خوش فرمش کج می شود:

-خوش اومدی محیا جون!

گونه اش را میب*و*س*م.. موهایش مجعد و کوتاه است. تاشانه. چشمهای کشیده و درشت.

زیبایی درخانواده عمو ارثی است.

من- مرسی عزیزم... دلم برات تنگ شده بود.

میخندد

منم همینطور.

عمو خدا حافظی می کند و می سپارد که تا برگردند، یلدا حسابی از من پذیرایی کند. در را پشت سرش می بندد و تنها رد تند عطر مشهد از او باقی می ماند. یلدا دستش را داخل موهای پرش فرو می کند. انگارتازه یادش افتاده که نامرتب است.

بیخشید داغونم! بیا بشین خسته ی راهی.

-نه عیبی نداره.

روی مبل راحتی می شینم و خودم را ول می کنم. دلم یک چیز خنک میخواهد. به آشپزخانه می رود. قهبلند و ترکه است. ازبچگی دوستش داشتم. ملیح و نمکی دل را خوب می برد. دخترعموهای دیگرم بخت دامنشان را چسبید. یلدا و یحیی عذب مانده اند. خنده ام می گیرد. یلدا بایک لیوان شربت لیموناد برمی گردد. ذوق زده لیوان را ازدستش می قاپم و سر می کشم. میخندد.

اروم! عزیزم! چقد تشنه ات بودا.

لیوان راروی میز پایه کوتاه مقابلم میگذارم و جواب میدهم: دستت گل و بلبل! خیلی

دلم میخواست. کنارم می نشیند. نگاهش پر از سوال است! اما تک تکشان را قورت میدهد!

احوال پرسى می کنیم و از هردری می پرسیم! از حال یکتا و یسنا! از پدر و مادرم! از خرخونی من و قبولی دانشگاه! خواستگار سمج یلدا! ازدواج تخیلی یحیی! چهار اتاق درخانه ی نسبتا بزرگشان جاخوش کرده بود. اتاق من کنار اتاق یلدا بود. چمدانم را کنار تخت چوبی و خوش نقش گذاشتم و لباسهایم را عوض کردم. یک تونیک جذب زرشکی،

شلوار کتان مشکی و شال سیرتراز رنگ تونیکم روی سرم انداختم. موهایم را پشتم آزاد گذاشتم و رژ لبم را پاک کردم. اتاق برای یسنا بود! اتاق یحیی کنار اتاق عمو و زن عمو در کنج دیگر خانه بود. عمو هشت سال پیش زمینی خرید و چهار طبقه تک واحدی

ساخت! طبقه ی اول برای خودشان و سه طبقه ی بعدی برای دخترهایش! بنظرم یحیی ول

معطل بود! عمو اعتقاد داشت پسر باید نون بازویش را بخورد! خانه سرجهازی دخترهاست!

طبقه ی چهارم را اجاره داده اند تا یلدا هم یک روز لباس سفید و چین دار تنش کند! جای را مزه مزه می کنم و بوی خوش وانیل را می بلعم. یلدا دستش را زیر چانه میزند داشتیم برای تو کیک می پختم! فکر می کردیم فردا میای!

-مرسی! به نظر میاد خیلی خوب باشه!
می پراند: خوشگل شدی!

لبخند تلخی میزنم... محمدمهدی خیلی این جمله رامی گفت!
-چشمات خوشگل می بینه!

جدی میگم! موهاتو چجوری بلند نگه میداری!
دستی به موهای پریشان روی شانه و کمرم میکشد
چقدرم نرم! مثل پنبه! لخت و طلائی!

حرفی برای گفتن پیدا نمی کنم. چشمهایش تقلا می کنند! دنبال یک فرصت است تا ابهام

بزرگ ذهنش را فریاد کند! فنجان چای را روی لبم میگذارم. چشمهایش را تنگ می کند.
زمزمه می کنم: بپرس!

باخجالت به گلهای درشت و کرم رنگ فرش نگاه می کند
 محیا! بخدا نمیخوام فوضولی کنم! میخواستم بعدا حرف بزنیم! امادلم تاب
 نمیاره!

نمیدانم لبهائیش می لرزد یا توهم زده ام!
 خب... چرا... چرا اینجوری شدی؟! ناراحت نشو ترو خدا! از بچگی ما باهم راحت
 بودیم! الانم بذار به حساب راحتی!
 حوصله ی فلسفه بافی وجواب پس دادن را ندارم! یک جمله می گویم: اینجوری
 راحت ترم! انتخاب خودمه!

بر و بر نگاهم می کند! دهانش راباز می کند که در باز میشود و زن عمو
 وارد پذیرایی می شود! چادرش که روی زمین میکشد راجمع می کند و گرمیزند:
 پسره یذره عقل نداره بخدا!

نگاهمان روی صورت آذر خشک می شود. چشمش که به من می افتد تازه یادش می
 آید که مهمان داشته و باید مبادی آداب برخورد کند! به زور لبخند می زند و
 می گوید:

سلام دخترا! ببخشید دیر کردیم. " این را خطاب به من میگوید"
 -خواهش می کنم!

یلدا از جا می پرد و می پرسد:
 چی شد مامان؟

آذر سری تکان میدهد و میگوید:
 فک نکنم که بشه!

یلدا کشتی هایش غرق می شود!
 تاکی میخواد خان داداش عزب بمونه! دختره خوب بود که!

بدم نمی آید کمی کنجکاوی کنم! ازجا بلند می شوم و شانیه به شانیه ی یلدا می
 ایستم. آذر درحالیکه روسری پر زرق و برقش را روی صندلی میز ناهارخوری
 میندازد با کلافگی جواب میدهد:

باباتم همینو میگه! خانواده دار، مذهبی... هم طبقه ی ما! دختره ام یه
 تیکه ماه بود! سفید و ابرو کمونی! چشمای مشکلی و خوش حالت... لبا یه ذره!
 یلدا چینی به پیشانی میدهد
 وا دیگه اینقدام خوشگل نیست مامان!

آذر دستش راتکان میدهد
منظورم اینکه به یحیی میخورد! پسره نیم ساعت حرف زد الان میگه نمیخواد!
بابات میگه چرا! میگه نمیخوام! لام تا کام حرف نمیزنه! نمی دونم چش شده!
خدا عاقبتمو باهش ختم به خیر کنه!
یلدا باناراحتی می پرسد:
اونا چی؟ پسندیده بودن؟
ابروهای نازک و کشیده آذر بالا می رود
آره! چه جورم! مادر دختره یحیی رو میدیدا چشاش برق میزد بخدا! دختر داشت
میخورد پسرمو!
خنده ام میگردد! نفس بگیر! چقدر با آب و تاب!
پدرش خیلی خوشش اومده بود! غیرمستقیم برای جلسه ی بعد زمان مشخص
کردن!
یحیی که باشد دختره سرتاپاشو نگاه کرد. والا منم بدم نمیومد عروسم اون
باشه! بابات میگه کارداری. درستم رفتی آلمان خوندی تموم شد. بیست و پنجو
رد کردی. میخوای بمیریم حسرت عروسیت بمونه به دلمون.
یلدا- خب اون چی گفت؟
هیچی! میگه دختره به دردمن نمیخوره!
یلدا شانه بالا میندازد. نمیخواهم بعدها فوضول صدایم کنند اما بی اراده می گویم:
-خب خوشش نیومده. نمیشه به زور زنش شه که... شاید. به دل پسرعمو
نمیشینه.
آذر نگاه اندر عاقل سفیهی به من می کند و زیرلب میگوید:
چه بدونم شاید.
درباز میشود عمو پکر و بالب و لوچه آویزان و پشت سرش یحیی داخل می
آیند... یکبار دیگر نگاهش می کنم. چقدر بزرگ شده. سرانگشتانم را روی عکس
ها میکشم و نفسم راپرصدا بیرون می دهم. یلدا یکی یکی تاریخشان را میگوید.
بعضی هاشان خیلی قدیمی اند. زرد و محو شده اند. یک دیوار اتاقش را آلبوم
خانوادگی کرده. دریکی ازعکسها میخندد و دردیگری اخم کرده. تولدش که کیک
روی لباسش ریخته. جشن فارغ التحصیلی اش. سفرمشهد و کربلا. عروسی یسنا و
یکتا و... و... من! باذوق سرانگشت سبابه ام را روی صورت گردو سفیدم در

کادر تصویر فشار میدهم:

-این منم!

آره!

یک پیراهن کوتاه آبی به تن دارم. موهایم را خرگوشی بسته اند. به زور پنج سالم می شود. به لنز دوربین میخندم. از ته دل. پشت سرم یحیی ایستاده. یازده، دوازده ساله است. دستهایش راروی شانه های ظریفم گذاشته و نیشش راباز کرده. میخندم. بلند می گویم:

-یادش بخیرها!

یلدا سری تکان میدهد

آره، زود بزرگ شدیم.

یادم آمد که چقدر از یحیی متنفر بودم. یکبار لاکم را ازپنجره درخیابان پرت کرد. صدای خرد شدن شیشه اش اشکم را درآورد. می گفت:

دختر نباید لاک قرمز بزنه بره بیرون. بزرگ شدی!

با مشت به کمرش کوبیدم و فحشش دادم. تازه یاد گرفته بودم. کصافط را غلیظ می گفتم. لبم را میگزوم و دردل میخندم. روی زمین یسنا نشسته و پایش رادراز کرده. هم سن و سال یحیی است. یکدفعه میپرسم:

-یادم رفته دقیق چندسالتونه باورت میشه؟

یسنا بیست و هشت، یحیی بیست و شیش، من بیست و سه، یسنا بیست و یک -پشت هم! چقدرسخت بوده برای آذرجون.

مامان میگه من قراربوده پسر شم. لک لکا خنگ بودن اشتباهی آوردنم.

پشت بندش میخندد. من اما نمیخندم. زل میزنم به عکس سیاه و سفیدی که گوشه دیواراست. یحیی روی پله های پارک نشسته و میخندد. چقدر مشکلی به او می آید. یلدا متوجه نگاهم می شود و می پراند:

آلمانه! ازین عکس بدش میاد. ولی من خیلی دوسش دارم

-چرا بدش میاد؟

نمی دونم! ولی عصبی میشه اینو می بینه.

لبم راکج می کنم و به خنده اش چشم میدوزم. حس می کنم هنوز هم از او

متنفرم! مثل بچگی. آدامسم را باد می کنم و میترکانم. زن عمو زیرچشمی شش

دانگ حواسش به ریزحرکات من است. یلدا کیکی راکه پخته برش های مثلثی کوچک

میزند و میگویند:

امیدوارم دوس داشته باشی عزیزم!

لبخند میزنم و تشکر می کنم. بوی دارچین و هل خانه را پر کرده. آذر سینی

چای به دست سمت ما می آید و بلند میگوید:

-یحیی؟! مادر بیا چای! آقا جواد؟! رفتید دست و روتون رو بشورید! چقد طول

میدید!

عمو درحالیکه دستی به ریش خیسش می کشد از دستشویی بیرون می آید و

باملایمت

جواب میدهد:

اومدم خانوم! چقد کم صبرشدی! اثرات پیریه ها!

و پشت بند حرفش میخندد. آذر اخم می کند و بادلخوری میگوید:

-دست شما درد نکنه! خوبه همین یه ماه پیش زهرا خانوم گفت جوون موندم!

و بعد دستی به موهای رنگ کرده اش میکشد. گویی میخواهد از حرفش مطمئن

شود!

عمو میخندد و میگوید:

-می دونم! شوخی کردم. شمام به دل نگیر خانوم!

یحیی دراتاقش راباز می کند و سربه زیر به ما ملحق میشود. یک گرم کن سفید

و تی شرت کرم تن کرده. روی مبل تک نفره می نشیند و ازسینی یک فنجان چای

برمیدارد و میان دستانش نگه میدارد. سرش هنوز هم پایین است! معلوم شد که

لنگه ی عمو است! بی توجه تکه ای ازکیکم را داخل دهانم میگذارم و بی هوا

می پرسم:

-این اطراف کلاس زبان هست؟!

آذر چایش رامزه مزه می کند و میپرسد:

برای چی می پرسی دختر؟

بابا بهم یه مقدار پول دادن که علاوه بردانشگاه من مشغول یه کلاس دیگه هم

بشم! حیفه خودمم خیلی علاقه دارم

یلدا- خیلی خوبه! چه زبانی حالا؟!

فرانسه!

آذر- فکر کنم باشه! آلمانی هم خوبه ها! یحیی بخاطر اینکه اونجا بوده کامل

یاد گرفته!

پوزخند می زخم. چه سریع پز شازده را داد! یلدا یک دفعه میخندد و میگوید:
البته هر وقت داداش حرف میزنه ها حس می کنم داره دری وری میگه! یه مدلیه
زبونشون!

آذر چشم غره میرود که این چه حرفی بود! عمو ریز میخندد! یحیی لبخند می
زند و به یلدا میگوید:

خوب دست میگیری ها!

دردلم می گویم عجب صدایی! میتوانست آینده ی خوبی در خوانندگی داشته باشد!
فنجانش را نیمه روی میز میگذارد و به سمت اتاقش می رود!
-چرا نمیمونه پیش ما؟

یلدا- حتما مراعات تورو میکنه تاراحت باشی!

-راحتم!

عمو از جا بلند میشود و آرام زمزمه می کند:

شاید اون راحت نیست!

دردلم سریع می گویم:

به جهنم! کسی نگفته راحت نباشه! خودش خودشو اذیت میکنه!

به لطف یلدا در یکی از کلاسهای خوب آموزش زبان فرانسه ثبت نام کردم و دنبال
کارهای دانشگاهم افتادم. یلدا مثل مامانم و آذر جون اهل روگیری نبود. ولی
روسی اش را آنقدر جلو میکشید که من میترسیدم صاف برود تو دیوار! خوش پوش
و جذاب به نظر میرسید. برایم عجیب بود که چرا به لباسهایم گیر نمیدهد.

دوهفته اول باهم به کافی شاپ و رستوران رفتیم. به قول خودش مهمان بودم و
جایم وسط تخم چشمش بود! چه میدانم همچین چیزهایی! یحیی با عمو صبح ها
بیرون می زد و شب برمی گشتند. من هم بایلدا سرو کله میزدم. برخلاف تصورم
احساس راحتی می کردم. کسی به رفت و آمدهایم گیر نمیداد ویا امر نمی کرد
چه بپوشم یا چطور بگردم! یحیی کلافه ام می کرد. گاهی صدای مداحی هایش
روانم رابههم می ریخت. در اتاقش را می بست و در رویای جنگ و سوریه غرق می
شد! دوست داشتم به آذر بگویم خب اگر اینقدر کشته مرده ی شهادت است بگذار
برود! حداقل من از دستش راحت میشوم! قول میدهم نذر کنم که اگر ش*ه*ی*د
شود

چهل روز روزه میگیرم! و بعدش غش غش بخندم! خاطرات بچگی به نفرتم دامن می زد. ظاهرش را می پسندیدم اما باطنش... محمدمهدی هم... هرگاه یادش می افتم بی اختیار لبم را گاز میگیرم! یکتا و یسنا آخر هفته ها به خانه ی عمو می آمدند. این را در همان دوهفته فهمیدم. همسران خوبی داشتند... البته این را خودشان می گفتند!

باورم نمیشد! گمان می کردم حتما باسلی صورتشان را سرخ از عشق نشان می دهند. چه اهمیتی داشت! زندگی من کیلومترها از سلایق و عقاید آنها فاصله داشت... ازدواج سنتی... حجاب... نماز... نامحرم... اینها را باید گذاشت در کوزه و آبش را خورد!

موهایم رامی بافم و بایک پاپیون صورتی می بندم. دسته ای راهم یک طرفم پشت گوشم میدهم. ماتیک کالباسی روی لبهای برجسته ام میمالم و لبخند گشادی تحویل آینه ی کوچک اتاق میدهم. کمی به مژه هایم ریمل و روی گونه ام رژ گونه کالباسی میزنم. آرایش همیشه ملایمش خوب است! جیغ را باید تفریحی کشید! کیفم را برمیدارم و از اتاق بیرون میروم. یلدا چادر لخت و سنگینش را روی سر جابه جا می کند و بادیدن شال کوتاه و مانتوی تنگم باناراحتی به یحیی اشاره می کند. بی تفاوت شانه بالا میندازم! یلدا هم کوتاه میاید و رو به آشپزخانه بلند می گوید:

مامان ما بریم؟!

نگاهم به یحیی خیره مانده. به این آشپزخانه تکیه کرده و به آذر نگاه می کند. آذر دستهایش را بادامن بلندش خشک می کند و میگوید:

آره عزیزم خوش بگذره!

نگاهش که به من می افتد. لطافتش را ازدست میدهد. گویی میخواهد نیشم بزند! برق عسلی چشمانش مثل شیشه روحم را خراش میدهد. خداحافظی می کنم و از در بیرون می روم. کفش های اسپرت صورتی ام را به پامی کنم و منتظر میمانم.

یلدا بادیدن کفشهایم میگوید: چندجفت آوردی؟!

-سه تا فقط.

تکرار می کند: فقط!

دستم رامی گیرد و ازپله ها پایین می رویم. به کوچه که میرسیم با اضطرابی اشکار تندتند میگوید: ببین محیا! تالان دخالتی توی پوششت نکردم. ولی

امشب یحیی باماست.. بخدا به زور راضیش کردم بیرتمون بیرون. یکم مراعات کن بخاطر من.

چشمانش را مظلومانه تنگ می کند. چاره ای نیست. موهایم را از جلو کامل می پوشانم. لبخند میزند.

همینشم خوبه.

یحیی ماشین را از پارکینگ بیرون می آورد. پیش از سوار شدن یلدا بانگشت سبابه به لبهایش اشاره می کند. توجهی نمی کنم و سوار ماشین میشوم. یلدا هم کنارم مینشیند. همان لحظه یحیی پنجره اش را پایین میدهد و میگوید:

یلدا. شیشتو بده پایین. گرمه!

اوهم سریع پنجره را پایین میدهد. حرکت می کنیم. آرام. یلدا دستم رامیگیرد و محکم می فشارد. باتعجب نگاهش می کنم. زیر لب میگوید:

نراحت نشدی که؟

-براجی؟

پایین شالم را در دست میگیرد. نیمچه لبخندی میزنم و می گویم: نه. نشدم!

پس اگر نشدی.. یکوچولو...

اینبار من دستش را فشار میدهم.

-یلدا جون. رک بگم! اینجوری راحت ترم!

هاله ی غم چشمانش را می پوشاند ولی لبش هنوز میخندد. رو به رو نگاه می کنم. چشمم به چشمهای یحیی میافتد. درست درکادر کوچک اینه ی مستطیلی! اخم کرده؟! نه... عصبی است؟! نه! با آرامش دنده راعوض می کند. ادکلن خنکش مشامم را قلقلک میدهد. یادم باشد موقع فوضولی در اتاقش اسم عطرهايش را یادداشت کنم. یلدا میپرسد:

داداش کجا میریم؟

یحیی مکثی عمیق می کند و جواب میدهد:

همونجا که به زور قولشو گرفتی.

یلدا دستهایش را بهم میزند و باذوق میگوید:

آخ جون! خیلی خوبی...

یحیی- آره! می دونم!

من- کجا میریم!؟

یلدا- چشمانش برق میزند: شهربازی!
 یحیی بلیط هارا به یلدا میدهد و میگوید:
 مراقب باش!
 یلدا- مگه تو سوار نمیشی؟!
 نه! این پایین تماشا می کنم.
 یلدا- خب بیا... کنار من بشین.
 نه! منتظر می مونم! گفتی دلت میخواد بادختر عمو خوش بگذرونی. برو خوش بگذره!
 یلدا اخم می کند و باهم به طرف کشتی صبا می رویم و باذوق سوار میشویم. یلدا برای یحیی دست تکان میدهد. اوهم جوابش رابالبخند میدهد.
 پیراهن چهارخانه قرمز و سفیدش بدجور چشم را خیره نگه میدارد. شلوارکتان سرمه ای رنگش هم به پاهای کشیده اش می آید. موهایش راعقب داده. مثل همیشه. دردلم میگذرد، ازمحمد مهدی بهتر است! نه؟!
 خوب یادم است انقدر جیغ کشیدیم که صدایمان گرفت. بعد از بازی برای خوردن بستنی روی یکی از نیمکت های حاشیه شهربازی می نشینیم. چندپسر از مقابلمان رد می شوند که بادیدن من یکی از آنها سوت می زند و دیگری اشاره می کند. یحیی قاشق بستنی اش را کنار میگذارد.
 و درگوش یلدا یک چیزهای زمزمه می کند یلدا هم بی معطلی آرام بهمین میگوید:
 یحیی میگه نگاه میکنن! معذب میشیم همه... یخورده.
 دلخور میشوم و جواب میدهم:
 - میتونن نگاه نکنن. به من مربوط نیست!
 و مشغول بستنی خوردن میشوم. "چه غلط! دستورم میده. نگران ابجیشه بخاطر من یوقت اونو نخورن. بخودم مربوطه. نه اون"
 ازها درست مقابلمان روی یک نیمکت دیگر مینشینند. یحیی بلند می شود که یلدا دستش را میگیرد و بانگرانی میپرسد: چیکار می کنی!
 یحیی بالحنی متعجب همراه با آرامش جواب میدهد:
 هیچی. میریم سمت ماشین. بستنیتون رو تو مسیر بخورید.
 دوست دارم بگویم: دلم نمیخواد! میخوام بشینم بخورم!
 باکراه بلند می شوم و پشت سرشان راه میافتم. حس می کنم دعوای بچگی هنوز

هم ادامه دارد. آلمان مال یک جوب نیست. همیشه دوست داشتم یحیی را درجوب خودش خفه کنم! درراه برگشت خیره به خط های ممتد و سفید خیابان به یاد بازی لی لی لبخند تلخی زدم.

یادم می آید یلدا هیچ وقت برای بازی به کوچه نمی آمد. یکبارهم که من رفتم یحیی اشکم رادراورد. ظرفی راپراز اب کرد و خط های سفیدی که باگچ و زحمت روی زمین کشیده بودم پاک کرد تا من مجبور شوم به خانه بروم. زیرلب می گویم: بدبخت عقده ای! حس می کنم یحیی همیشه نقش موش ازمایشگاهی رابرایم داشت. چون اولین نفری بود که فحش های جدیدی را که یاد میگرفتم نثار روحش می کردم.

زن که بایک چسب سفید بینی قلمی اش را بالا نگه داشته، یک بادکنک صورتی بعنوان اشانتیون دستم میدهد. قیافه ام وا می رود! قبل ترها حداقل یک عطرسه درچهار تقدیمت می کردند. الان چندصدهزارتومن که خرید کنی جایزه ات میشود یک بادکنک گازی صورتی. تشکر می کنم و ازپشت صندوق کنار می روم. عینک افتابی ام را روی بینی بالا میدهم و از مرکزخرید بیرون می زنم. یک سویی شرت برای اوایل پاییز نیازداشتم. باتاکسی به طرف خانه برمیکردم. یلدا و آذر و عمو چندبار به تلفن همراهم زنگ زده اند. خب حق دارند. بی خبر بیرون زده بودم. یلدا مثل سیم کارت همراه اول است. اثبات کرده که هیچ وقت تنها نیستم. این بار دوست داشتم سیم کارت را خانه جا بگذارم. کاش بسوزد راحت شوم. باکلیدی که عمو برایم زده دررا باز می کنم و از پله ها بالا می روم. باورم نمی شود نخ بادکنک راهنوز درمشتنم نگه داشته ام. به طبقه ی اول می رسم و چندتقه به در میزنم. کسی دررا باز نمی کند. کلید را درقفل میندازم و دررا باز می کنم. کسی نیست. لبم راکج می کنم و ابروبالا میندازم. کجا رفته اند؟!

کیف و خریدهایم راروی مبل میندازم و به سمت اتاق یلدا می روم. دراتاقش باز است و عطرملایم همیشگی اش به جان میشیند. به اتاق نشیمن برمیکردم و تلفن همراهم راز زیپ کوچک کیفم بیرون میاورم و شماره یلدارا میگیرم. جواب نمیدهد. دوباره میگیرم. چنددقیقه شنیدن بوق ازاد خسته ام می کند. وسایلم رابرمیدارم و به اتاق خودم می روم. بامانتو روی تخت دراز میکشم و چشمهایم را می بندم. حتما رفته اند مهمانی. همان بهتر که جا ماندم. حوصله

ی قوم عجوج معجوج راندارم. ده دقیقه میگذرد که صدای باز و بسته شدن در می آید. سیخ روی تخت مینشینم و گوشم را تیز می کنم. بااسترس اب دهانم راقورت میدهم. حتما برگشتند دیگر. امانه صدای غرهای همیشگی اذر می آید نه سلام بلند جواد و نه ردی از یلدا که به طرف اتاقش بیاید. از روی تخت بلند می شوم. ازروی تخت بلند میشوم، یک بار دیگر اب دهانم را ازگلوئی خشکم پایین میدهم. باینجه ی پا به طرف دراتاقم می روم و گوشم راتیز می کنم. صدای گذاشتن دسته ی کلید روی میز گوشم راتیز ترمی کند. صدای درآوردن کت و چندسرفه ی بلند و خش دار. یحیی است؟! تپش قلبم کمی آرام می گیرد. حضورش را در اشپزخانه احساس می کنم. باز و بسته شدن درهای کابینت و یخچال. حتما گرسنه است و دنبال قاقالی میگردد. خنده ام میگردد. دراتاقم رانیمه می بندم و مانتو و شالم را د رمی آورم. گیره ی سرم را باز می کنم تا موهایم کمی هوا بخورد. چنددقیقه نگذشته باز صدای بسته شدن در می آید. ازاتاق بیرون می روم و سرک میکشم. یعنی رفت؟! یادم می افتد که چقدر برای اتاقش نقشه کشیده ام. فرصت خوبی است. درحالیکه یقه ی تی شرت طوسی، صورتی ام را تکان میدهم تا کمی خنک شوم به سمت اتاقش می دوم. مثل بچه هایی که ازذوق دوست دارند سرو صدا کنند، تکانی به بدنم می دهم و پیش از ورود به اتاقش کمی میرقصم. نمیدانم چرا؟! اماهمیشه در اتاقش میچپد و در را می بندد. مگر چه چیز جالبی وجود دارد؟ در اتاقش راباز می کنم و بالبخندوار می شوم. بوی عطر خنک و ملایمی هوشم را قلقلک میدهد. تختش کنج اتاق با یک روتختی سرمه ای قرمز، نمای خوبی پیدا کرده. میز دراور کوچک و تعداد زیادی عطر، ادکلن، یک برس، ژل و کرم و. سوتی میزنم و زیرلب می گویم: لوازم آرایشش ازمن بیشتره! کنار تخت کیف لپ تاپشش را گذاشته. روی دیوارمقواهای سفید و بزرگ با طرح نقشه ساختمان چسبانده.

لبم را کج می کنم: ینی باید مهندس صداش کنم؟! چرخ می زنم و دقیق ترمی شوم. پشت سرم یک کتابخانه ی کوچک باچهارطبقه پراز کتاب خودنمایی می کند. یک طبقه مخصوص شهداست. یک چفیه هم روی طبقه ی اخر پهن کرده. پقی میزنم زیرخنده. به تمام معنا بالاخانه راتعطیل کرده. دستم راروی چفیه میکشم. رویش باخودکار یک چیزهایی نوشته شده. خم می شوم و چشمانم راریز می کنم خوانا نیست. بوی گلاب میدهد. ریشه هایش را بین دو انگشت شصت و سبابه ام

میگیرم. نرم و لطیف است. نمیدانم چرا ولی گوشه اش را میگیرم و برش میدارم
تا روی شانه ام بیندازم که یک پاکت نامه از زیرش روی زمین می افتد. باتعجب
سریع خم می شوم و برش میدارم. پشتش باخط خوش و نستعلیق نوشته شده:
داستان کربلارا خواندم مرتضی جان! حال که شناختم چطور دردنیا تاب
بیاورم؟!
الف. میم

پیش خودم تکرار می کنم: مرتضی جان؟! اون کیه دیگه؟! گیج درپاکت راباز می
کنم ونامه داخلش راببرون میکشم. بوی تندعطریاس و محمدی دلم را میزند. همان
لحظه چندتقه به در میخورد. هول می کنم و برگه را داخل پاکت فرومی کنم و
سرجای اولش زیرچفیه میگذارم. موهایم راعقب میدهم و بلند میپرسم: کیه؟!
وبه طرف درورودی خانه می روم. ازچشمی در راهرو را نگاه می کنم. لبخند پهن
یلدا چشم را میزند. در را باز می کنم. یلدابادیدنم بی مقدمه میپرسد:
چرا جواب تلفن نمی دادی؟! کجا رفته بودی؟! دلمون هزارراه رفت.
آذر ازپشت سرش باتعجب سرک میکشد
وادخترتو خونه ای؟!
رنگش پریده. چرا؟! چون خانه بودم؟! آذر یکبار دیگر میپرسد: خونه بودی؟!
-بله!

ازکنارم رد می شود و داخل می آید.

یحیی کجاست؟!
پوزخند می زخم و جواب میدهم: نمی دونم!

نیومده خونه؟!
-فکر کنم خواب بودم اومدن و رفتن!

آهانی میگوید ومشغول پاک کردن عرق پشت لب و پیشانی اش بادستمال کاغذی
می

شود. یلدا روی مبل ولو می شود و میگوید: وای جات خالی بود. کلی زنگ زدیم
بهت! دوست داشتیم توام باشی.

-کجا؟!
خونه ی همکار بابا!

-اووو! نه عزیزم ممنون! خوش گذشت؟

حسابی!

آذر چشم غره می رود. دلیلش را نمی فهمم. باچشم و ابرو به یلدا اشاره می کنم چی شده؟!

یلدا از روی مبل بلند می شود و به اتاقتش اشاره می کند که یعنی دنبالش بروم.

یلدا پسر حاج حمید رادوست داشت. حاج حمید همان همکار عموجواد بود! می گفت حس می کند اوهم خیلی بی میل نیست! اسمش سهیل است. پسر خوب و با کمالات! همان شاهزاده سوار بر یابو! بعد از محمدمهدی به کلمه ی ازدواج آلرژی پیدا کرده ام. با این وجود یلدا را دلداری دادم و برایش آرزوی بهترین ها را کردم. شروع دانشگاه مثل پنیر آب شده ی پیتزا برایم لذت بخش بود! دیگر کامل تخم راشکسته و بیرون آمده بودم. عمو در ظاهر از من راضی بود و این را تلفنی به پدرم می گفت! اما چشمانش از غصه و کلافگی برق می زد. خوب درس میخواندم و نگاه های حریص پسران هم کلاسم را رد می کردم. آزاد و بی هیچ دغدغه میرفتم و می آمدم. دنیا به کام من بود!

تنها موجودمشکل ساز یحیی بود که کام را برایم زهر می کرد. مدام نطق اسلام می کرد و در گوش یلدا میخواند که به محیا بگو بیشتر مراعات کند. آنقدر به پرو پایم پیچید که تصمیم گرفتم دلش رابسوزانم و دیوانه اش کنم! خودش تنش میخارید. من با او کاری نداشتم اما او چوب لای دنده هایم می کرد! میخواستم همان چوب را درسرش خرد کنم!

روی کاناپه دمر دراز میکشم و کتاب زبان فرانسه را مقابلم باز می کنم. تونیک آستین سه ربع یاسی و شلوار تقریباً کوتاه تا یک وجب بالای مچ پاهایم را پوشیده ام. عمو جواد و آذر جون به بهشت زهرا رفته اند. یلدا در اتاقتش پای لپ تاپ نشسته و پوستر طراحی می کند. انگشت سبابه ام را به زبانم میزنم و صفحه ی کتاب را عوض می کنم. درخانه باز می شود. بدون اینکه سرم را برگردانم می گویم:

-سلام آذر جون! چقدر زود برگشتین!

شال از روی سرم سرمیخورد و روی شانم می افتد. جوابی نمی شنوم. با آرامش خاصی پشت سرم را نگاه می کنم بادیدن چشمهای گرد یحیی که روی زمین قفل شده اند، لبخند می زنم و می گویم: " Bonjour cousine! bienvenue سلام

پسرعمو. خوش اومدی!"

دستهایش رامشت می کند و جواب میدهد: سلام! ممنون!
باتعجب و اشتیاق می پرسم: " Pouvez-vous parler français? میتونی فرانسوی
حرف بزنی؟!"

آره!

نمی توانستم بیشتر ازین فرانسوی حرف بزنم! در ذهنم دنبال کلمات جدید و ساده
گشتم! یکدفعه بلند صدازد: یلدا؟! یلدا!؟!

حتم دارم خیال کرده من در خانه تنها مانده ام! دوست دارم بلند بخندم و
بگویم: میترسی بیای جایی که من هستم؟! معلوم است! مذهبی ها همینند به
خودشان هم شک دارند! چشمانم راریز می کنم و با لبخند می گویم: Est-ce
" dans sa chambre تواتاقشه "

سرتکان میدهد و به طرف اتاق یلدا میرود. خوشم آمد! فرانسه را کجا
یادگرفته؟! پشت سرش راه می افتم. حضورم راپشت سرش احساس می کند و می
ایستد. نزدیکش می روم. تنها یک قدم بینمان فاصله است. قدم به زور به
سرشانه اش می رسد. بدون اینکه برگردد می پرسد: میخواید برید اتاق یلدا!؟
نه!

هوفی می کند، چند قدم دیگر جلو می رود و دراتاق یلدارا بدون اجازه باز می
کند! یلدا شوکه هندزفری اش را از داخل گوشهایش در می آورد و میگوید:
داداش! کی اومدی!؟!

تازه! پیام تو؟ کارت دارم

یلدا در حالیکه شش دنگ حواسش به شال روی شانسه ام است جواب میدهد: بیا!
یحیی داخل می رود و در را بروی من می بندد. پنج دقیقه بعد بیرون می آید و
یک لحظه نگاهش به چشمانم می افتد. سرش را پایین میندازد و چشمانش را محکم
می بندد. پیروز لبخند میزنم و می گویم:

-چی شد؟! حالت خوبه!؟!

صدای خفه اش که از بین دندانهایش به زور بیرون می آید، لبخندم را پررنگ
تر می کند

یحیی- نه نیستم!

قدمهایش را تند می کند و از خانه بیرون می زند. یلدا باناراحتی در حالیکه

در چهارچوب دراتاقش ایستاده، نگاهی به سرتاپایم می کند و سرش راتکان میدهد.

با پر رویی می پرسم:

-چگونه؟!

یلدا- تو واقعا نمیدونی؟

-نچ.

محیا- عزیزم. چندبار گفتم زندگی شخصیت به خودت مربوطه. ولی یحیی یه پسر جوونه. سختشه! تو دور و برش باشی. چه برسه به اینکه بخوای موباز جلوش جولون بدی.

-چون شال سرم نکردم قاطی کردید؟! پسرعمومه.. هم بازی بچگیم.

یلدا- داری میگی بچگیت. شما بزرگ شدید. یحیی وقت زن گرفتنش

خودم رادركوچه ی علی چپ پرت می کنم

-خب بگیره. کی جلوش رو گرفته؟

یلدا برای اولین بار اخم می کند و لبش را باحرص روی هم فشار میدهد.

میخواهم بگویم که تقصیر خودش است. این تازه مقدمه ی شاهنامه بود.

با احتیاط روی لبه ی جوب آب می ایستم و دستهایم را باز می کنم. باد در

لابه لای موهایم می پیچد و گره ی روسری ام راشل می کند. بی توجه چشمانم

رامی بندم و هوای خنک پاییز را باعشق نوش جان می کنم! لبخندم را با یک

سرفه جمع می کنم و به طرف صدای یحیی برمیگردم.

یحیی- یلدا پیش شمانیست؟!

شانه بالا میندازم: نه!

پیراهن یقه دیپلمات سفید و شلوار مشکی. ریش کمی به صورتش سنگینی می کند!

مشخص است از زمان قیچی خوردنش زیادی گذشته! نگاه اندرعاقل سفیهی به جوب

آب میندازد و می پرسد: پس کجاست؟!

نمی دونم!

دروغ گفتم! چند روز پیش همسرحاج حمید با آذر تلفنی صحبتهایی کرد که طعم و

بوی خواستگاری میداد. یلدا هم به محض بو بردن خودش را لوس و به روی

خواسته اش پافشاری کرد. قرارپارک جنگلی امروز تنها برای دیدار پنهانی

یلدا و سهیل بود! یحیی و عموجواد هم بی خبراز ماجرا کنجکاو و دل نگران

هر از گاهی یاد یلدا می افتند و پی اش را میگیرند! گره ی روسری ام را محکم می کنم و ازلبه ی جوب پایین می پرم. نگاهش هنوز به آب زلال و روان خیره مانده. چندقدم به سمتش می روم و می گویم: بامن ست کردی ها! و لبخند مرموزی صورتم را پر می کند! به خودش می آید و می پرسد:
چی؟!

به پیرهنش اشاره می کنم:

-مانتوم با لباس سته پسرعمو!

ابروهای پهن و کشیده اش درهم می رود و میگوید:

همیشه اینقدر خوب ازفرصت ها سو استفاده می کنید!

پشتش را می کند و باقدمهای بلند دور می شود. پای راستم را زمین میکوبم و

پشت سرش تقریبا میدوم:

-یحیی؟!

می ایستد! اولین بار است با اسم کوچک صدایش می کنم! بلند جواب میدهد:

آقایحیی! پسرعمو باز بهتره!

و به راهش ادامه میدهد! لبم را باحرص می جوم و درحالیکه شانه به شانه اش

راه می روم می پرسم:

-چته؟!

فکش منقبض شده. اولالا چقدر خوب میشه بی شرف! ریز میخندم. دوست دارم

حالش

را حسابی بگیرم! می پرانم:

-چرا دیگه باهام مثل بچگیات بازی نمی کنی... نکنه میترسی بخورمت!

و بعد دو دستم را بالا می برم و به سمتش خیز برمیدارم. شوکه میشود و عقب

می پرد. بلند می گویم:

-یوهاهاها.

سرش را به حالت تاسف تکان میدهد و چیزی نمیگوید. قهقهه ای میزنم:

-پسرعمو! از بچگیت سرتق بودی!

با جدیت میتوپد:

درست صحبت کن!

به سمتم برمیکردد و درحالیکه خیره به سنگ فرش زمین است میگوید:

شمامهمونی درست! حرمت و احترام داری درست! ولی یادت نره مام صاحب
 خونه ایم... همونقدر که احترام می بینی احترام بذار!
 لبم را کج و کوله می کنم و ادایش را درمی آورم. پوزخند می زند و میگوید:
 به یلدا گفتم... مثل اینکه بهتون منتقل نکرد! خط قرمز بین منو شما نباید
 شکسته شه!
 بارندی می گویم:
 -کدوم خط قرمز؟! اگر بشه چی میشه؟! خدا قاشق داغ میکنه میزنه به دستت؟!
 چشمهایش گرد میشود آنقدر که میخوام بگویم: اووو کمتر بازش کن افتاد بیرون
 چشات.
 به موهایش چنگ میزند و میگوید:
 نه! فعلا داره باقاشق داغ امتحانم میکنه!
 پشتش را می کند و این بار باتمام توان میدود. جمله ی آخرش در سرم می
 پیچد... چه گفت؟!
 کتونی هایم را یک گوشه جفت می کنم و رو زیر انداز تقریبا جفت پا شیرجه
 میروم. عموجواد لبش را گاز میگیرد و به حاج حمید میگوید:
 خیلی شیطونه ماشاءالله!
 و من برای خودم زیرنویس رفتم: خیلی بیشوره بخدا!
 آذر تخمه ژاپنی را بین دندانهای جلویش میشکند و روبه سهیلا همسر حاج حمید
 می گوید:
 راست میگه! یه جا نمیشینه که!
 بازهم ترجمه: قد نخود حیا نداره...
 چهار زانو کنار آذر می نشینم و دستم رابه طرف ظرف تخمه دراز می کنم که
 عمو میپرسد:
 خانوم این دختر کجاغیبش زده؟!
 یحیی پوفی می کند و با کلافگی لبش را گاز میگیرد. "چش شده؟!"
 سارا دختر کوچک حاج حمید لبخند معناداری میزند و میگوید:
 آقاجواد حتما رفته گشت بزنه!
 عمو متعجب همراه با تردید رو به حاج حمید می کند و میگوید:
 پسرتوام نیستا!

حاج حمید وا میروود و دنبال جواب نگاه ملتسمانه ای به سهیلا میندازد.
سهیلا- سهیل و سینا رفتن خوراک و دغال بگیرن برای جوجه ها یحیی خونسرد
میگوید:

دغال که خودم خریدم سهیلا خانوم!

ازجا بلند می شود که من برپا میدهم. آذر با اخم می پرسد: کجا؟!
-میرم پیش یلدا... پیام داد گفت یه جارو پیدا کرده سمت آب خوری!
آذر دهانش باز میماند. میخواهم بگویم حناق نیست که آخه! دروغه! مثل شما
که دارید به عمو و یحیی دروغ میگوید! دلیلش را خوب میدانستم. عمو میگوید:
-به رفیقم دختر نمیدم! والسلام!
عجب منطقی داردها! معادله ی نیوتون هم باید جلوی لنگ پهن کند!
کتونی هایم را پامی کنم و از جمع دور میشوم. حضورش را پشت سرم احساس می
کنم... دنبال من می آید؟!

به یک پیچ میرسم و وارد چمن میشوم... برگ های زرد، نارنجی و قهوه ای زمین
را آرایش کرده! مثل زنی طنز میماند که اگر نازش کنی صدای خنده های
مستانه و ریزش دلت را میبرد! پاهایم را روی برگها میگذارم و سعی می کنم
صدای خنده ی زمین را بشنوم! پائیز را حسابی میپرستم! فصل خنگی است!
تکلیفش باخودش روشن نیست! یکرز آفتابی و یک روز سرد است! گیج میزند!
من هم ازگیج ها خوشم می آید! پشتم رانگاه می کنم دستهایم را درجیب های
شلوارم فروبرده و سرش پایین است! آفتاب دسته ای ازموهایم راطلایی و دسته
ای دیگر را خرمایی کرده! به راهم ادامه میدهم. دلم برایش میسوزد... برای
دیدن یلدا به دنبال من آمده... مسیرم را سمت خلوت ترین جا کج می کنم.
متوجه نیست! یعنی گیج است! باید دوستش داشته باشم؟! پقی میخندم و
میدوم... یعنی اوهم میدود؟ پشت سرم را نگاه می کنم... خشکش زده و به
دویدنم نگاه می کند... دردلم فحشش میدهم... مثل بچگی... یک دفعه میدود... به
سرعت من... دیوانه است! صدایم میزند:

صبرکنید. صبرکنید!

میدوم... انگار که نشنیده ام. داد میزند:

دخترعمو! صبرکنید!

به پشت سرم نگاه می کنم... یک دفعه پایم به یک چیز بزرگ و تیز گیر می کند

و با کف دست و صورتم روی زمین می افتم. ناله ی بلندی می کنم و روی
برگها از درد غلت میزنم. صدایش را میشنوم:
محیاخانوم!

بالای سرم می رسد و درحالیکه کف دستهایش را روی زانوهایش گذاشته به طرف
صورتم خم می شود. چشمهایم رامی بندم و لبم را محکم گاز میگیرم. کف
دستهایم را مشت می کنم و پای چپم را روی زمین میکشم. تندو پشت هم ناله می
کنم. شکمم ضرب دیده. نمی توانم نفس بکشم... اخمش بانگرانی گره خورده!

می پرسد:

درد دارید؟!

دوست دارم داد بزنم:

-پ چی احمق! واسه چی دارم ناله می کنم!

کنارم می نشیند و می گوید:

می تونید بلند شید؟!

نگاهش به پایم خشک میشود. یک دفعه میگوید:

تکون نده!

می ترسم و ناخودآگاه دهانم را می بندم! نفسم رادرس*ی*ن*ه حبس می کنم...

دستش رابه طرف پایم دراز می کند. ازتعجب شاخ که نه روی سرم دم در می

آورم! دستش را عقب میکشد:

تکون نخور... باشه؟!

مثل بچه حرف گوش کن ها سرم راتکان میدهم. تلفنش را بیرون می آورد و شماره

ای رامیگیرد و منتظر میماند. بعداز چند دقیقه میگوید:

-سلام بابا! سارا خانوم اونجاست...

ما توی چمن های قسمت آب خوری هستیم... یلداهمین جاست... به سارا خانوم

بگید ایشونم بیاد بادختر باشه... من برم با سهیل و سینا یه قدمی بزنم!

...

یلدا! گوشیش خاموشه... محیا... محیاخانومم شارژ نداشت!

...

مامنظریم بگید فقط سریع بیان!

تلفن را قطع می کند و می پرسد:

میسوزه؟! داغ شده؟!

گیج نگاهش می کنم. عصبی می پرسد:

جوابمو بده! مچ پات سرشده؟! داغ شده؟

-آره... فک. فک. فک کنم...

خب. خب... تکون نده...

ازترس دستهایم می لرزد. سارا بعداز پنج دقیقه میرسد. بادیدن من شوکه

میشود:

چی شده!

نگاهش به پایم می افتد. رنگش مثل برف سفید می شود، داد میزنم:

-چتونه؟! پام چی شده؟!

سرم را بلند می کنم تا خودم بالای نازل شده را ببینم که یحیی تلفن همراهش

راروی شانه ام میگذارد و به عقب هولم میدهد تا روی زمین بخوابم. روبه

سارا میگوید:

فقط کمک کنید پاشه. می بریمش بیمارستان!

سارا بالای سرم می آید و از زیر بغلم میگیرد. پای چپم را روی زمین محکم می

کنم و به زور می ایستم. سرم را کج می کنم تا پایم را ببینم که یحیی این بار

تلفنش را زیر چانه ام میگذارد و سرم را بالا می گیرد. جای دست ازتلفنش

استفاده می کند! محکم میگوید:

نگاه نکن! اینقدر لجباز نباش!

سارا به زور حرکت می دهد. حس می کنم پای راستم قطع شده! لبهایم می لرزد و

ته گلویم ترش میشود. حالت تهوع دارم! چرانباید خودم ببینم؟! کنارمان

بااحتیاط قدم برمی دارد و با نگرانی لبش را میجوید. سارا نفس هایش تند

شده. یحیی می پرسد:

خسته شدید؟!

سارا بدون رودروایسی جواب میدهد:

آره. سنگینه!

عب نداره. باید تحمل کنید!

خنده ام می گیرد! چقدر به خستگی اش بها داد! سارا یکی دوسال ازمن بزرگتر

به نظر می رسد... چهره ی نمکی و سبزه اش به دل مینشیند اما درنگاه اول نمی توان به او گفت "خوشگل"... قدش کمی از من بلند تراست. استخوانی و مردنی است! ساق پای چپم منقبض و بی اراده زانوهایم خم میشوند. سارا جیغ کوتاهی میکشد و وای بلندی میگوید. رگ پایم گرفته و ول کن معامله نیست. یحیی به یکباره یقه ی مانتو ام را میگیرد و من رانگه میدارد. نفس هایم به دستش میخورد. چشمهایش رابسته، لبهایش می لرزد. آنقدر نزدیک ایستاده که کوبش قلبش را به خوبی میشنوم. سارا بااسترس میگوید:

چرا به آذر خانوم نگفتید! چرا...

یحیی بلند جواب می دهد:

چون بیان بیخود شلوغش میکنن... پدرم هم جای درک شرایط سرزنش میکنه. کمی از حرفش را نفهمیدم. چادر سارا را چنگ میزنم و خودم رابه طرفش میکشم. یحیی یقه ام را ول می کند و عقب می رود. رنگش عین گیلاس بهاری سرخ شده. تردید به جانم می افتد: باید او را باچوب محدمهدی بزنم؟! اخم ظریفی بین ابروهایم میدود:

-آره! گول ریختشو نخور!

به ماشین یحیی میرسیم. سارا کمک می کند تا روی صندلی بشینم. پای راستم بی حس شده. قلبم تپ تپ میکوبد و نفسم سخت بالا می آید.. سارا کنار یحیی مینشیند. پلک هایم سنگین می شوند. میخواهم بالا بیاورم... مثل زن های باردار عق میزنم. بوی خون ماشین را پر می کند. یحیی گاهها به پشت سر نگاه می کند. به من؟ نه! ترس به جانم می افتد. خودم دیگر جرات ندارم پایم را ببینم. پنجره را به سختی پایین میدهم. کف دستهایم میسوزد. نگاهشان می کنم. خراش های سطحی و عمیق، خون مچ دستم را رنگ می کند. نمیفهمم در کدام خیابانیم. یحیی داد میزند:

پلیس؟ الان وقت تورو ندارم. هر کار دوس داری بکن!

و بعد صدای کشیده شدن چرخ های ماشین روی آسفالت درمغزم می پیچد. مثل کولی

ها جیغ میکشند. انگار اتفاق شومی افتاده!

بوی تند الکل نفسم را میگیرد. دهانم خشک شده و گلویم طعم خون گرفته!

بانوک زبان لبم را ترمی کنم و چشمهایم را نیمه باز می کنم. گیج دستم را

بالا می آورم و روی سرم می گذارم. سرم را تکان میدهم. گردنم تیر میکشد!
مقابلم تارو سفیداست. مردم؟! روشنایی چشمم را میزند. لبم را گاز می گیرم
و ناله می کنم. چه اتفاقی افتاده؟ دستی شانه ام را فشار می دهد. دردم
می گیرد. جیغ میزنم! صدایش در سرم می پیچد:
محیا! آرام!

دستی روی صورتم کشیده میشود: طفلک من!
چند بار پلک میزنم. چشمهای عسلی یلدا تنها چیزی است که تشخیص میدهم. باید
چه واکنشی نشان دهم. کسی می گوید:
نگران نباشید به خیر گذشت!
به تقلا می افتم... نفسهایم تند میشود:
-تشنمه!

چند لحظه میگذرد. لبه ی باریک و شکننده ی لیوان بلوری روی لبهایم قرار
می گیرد. یک جرعه آب را به سختی فرو می برم. گلویم میسوزد. صورتم دردم
می رود. از درد!
نگاهم به سوزن فرو رفته در گودی دستم می افتد. نقطه ی مقابل آرنجم. دستم
کبود شده! نگاهم می چرخد، فضای سنگین حالم را بدتر می کند. عق می زنم!
یحیی پایین پایم ایستاده. نگرانی در نگاهش دست و پا میزند، اما... چهره ی
درهمش داد میزند که عصبانی است! ازمن؟! سارا با پشت دست گونه ام را نوازش
می کند: چیزی نشده نترس!
کم کم کاملاً هوشیار میشوم. یلدا بق کرده و کنارم نشسته... پشت سرش سهیل
ایستاده! چرا؟! یک تا از ابروهایم را بالا میدهم: چی شده.
یلدا دستم را میگیرد. آرام! گویی میترسد چیزی بشکند! صدای بم و گرفته ی
یحیی نگاهم را به سمتش میگرداند
آوردیمتون بیمارستان. چیزی نشده! خطر از بغل گوشتون رد شد الحمدلله!
زمزمه می کنم:

-خطر؟!

سارا آره عزیزم! دکتر می گفت کم مونده بود رگ اصلیت پاره بشه!
گیج میپرسم:
-چی؟! رگ؟

یحیی کلافه یک قدم جلو می آید و درحالیکه نگاهش به دستم خیره مانده میگوید:

مچ پاتون رو شیشه دلستر برید. خیلی بد و عمیق! نباید خودتون نگاه می کردید وگرنه حالتون خیلی بدتر میشد! توی چمن ها یه ازخدا بی خبر شیشه رو انداخته. دکتر گفت فقط یک سانت با رگ اصلی فاصله داشته... اما ضعف و حالت تهوع بخاطر خون ریزی شدید.

سارا- اگر اقا یحیی نبود من دست و پامو گم می کردم. پات رو که دیدم، خودم ضعف رفتم!

یلدا بامهربانی میگوید:

شرمنده تلفنم خاموش بود.

لحنش بوی پشیمانی میدهد. یحیی باغیض نگاهش می کند. حتما موضوع را فهمیده!

خدابه خیر کند! یحیی آرام میگوید:

نشد توی پارک بگم! ولی اگر به مامان و بابا نگفتم دلیل خودم رو داشتم. مادرم ممکن بود شلوغش کنه و فقط استرس بده نذاره زود کارمو کنم! پدرم هم. "نفشش را پرصدا بیرون میدهد" بابا معمولا توی این شرایط جای دلداری اول میگن چرا حواست نبوده. چرا دویدی... چی شد! چرا نشد! و پشت هم سوال و سوال... مابقی هم که مهمون بودن! ساق دست یلدارا چنگ میزنم و می گویم:
-کمکم کن!

و سعی می کنم بنشینم. یلدا دستش را پشت کتفم میگذارد تا بلند شوم. سارا هم پشتم بالشت میگذارد. سهیل جلو می آید و میگوید:
خیلی ناراحت شدم... شرمنده که ما...

حرفش را با نگاه جدی یحیی قورت میدهد! جواب میدهم:-
نه! این چه حرفیه... شما که نمی دونستید قراره اتفاقی بیفته یحیی به سمت در میرود:

زنگ میزنم به مامان اینا بگم اونا برن خونه مام میریم.

و ازاتاق بیرون میرود. شلوارش خونی شده. چرا؟! سارا ذهنم رامیخواند:

توی ماشین بیهوش شدی. خیلی سخت بود بیرون آوردنت، من نمی تونستم تکونت

بدم. ازیه طرف اگر می کشیدیمت پات گیر می کرد به کف ماشین و زخمت باز ترمیشد. اقایحیی مجبورشد بیرون بیارزت. میخوامم بپرسم چطوری؟! که یلدا میگوید: خودم برات همه رو میگم! فعلا خداروشکر که سالمی! باید حسابی بهت برسیم خون زیادی از دست دادی.

کمرم را محکم به بالشت فشار میدهم و لبخندکجی به صورت اذر میزنم. یلدا برایم اب سیب گرفته و کنارم گذاشته. پیش خودم فکر می کنم: همچین بدم نیستا. هی بهت میرسن وقتی یه چیزیت میشه.

یحیی فردای ان روز اعلام کرد با ازدواج یلدا و سهیل مخالف است. حتی اذر را سرزنش کرد که چرا برای خودش بیخود تصمیم گرفته. عموهم به همان شدت ناراحت شد و روی حرفش تاکید کرد که من به رفیق دختر نمیدم. یلداهم دراین پنج روز لام تا کام با یحیی حرف نزده. دیروز هم درنبرد عمو و یحیی، یلدا عصبانی شد و گفت:

نمی دونم به یحیی چه ربطی داره! من دختر نوزده ساله نیستم که برام امر و نهی کنه یا هیچی نفهمم.

یادم می اید حسابی به من برخورد. دوست داشتم موهایش را ازته بچینم! یعنی نوزده ساله ها نفهمند؟! سهیل رسماً در بیمارستان از یحیی خواستگاری کرد. صحنه ی جالبی بود. رفت و بادسته گل آمد. من فکر کردم برای من خریده و ازاین خیال هنوز هم خنده ام می گیرد.

یلدا مدام می پرسید: چرا میگی مخالفم. اقا سهیل پسره خوبیه.. اما یحیی حرفی جز مخالفم نمیزد. تا دو هفته حوصله ی کل کل و سر به سر گذاشتن با یحیی را نداشتم. حواسم به پا و درس و کلاس بود. اخر تمام بحث و گیس کشیها یحیی با تحکم گفت:

باشه! ولی اگر از ازدواج باهاش پشیمون شدی هیچ وقت سراغ من نیا! دردید من او یک موجود سنگ دل و بی عاطفه بود. گرچه اشتباه می کردم و زمان چیز دیگری راثبت کرد. ماجرای بیهوشی ام را از یلدا پرسیدم. اوهم با تامل و مکت توضیح داد:

یحیی مجبور شده بلندت کنه.

پوزخندی زدم و پراندم:

-پس تو دین شما دست زدن به نامحرم شعاره.

یلدا هم با اخم توپید:

وقتی یکی داره میمیره ایرادی نداره. درضمن تو بیهوش بودی. یحیی هم گفته بود بهت نگیم که یک وقت فکر مشغول نشه. ازشونه هات گرفته بوده. بیشتر دستش به مانتوت بوده. این تو دین ما گناه نیست محیا خانوم.

اگر به بحث ادامه می دادم حتما مشتتس را زیر چشمم ول می کرد. درست زمانی پاپیچش شدم که با یحیی بحثش شده بود! کلاسهای دانشگاه را غیرحضورى دنبال کردم تا کامل خوب شوم. پانسمان پایم را که باز کردم. جای زخم عمیق و بزرگ روی پایم مانده بود. دکتر گفت:

متاسفانه جای این زخم تا آخر عمر روی پاتون میمونه.

آن روز حسابی غمباد گرفتم. یعنی دیگر نمی توانستم دامن کوتاه یا شلوارک بپوشم؟! ذهنم سمت همسر آینده ام منحرف شد. نکند او بدش بیاید! نه! مگر قرار است ازدواج هم کنم؟! مادرم بعد از شنیدن ماجرای پارک پشت تلفن کم مانده بود خودش را رنده کند! انقدر سوال کرد که سرم رفت! مدام تاکید کردم که حال خوب است! یک زخم کوچک بود! آذر هم لطف کرد در تماس بعدی به مادرم گفت: پای محیا به یه مو بند بود! یحیی رسوندش بیمارستان! کم مونده بود قطع شه عزیزم! خدابه روت نگاه کرده!

نمی توانم احساسم را در آن لحظه توصیف کنم! اواخر آبان ماه آذر قرار خواستگاری با خانواده ی شریفی گذاشت. همه چیز برای ی یلدا به شیرینی عمل شد.

خم می شوم، پاچه ی شلوارم را کمی بالا میدهم و به مچ پایم نگاه می کنم. کاش اثری از زخم نمی ماند! آب دهانم را قورت میدهم و کتاب شعرم را روی پایم باز می کنم. نیمکت دانشگاه بدنم را اذیت می کنم. انگار کسی چوب در کمرم می کند. می ایستم و مقنعه ام را کمی جلو میکشم. داخل زمین چمن میروم و زیر یک درخت مینشینم. کلاغی از روی شاخه ی ضخیم درخت پرمیزند و مقابلم میشیند. زشت است؟! نمیدانم! سرش را کج می کند و با یک پرش به طرفم می آید. از داخل کیف ساندویچ مرغم را بیرون می آورم و تکه ای گوشت برایش میندازم. گوشت را در هوا می قاپد و غار غار می کند. زیر لب می گویم:

-مرض!

چقدر مهربانم ها! دوباره به مچ پایم نگاه می کنم. فکرم را حسابی مشغول کرده. صدایی از پشت سرم باعث می شود پاچه ی شلوارم را سریع پایین بکشم. پاتون طوریش شده؟!

سر می گردانم و با لبخند گرم پسری بیست و دو یا بیست و سه ساله مواجه میشوم. موهای اطراف سرش کوتاه تراز وسطش است! شبیه طالبی است! لبخند میزنم:

-نه چیزی نیست!

کوله پشتی اش را روی شانه محکم می کند و میپرسد:

-اجازه هست؟!

بی تفاوت می گویم:

-بفرمایید!

چقدر چهره اش آشناست! او را کجا دیده ام؟! یکبار دیگر نگاهش می کنم. پوست گندمی، چشم و ابروی مشکی. ته ریش کوتاه و نامرتب! یادم آمد. او با من هم کلاس است. کنارم مینشیند و کوله اش را بغل میگیرد. کمی خودم را کنار میکشم و مشغول کتاب شعرم میشوم. می پرسد:

شعر دوست دارید؟!

سریع می گویم:

-نه!

متعجب نگاهم می کند!

پس چرا میخوانید؟!

-بعضی اوقات می چسبه!

بدم نمی آمد کمی با او گپ بزنم! هردو دانشجوی یک رشته و کلاسیم! سرش را میخاراند

محوطه ی دانشگاه رو دوس دارم! خلوته! میتونی برای خودت باشی!

باپلک زدن حرفش را تایید می کنم.

منو که میشناسید؟!

-نه!

واقعا؟! من دوردیف پشت شما میشینم!

-توجهی نکردم!

من آرامم. آرامم! گودرزی!

چی چیه؟! آرده؟! دردم میخندم! حالا برنج یا گندم؟! لبخندم را بایک سرفه
جمع می کنم

-آقای گودرزی! خوش بختم!
دستش را به طرفم دراز می کند:
شماهم ایران منش!
-بله!

به دستش خیره میشوم. با کمی مکث دستش را عقب میکشد
عذر میخوام!
-نه! عیب نداره
چه کتابی هست؟! و با سر به کتابم اشاره می کند
-سهراب سپهری
واقعا؟! من خیلی از شعرش سر در نمیارم!

کمی حرف زدیم و باهم آشنا شدیم. اولین پسری بود که به او اجازه نزدیک شدن
دادم! به نظر نمی آید مریض باشد، نگاهش هم سودجو نیست! در اولین برخورد از
چشم و موهایم هم تعریفی نکرد. با او خدا حافظی می کنم و از محوطه بیرون
میروم.

یلدا با استرس لبش را تندتند میچود و پایش را تکان میدهد. خیره به چشمان
عسلی اش میخندم
-چته!

چرا نیومدن؟ دیر کردن!
-هول شوهریا! قرار بود هفت بیان... الان هفت و سه دقیقه اس!
اخم بانمکی می کند و یکبار دیگر خودش را در آینه دید میزند
محیا! روسریم. بهم میاد؟!
-صدبار پرسیدی... عااااره عاره!
صدای آیفون جیغش را بلند می کند! غش غش میخندم و در اتاق راباز می کنم که
یلدا سریع میگوید:
محیا این لباس دیگه واقعا یه جوریه!
تو فعلا به مستر سهیل فکر کن!

یک شومیز گشاد چهارخانه آلبالویی، آستین سه ربع تا روی کمر شلوارم پوشیده
ام. یلدا التماس می کند:

بخدا مثل مرداس لباست! خیلی کوتاهه! مٹ پیرهن شلوار یحیی ست! بیاحداقل
تونیک بیوش!

دهن کجی می کنم و از اتاق بیرون میروم. موهای روشنم زیر پارچه ی حریر و
قرمز رنگ شال نگاه عمو را خشک می کند. شلوار لوله تفنگی آبی روشن و کفش
اسپرت روفرشی. آذر با چندقدم بلند سمتم می پرد و دم گوشم میگوید: آخه
-دخترجون! این چیه! خوب نیست بخدا! یه مدلی شدی!
لبخند دندون نمایی میزنم و جوابی نمیدهم. عمو دررا باز می کند و سهیلا و
حاج حمید داخل می آیند. سهیل مثل زن هایی که تازه بند انداخته اند، سرخ
شده! دسته گل بزرگ و چشم پرکنی دردست گرفته. بعداز سلام و احوال پرسی می
نشینند و من هم کنار آذر می ایستم. سهیلا چپ چپ به سرتاپایم نگاه می کند.
سینا باپشت دست عرق پیشانی اش را می گیرد. احساس می کنم درتلاش است مرا
نبیند! پوزخند میزنم و به سارا نگاه می کنم. آرایش ملایمی کرده و رویش
را گرفته. بعداز صحبت های خسته کننده سهیلا میخندد و میگوید:
گلمون خشک شد!...چایی!

همان لحظه یحیی ازاتاقش بیرون می آید. چشمهای سرخ و اخم همیشگی اش یک
لحظه دلم را می لرزاند. جذابیت ظاهری اش واقعا دل فریب است! باحاج حمید،
سهیل و سینا دست میدهد و خوش آمد می گوید. چندان خوشحال به نظر نمی
رسید.

حاج حمید می پرسد:

یحیی بابا گریه کردی؟!

یحیی خونسرد جواب میدهد:

نه سردرد داشتم. عذرمیخوام طول کشید تا بیام. داشتم حاضر میشدم.

صدایش گرفته و به زور شنیده میشود. یلدا بالاخره از اتاق بیرون می آید و
باگونه های سرخ و چشمهایی ریز ازخجالت برای آوردن چای به آشپزخانه می
رود. یحیی دنبالش به آشپزخانه میرود. میخواهم مرا ببیند. هرطور شده!
از اتاق که بیرون آمد، نگاهش حتی یک لحظه نلغزید. می گویم:
-میرم شیرینی بیارم.

و از جا بلند میشوم و به آشپزخانه میروم. یلدا چای در لیوان کمر باریک می ریزد و هر از گاهی در نور به رنگش نگاه می کند. یحیی به یخچال تکیه می دهد و می گوید:

من میوه می برم. به طرفش میروم

-نه من میبرم. زحمت نکش

رویش را بر می گرداند. اما جلویش می ایستم و نزدیک تر میشوم

-میخواید شما میوه ببر و من شیرینی؟!

لبش را گاز می گیرد و از کنارم رد میشود. یلدا درعالم خودش سیر می کند.

جعبه ی شیرینی را روی میز میگذارم و سریع درش را بر میدارم. به سمت یحیی میدوم و جعبه را مقابلش میگیرم و می گویم:

-اول داداش عروس.

از حرکت سریعم جا میخورد و بی هوا نگاهش به من می افتد. سریع پشتش را می کند و میگوید:

یلدا چقدر طول میدی بدو دیگه!

کارخودم را کردم. کمی فشار برایش لازم است!

آراد به عنوان یک دوست اجتماعی همیشه کنارم بود و هوایم را داشت. با او صمیمی شدم و تاحدی هم اعتماد کردم. گاهی داداش صدایش میزد اما او خوشش نمی آمد و قیافه اش درهم میرفت! یلدا چهارجلسه با سهیل صحبت کرد و بله را گفت! برای مراسم عقدش یک پیراهن گلپهلی بلند و پوشیده خریدم.

قرارشد با یلدا به آرایشگاه بروم. آذر طعنه میزد:

معلوم نیست دختر من عروسه یامحیا!

یحیی انگشت سبابه اش را در یقه اش فرو میبرد و باکمک شصتش دکمه ی اول پیرهنش را باز می کند. با کت و شلوار ابی کاربنی و پیرهن سفید رنگ کناریلدا ایستاده. هرکس نداندگمان می کند که داماد خوداوست. موهایش را کمی کوتاه کرده و مرتب عقب داده. مثل همیشه یک دسته روی پیشانی و ابروی راستش رها شده. ته ریش کوتاه و مرتبش چهره اش را جوان تر کرده. دوربین را بالا می اورم و می گویم:

-لبخند بزنید.

هر دو لبخند می زنند. یلدا باتمام وجود ولی یحیی. آذر به اتاق عقد می

آید و می گوید:

دختر شما برو بشین زحمت نکش. یکی دیگه میگم بیاد عکس بگیره.
میدانستم میخواهد کمتر مقابل چشمهای خیره جولان دهم. باخونسردی جواب
میده:

-یه شبه، ازدستش نمودم.

یحیی یک دستش را در جیبش فرو می برد و با دست دیگر یقه ی کتتش را میگیرد و
این بار پشت سر یلدا می ایستد. یلدا هم دست به کمر میزند و سرش را کج می
کند. دامن پف دار و دست کش های سفیدش مرا یاد سیندرلا میندازد. لبخند
دندان نما که میزند، دل برایش قنچ میرود. موهایش را بالای سرش جمع و تاج
بزرگ و زیبایی هم جلویش گذاشته اند. عمو حسابی به خرج افتاده. یک تالار
بزرگ و مجلل برای اثبات علاقه به دخترش گرفته. یک ربع میگذرد که اذر
دوباره سرو کله اش پیدا می شود و میگوید:

عاقد داره میاد، بیاید بیرون. قبلش اقا سهیل میخواد با یلدا تنها باشه.
ریز میخندم: چقدرم طفلک هوله.

یحیی شنل را روی سر یلدا میندازد و به چشمهایش خیره میشود.

چقدر ناز شدی کوچولو!

دلم می لرزد! اولین باراست که صدای خشک و جدی اش رنگ ملایمت گرفته. یلدا
خجالت زده تشکر می کند و سرش را پایین میندازد. یحیی چانه اش را می گیرد
و سرش را بالا میاورد. خم میشود و لبش را روی پیشانی اش می گذارد. همان
لحظه یک عکس میندازم. مکث طولانی هنگام ب*و*س*ایدنش، اشک یلدا را در می
آورد. بعد از ده ثانیه یا بیشتر لبش را بر میدارد و میگوید:

یادت باشه قبل اینکه زن کسی باشی آبجی خودمی.

لبخند میزند و به طرف در اتاق میرود. یلدا بغضش را قورت میدهد. به سمتش
میروم

-دیوونه اینا. خوبه عقدته نه عروسی!

یلدا باچشمان اشک الود می خندد و میگوید:

آخه یه لحظه دلم براش تنگ شد. تاحالا اینقدر عمیق ب*و*س*م نکرده بود.

-خب حالا! گریه نکنی آرایشست بریزه! بذار اقا سهیل گول بخوره راضی شه به

رو بگه!

بامشت به شانه ام میزند: مسخره. اذیت نکن بچه سرتق!
 جوابی نمیدهم و باخنده به طرف در میروم که می گوید: امیدوارم تورو جای
 عروس نگیرن!
 -دیوونه!
 ازاتاق بیرون می روم و کناری می ایستم. دنباله ی دامن بلند و کلوشم روی
 زمین می کشد. استین های حریرم تا دو سانت پایین مچ دستم می آید. پایین
 دامن و بالاتنه ام دانتل و حریر کار شده. یقه ی لباسم به حالت ایستاده
 گردنم را می پوشاند. یک گردنبند که جای زنجیر ساتن صورتی دارد، انداخته
 ام. سنگ سفید بارگه های سرخش چشم را خیره نگه میدارد. موهایم فر درشت و
 باز اطرافم رهاشده. یک حلقه ی گل به رنگهای سفید و صورتی هم روی سرم
 گذاشتند. پشت میز میشتم و یک شیرینی داخل پیش دستی ام میگذارم. دختر بچه
 ای بانمک باموهای لخت و مشکی اش مقابلم می شیند و زیرچشمی نگاهم می کند.
 لبخند میزنم و می پرسم:
 -شیرینی میخوری خاله؟!
 سرش را به چپ و راست تکان میدهد: آ... آ...
 به صورتم خیره میشود و می پرسد:
 چطوری اینقد موها ت درازه؟!
 خنده ام میگیرد:
 -موهامو ازوختی کوشولو بودم مٹ تو دیگه کوتاه نکردم.
 توضیح بهتری برایش نداشتم. جلوی دهنش را با دودست میگیرد و چیزی را
 نامفهوم میگوید.
 -چی گفتی؟!
 سرش را میخاراند و بامن و من میگوید:
 عین فرشته. اون کارتونه که می دادش اون موقع!
 و بعد به سرعت می دود و فرارمی کند. بی اختیار لبخند میزنم. بچه ها
 موجوداتی پاک و لطیفند. مثل خوردن کیک وانیلی باچایی حسابی به ادم
 می چسبند. کنار دخترعموهای داماد می ایستم و به عاقد نگاه می کنم. پیرمرد
 بانمکی که عینک بزرگی روی بینی عقابی اش دهن کجی می کند. کمی انطرف تر
 اذر ایستاده و اشک می ریزد. طرف دیگر سفره ی عقد یحیی کنار عمو، سینا و

حاج حمید ایستاده. سارا خودش را به من میرساند و با ذوق لبخند میزند. زیر لب می گویم: بله رو که گفت شما دست بزنید من سوت! اوکی؟ سارا با تعجب نگاهم می کند. اذر هم سرش را با تاسف تکان می دهد. چند تادختر حرفم را تایید می کنند. یلدا بعداز سه بار وکالت میگوید: -با اجازه ی اقامام زمان ... پدر و مادرم. و همه ی بزرگترای جمع بله. همان لحظه من و چند نفر دیگر دست میزنیم و کل میکشیم. عمو بادهان باز و چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهم می کند. یحیی سرش پایین است و شوکه به سفره ی عقد خیره شده. سارا دستم را سریع می گیرد و میگوید: نامحرم وایستاده آجی جون! توخونه این کارو می کنیم اعتنا نمی کنم و بلند می گویم: -ایشالا خوشبخت شی عزیزدلم! یحیی این بار سرش را بالامی گیرد و بلند میگوید: -الهی عاقبت بخیر شن. برای خوشبختی و سلامتی شون صلوات. مردها بلند و زنها زیر لب صلوات میفرستند. چه مسخره! مگه ختمه؟! مهمانها خداحافظی می کنند و تنها یک عده درسالن میمانند تا عروس و داماد را همراهی کنند. دردلم خداروشکری می گویم و شالم راروی سرم مرتب می کنم. اگر پدر و مادرم می آمدند، اینقدر آزادی ممکن نبود. پدرم عدزخواهی کرده بود که: مراسم خیلی سریع و اتفاقی بوده! من هم قرار مهمی دارم و به کسی قول داده ام. اگر خانوم بخواد بیاد میفرستمش. و تاکید کرده بود کادوی عقد یلدا محفوظ است. مادرم هم مگر بدون پدرم اب میخورد؟! به گمانم اگر یک روز قرار باشد بعداز صدو بیست سال جان به عزرائیل بدهد، اول میگوید پدر بمیرد تا پشت سرش مادرم راضی به رفتن شود. ازپله ها پایین می روم و وارد خیابان می شوم. یلدا باکمک سهیل در دویست و شش سفید رنگ می نشیند و همه آماده ی رفتن می شوند. اذر را می بینم که به سینا و سارا میگوید بایحیی بیاید و بعد خودش سوار ماشین عمو میشود. به دنبال این حرف چشم میگردانم تا یحیی راببینم. به پرشیا تکیه داده و به ماشین عروس خیره شده. لبخند مرموزی میزنم و به طرف پرشیای نوک مدادی اش می روم. صدای تق تق پاشنه های کفشم باعث می شود به طرفم برگردد و نگاهش اتفاقی به مو و صورتم بیفتد. احتمالاً فکر کرد اذر است. سریع برمی گردد،

در ماشین را باز می کند و پشت فرمون می نشیند. من هم بی معطلی در سمت شاگرد راباز می کنم و کنارش می نشینم. مبهوت دنبال حرفی میگردم که می گویم:

-ماشینای دیگه جا نداشتن! کسی روهم نمیشناسم!

به روبه رو خیره میشود و می گوید:

لطف کنید عقب بشینید.

همان لحظه در ماشین باز می شود و سارا و سینا عقب می نشینند. سینا بادیدن من تعجب می کند اما فقط میگوید:

شرمنده مت اینکه باید زحمت مارو بکشی. ماشین مامان اینا پر وسیله بود!

یحیی گیج جواب میدهد:

نه...مشکی نیست.

زیر لب طوری که فقط او بشنود می گویم:

-دیگه جانیه!

سارا همراه خودش کیف و وسایل یلدا را آورده و کنار خودش گذاشته. یحیی

پنجره ی ماشین را پایین میدهد و باحرص دنده را عوض می کند و پشت ماشین

عروس راه می افتد. ذوق زده می گویم:

-بوق نمیزنی؟!

ابروهایش هرلحظه بیشتر درهم میرود. اصرار می کنم:

-بوق بزن دیگه! عقد خواهرته!

اطمینان دارم که اگر من نبودم حتما شلوغش می کرد. وجود من عذاب الیم است

برای روح حساسش! توجهی نمی کند، با حرص دستم را دراز می کنم و می گویم:

-زنی خودم میزنما!

عصبی چندبار بوق میزند. با خوشحالی دستم را از پنجره بیرون می برم و هو

میکشم! سارا از پشت سر شانه ام رامی گیرد و می گوید:

-عزیزم یکم اروم تر!

احمق ها! نمی خواهند یک شب خوش باشند! دستم را داخل می آورم و در صندلی

جمع می شوم. به جهنم که همتون خل و چلید. درست کنار ماشین عروس پیش می

رویم. تلفن همراهم را بیرون می آورم و از قسمت موزیک، آهنگ شاد و مورد

علاقه ام را پلی می کنم.

ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالمو دگرگون کن و برو
 دیوونه بازی کن و
 نازی کن و
 بیا باز دلو راضی کن و
 برو.

موهاتو افشون کن بیا باز دلو پریشون کن و برو...

بی اراده پایم را تکان میدهم و متن موزیک را زمزمه می کنم. زیر چشمی به
 چهره ی سرخس نگاه می کنم و پوزخند میزنم. سوهان روح توام. می دونم عزیزم!
 دنده را باتمام توانش عوض می کند و ازماشین عروس جلو میزند. سرعتش هرلحظه
 بیشتر میشود. هفتاد، هشتاد، صد، صدو ده باترس به روبرو زل میزنم. چیزی
 نمی بینم. جز سایه های رنگی ماشین ها که از کنارشان رد میشویم. موزیک را
 قطع می کنم و بلند می گویم:
 -چته! آروم!

توجهی نمی کند. سارا به التماس می افتد: آقا یحیی. لطفا!
 سینا اصرار می کند: خطرناکه یحیی داداش. آروم.

در صندلی فرو میروم و خودم رامچاله می کنم. قلبم خودش را به دیواره قفسه
 ی س*ی*ن*ه* ام محکم میکوبد. هربار شدید تر. بی اراده زمزمه می کنم:
 ب... ببخشید... ببخشید!

لبخند کجی فکش را به حرکت در می آورد. دوباره بریده و آرام می گویم:
 -خواهش می کنم آروم.

سرعتش را کم می کند و در یک کوچه می پیچد. سرم گیج
 می رود. رسیدیم!

سریع از ماشین پیاده میشود و در را بهم میکوبد. سارا دستش را از روی
 س*ی*ن*ه* بر می دارد و می گوید: هوف! یهو چشون شد؟!
 با نفرت دردم میگذرد:

-عقده ایه روانی!

درحالیکه زانوهایم می لرزد و ساق پاهام سست شده ازماشین پیاده می شوم.
 حلقه ی گل روی پیشانی ام را مرتب و باغیض به صورتش خیره میشوم.
 بلند می گوید:

لطفا پیاده شید ماشین رو ببرم پارکینگ.

در رو باز کردم برید بالا!

سینا و سارا بی معطلی از ماشین پیاده می شوند، تشکر می کنند و داخل می روند. یحیی سوار ماشین میشود. همان لحظه خم میشوم و از پنجره ی شاگرد می گویم:

-متاسفم! هنوز بچه ای!

پوزخند میزند:

-اینو میخواستم دو هفته پیش بهت بگم!

لبم را با حرص روی هم فشار می دهم و می پراند:

-از بچگیت دل ادما رو میسوزوندی! عقده ای!

و به طرف در می دوم. تک بوق کوتاهی میزند و بعد از اینکه می ایستم سرش را از پنجره بیرون می آورد و می گوید:

-مراقب باش خودت دل و جونتو نسوزونی!

و برایم چراغ میزند

یلدا به خانه ی پدرشوهش رفت تا بعد از جشن پیش سهیل باشد. اوهم به ارزیوش رس*ی*د! ساعت از دونیمه شب گذشته. همه خوابند و من مثل جغد روی تختم نشسته وبق کرده ام. کفش به پایم نساخته. انگشتهایم ورم کرده و قرمز شده اند. تشنه ام! ازکباب متنفرم...هروقت میخورم باید پشت بندش یک تانکر آب سربکشم. به نظرم باید یک شلنگ همیشه به ناف انسان وصل باشد! یک سرش به شکم و سر دیگر منبع بزرگی از اب خنک و تکه های یخ! از طرفی شیرپاک کن هم درکیفم مانده و در اتاق نشیمن انتظار میکشد. بدون ان باید پوستم را همراه با آرایش بکنم. از روی تخت بلند می شوم و به طرف دراتاق می روم. نگاهم به اینه می افتد و دختر لجبازی که مثل عروسک های سرامیکی ودکوری درست شده! شایدهم به قول ان بچه... فرشته ی کارتونی که ان موقع پخش شد! کی؟! می خندم و مقابل اینه چرخ می زنم. یحیی من را دید نه؟! به خودم نهیب میزنم. چه فرقی می کند؟! جواب خودم را میدهم:

-تا که بسوزه! جیزززز..

یک چرخ دیگر میزنم و پیش خودم می گویم:

-عقد مضحکی بوده! همه چیز تعطیل!

جشنی که در آن نتوانی برقصی، چه توفیری دارد! خنده ام می گیرد! مگر اصلا سهیل بلد است سالسا برقصد؟! فکرش را بکن! و پقی زیر خنده میزنم. جلوی دهانم را می گیرم و از اتاق بیرون میروم. کیفم را از روی مبل برمیدارم و به اشپزخانه میروم. دریخچال را باز می کنم و بطری اب را بر میدارم. پاورچین به طرف اتاق برمیگردم و هم زمان به پشت سرم نگاه می کنم که یک موقع کسی بیدار نشود! قدمه‌هایم را تند می کنم که یکدفعه به کسی میخورم و نفسم را درس*ی*ن*ه حبس می کنم. بطری آب را در دستم فشار میدهم. یحیی بر می گردد و بادیدنم مات میماند. چهره اش در تاریک روشن راهرو دیدنی است! چشمهای گرد و دهان نیمه بازش. لبم را می گزم و داخل اتاقم می دوم.

دسته ی کوله پشتی ام را روی شانه محکم میگیرم و می گویم:
- پس کی میرسیم؟!

یحیی زیر لب الله اکبری میگوید و به راهش ادامه می دهد. مسیر سختی را انتخاب کرده. از بس کودن است! قرار است یلدا را پاگشا کنند، آن هم در کوه! غر میزنم:

- خسته شدما!

می ایستد و دودستش را بالا می آورد:

ای وای! میشه دودقیقه ساکت شید؟!

احتمالا همه در حال نوشیدن یک لیوان لیموناد خنک هستند ولی ما! گرچه مقصر کلاس من بود که یحیی به پیروی از حرف عمو به دنبالم آمد. آهسته قدمی دیگر بر می دارم، سنگ زیر پایم سر میخورد و نفسم بند می آید. سرچایم خشک میشوم و بلند می گویم:

- روانی! میفتم می میرم!

سرش را تکان میدهد:

مگه دنیا از این شانسا داره؟!

جامیخورم! بچه پرو! دندان قروچه ای می کنم و باحرص می گویم:

- خیلی رو داری!

به فاصله ی یک قدم از من با احتیاط جلو می رود. دوست دارم از دره پرتش کنم تا اثری از روی مبارکش باقی نماند. کلاه آفتابی اش را بر می دارد و درمشت مچاله اش می کند. افتاب چشم را کور می کند! رفتارش واقعا عجیب است. چطور

می تواند در برابر من این قدر مقاوم باشد؟! چه چیزی به او قدرت میدهد تا نگاهم نکند. نسبت به من بی تفاوت باشد! گیج به پس گردنش خیره میشوم. آفتاب سوخته شده. همان لحظه زیر پایم خالی میشود و سرمیخورم. باترس دست میندازم و مچ دستش را محکم میگیرم. صدای جیغم در فضا پخش میشود. شوکه برمیکردد و به چشمانم خیره میشود. آب دهانم را قورت میدهم و لبخند دندان نمایی میزنم. گره ابروهایش باز می شود و می گوید:

الحمدالله... نیفتادین! و

بعد چشمانش را می بندد: همیشه حالا دستمو ول کنید!

دستش را رها می کنم و دوباره لبخند میزنم. کلاهش را به طرفم میگیرد و میگوید: لبه ی اینو محکم بگیرید. منم یه طرف دیگشو میگیرم.

باتعجب نگاهش می کنم. این بشر دیوانه است!

به نرمی و بایک خیز روی زمین می نشینم و به مقابل خیره میشوم. دره ای وسیع و رنگارنگ. عجیب است پاییز! زانوهایم را در شکم جمع می کنم و دستانم را دورش حلقه می کنم. تاکجا باید پیش بروم. خودم را کوچک کنم! مقابلش ظاهرشوم و طوری رفتار کنم که گویی فقیر نگاهش هستم! درکی ندارم.

مگر او مرد نیست! نیاز نمی فهمد؟! به جنس مخالفش گرایش ندارد؟! نکند دختر است! می خندم.. کوتاه و تلخ! چرا عمق نگاهش با محدمهدی فرق دارد؟ چه چیزی پایبند نگهش می دارد. پایبند به عقاید احمقانه اش! احمقانه! واقعا احمق است یا... هوفی می کنم و چشمانم را می بندم. یعنی کارهایش تظاهر نیست؟! تا به حال دل به کسی نباخته؟ مگر می شود! بااین ظاهر و موقعیت باکسی نپریده باشد! تلفن همراهم زنگ میخورد. بابی حوصلگی به صفحه اش خیره میشوم. " arad" بی اختیار ایشی می گویم و تماس را رد می کنم. نمی توانم تعریفی از جایگاهش داشته باشم. برادر، دوست پسر، دوست! نمی دانم. فقط...

دردهایم را خوب میشنود و دلداری ام میدهد. گاهی رویم حساس میشود. من تعریفش می کنم دوست اجتماعی! خیلی ها دارند. نیمی از دانشگاه را که همین ارتباطات اجتماعی تشکیل داده. گاها با او به خرید و سینما هم می روم. اگر از من بپرسند دوستش داری. جوابی پیدا نمی کنم! مگر میشود یک دوست را دوست نداشت؟! تلفنم را در دستم می فشارم و به پشت سر نگاه می کنم. یحیی روی تخته سنگ بزرگی نشسته و به اسمان نگاه می کند. سرم را بالا میگیرم؛ کاش می

فهمیدم چه درس‌داردا!

قاشقم را پراز سوپ می‌کنم و دوباره درکاسه بر می‌گردانم. زیر چشمی یحیی را دید میزنم. آرامشش کفرم را در می‌آورد. یک تکه نان در دهانم میگذارم و باحرص می‌جوم. کارهایش به تمام نقشه‌هایم گند زده. یلدا زیرگوش سهیل چیزی می‌گوید و هر دو آرام می‌خندند. سینا به رفتار سهیل پوزخند می‌زند. سارا اما هر از گاهی نگاهی به یحیی میندازد و لبش را گاز می‌گیرد. الحمدالله همه یک جور درگیرند! نامزدی هم چیز مزخرفی است‌ها. باید خاله بازی راه بیندازی و هر وعده‌غذایت را درخانه‌ی یکی صرف کنی! یک قاشق ازسوپ را در دهانم می‌گذارم و طعم ملسش را مزه می‌کنم. اذر دودستش را روی میز می‌گذارد و گلویش را صاف می‌کند.

نگاه‌ها به سمتش سر می‌خورند. لبخند بزرگی لبان نازک و گلبهی اش را زیبای می‌کند. خب. یه موضوعی هست که فکر کنم این فضا می‌طلبه که گفته شه! منوواد جان راجع بهش صحبت کردیم و امیدوارم این تصمیم رو به فال نیک بگیریم. در اصل این مهمونی هم بخاطر یلدا و سهیل جان بوده و هم... مکث می‌کند. قاشقم را در ظرفم می‌گذارم و چشمانم را تنگ می‌کنم. و هم به خاطر یحیی تنها پسر...م...

یحیی یک تاز ابروهایش را بالا می‌دهد و با تعجب به اذر خیره میشود. ما چیزی جز خوبی از خانواده تون ندیدیم و خیلی خوشحالیم که سهیل عضوی از ماشده. حالا اگر اجازه بدید دوست دارم سارا هم دختر مابشه. گیج به یحیی نگاه می‌کنم. به پشتی صندلی اش تکیه می‌زند و دست به س*ی*ن*ه* به سقف نگاه می‌کند. خودش خبرداشت؟! سهیلا چشمان سرمه کشیده اش برق می‌زند و جواب می‌دهد: خیلی غیرمنتظره بود.

آرایش نسبی اش را تنها من می‌بینم. رویش را کیپ گرفته تا از دید یحیی و عمو دور باشد.

عمو با لبخند می‌پراند:

بله بابت این موضوع هم عذر می‌خوایم. اما. فکر کنم حرف خانوم واضح بود.

اجازه هست دختر گلتون رو از شما خواستگاری کنیم؟!

یحیی از جا بلند میشود و ببخشید می‌گوید. لبخند آذر وا می‌رود و می‌پرسد:

عزیزم کجا میری؟!
 ممنون بابت غذا. سیرشدم!
 سرش را پایین میندازد و به اتاقش میرود. عمو می خندد:
 خجالتیه دیگه.
 حاج حمید هم میگوید:
 حیاس عزیز من. حیا داره پسرمن!
 کاملاً مشخص است که کیفش کوک شده! از دختر من هم برای یحیی خواستگاری
 میشد،
 پرواز می کردم! سهیلا با کمی من و من می گوید:
 باوجود یکدفعه ای بودن مطلب. راستش ماهم بدمون نمیاد یحیی... متوجهید
 که؟!
 اذر- بله بله.
 سهیلا- خب فکر کنم سارا هم باید حداقل یه نظر کوتاه بده!
 لبهائیم را با حرص روی هم فشار میدهم و به لبخند کذایی سارا زل میزنم
 سرش را پایین میندازد و میگوید:
 خب. راستش... چی بگم؟!
 عمو- هیچی نگو دخترم! سکوت علامت رضاست!
 همان شب در خانه یحیی با موضوع خواستگاری مخالفت کرد و بحث بینشان
 بالاگرفت. نمی دانم چرا دل من هم خنک شد. تصور حضور سارا کنار یحیی آزارم
 میداد.
 او رادوست داشتم؟! محال است! من از او کینه ی چندساله دارم. اولین بار سر
 همان بحث صدایش را بالا برد قیافه اش دیدنی بود! خودش را بی ارزش خواند و
 تاکید کرد چرا نظرش هیچ اهمیتی ندارد؟ بدون مشورت با او اقدام کرده اند و این
 برایش سنگین بوده. خواستگاری سارا منتفی و در دلم عروسی به پا شد! رابطه ی
 خوب سهیل و یلدا دوام چندانی نیاورد. اواسط اسفند یلدا با قیافه
 ای گرفته به خانه برگشت و لام تا کام به سوالها جواب نداد.
 چندتقه به در میزنم و وارد اتاق می شوم. یلدا سریع با پشت دست اشکهایش را
 پاک می کند و میگوید:
 اجازه ندادم بیای تو!

لبخند کجی میزنم و در را پشت سرم می بندم. روی تخت صاف می نشیند و به فرش خیره میشود. چانه اش خفیف می لرزد و با دستهایش کلنجر می رود. چند قدم جلو میروم و نفسم را پر صدا بیرون میدهم.

-عذر میخوام بی اجازه اومدم. ولی... دیگه طاقت نیاوردم. بیرون... بیرون همه نگرانن. تاکی میخوای تو اتاق بشینی و چیزی نگی. کلافه دستش را مشت می کند و میگوید:

حوصلتو ندارم!

کنارش می نشینم و با احتیاط نزدیکش میشوم.

-می دونم! ولی... خواهش می کنم. نمیتونی بگی چی شده؟! سرش را به چپ و راست تکان میدهد.

-ببین یلدا... یحیی داره دیوونه میشه. حس می کنم یه چیزی میدونه! اما داره خودشو میخوره!

بغضش میترکد

اره... نفهمیدم چی میگه. یحیی از اولش میدونست.

-نمیفهمم. چی میگه!

گریه اش شدت میگیرد.

احمقم... محیا من یه احمقم!

-چی شده؟! باترس دستم را دورش حلقه می کنم و میپرسم:

-ترو خدا بگو. نگران ترم نکن!

سهیل! س... سهیل...

-سهیل چی؟! دیوونه گریه نکن.

به چشمانم نگاه می کند. دلم می لرزد. خودش را در آغ*و*شم میندازد و هق هق میزند.

سهیل... سهیل قبلا... قبلا... نامزد داشته.

دهانم قفل می شود. زبان در کام نمی چرخد. سرم تیر می کشد. حتما اشتباه شنیدم.

-یلدا یه بار دیگه بگو!

چیزی نمی گوید فقط صدای گریه اش هر لحظه بلند تر میشود.

چندتقه محکم به در میخورد

چی شده؟!

صدای عصبی و جدی یحیی مرا از جا می پراند. شالم راروی سرم میکشم.
میخوام پیام تو!

دو دقیقه صبر می کند و بعد داخل می آید. استینه‌های پیرهنش را تا زده.
موهای خیسش روی پیشانی اش ریخته. عمو و زن عمو به خانه ی حاج حمید رفته
اند. یحیی هم تا ده دقیقه پیش درحمام بود. چندقدم جلو می آید و مقابل
یلدا زانو می زند. دودستش را میگیرد و تکان میدهد:
یلدا؟! چته! چی شده!

یلدا سرش را از روی شانه ام برمیدارد و به چشمان یحیی نگاه می کند.
پشیمانی در حق اش موج میزند. پشیمانی بابت اینکه به حرفهای یحیی گوش
نکرده. یحیی دستهای یلدا را می کشد و او را درآغ*و*ش میگیرد. محکم و
گرم... سرش را روی شانه اش می گذارد و با دست موهایش رانوازش می کند.
عزیزدل داداش چت شد یهو.

یلدا پشت هم با صدای خفه میگوید:

ببخشید... حر.. حرفتو... گوش... نکردم.

بی اراده بغضم میگیرد. طفلک یلدا! یحیی می ایستد و یلدا راهم همراه خود
بلند می کند، دو دستش را دور کمرش حلقه می کند و بیش از پیش او را به
خودش فشار می دهد. چقدر رابطه شان عجیب است. یلدا صورتش را به س*ی*ن*ه

ی

یحیی می چسباند و میگوید:

چرا بهم نگفت... چرا نگفت؟

چانه ی یحیی می لرزد چشمانش را محکم می بندد و جوابی نمی دهد. یلدا
باصدای خش دارش می پرسد:

تو می دونستی؟ اره؟ چرا بهم نگفتی! اگر... اون موقع می دونستی.

یحیی دستش را روی کتف یلدا میکشد

عزیزم! مطمئن نبودم. حس می کردم اشتباه می کنم و یه چیزی شنیدم. ببخش...

و بعد پیشانی یلدا را می ب*و*س*د. بابغض. بغضی شکسته و مردانه. عمه ی

سهیل که زنی پیر و افتاده و وراج است. در یکی از مهمانی ها رو به یلدا

از دهانش می پرد که نامزد قبلی سهیل از تو خوشگل تر بود. یلدا توجهی نمی

کند و تنها لبخند میزند. تا اینکه چند بار دیگر این جمله را از زبان کوچکترهای مجلس می شنود! آخر سر مشخص شد که سهیل پیش از یلدا، شش ماه با

دختری به نام روشنگ عقد بوده. سهیلا بر این باور بود که اتفاقی نیفتاده و چیز مهمی نیست! در جواب اشکهای یلدا ابروهایش را بالا داد و گفت:
-حالا که فهمیدی

چه اتفاق مهمی افتاده؟! سهیل هم جای دلجویی از ناراحتی یلدا گله کرد. یلدا هم یک کلام روی حرفش ماند و فقط گفت جدایی. عقیده داشت زندگی ای که با پنهان کاری و دروغ شروع شود و با پررویی ادامه پیدا کند به درد نمی خورد. یحیی تا آخر پشتش ایستاد و از نظرش حمایت کرد. به او غبطه میخورد. کاش کسی هم پشت من می ایستاد. یلدا ضربه ی روحی بدی خورد. اما تعطیلات عید به او کمک کرد تا مثل سابق شود. پنجم فروردین... چیزی درمن شکست. ژاکتم را روی شانه میندازم و آهسته پشت سرش میروم. صبح برای تفریح به لواسان امیدیم. باغ نسبتا بزرگ عمو که سه درداشت... حالا درست ساعت یک و نیم یحیی از خانه بیرون زده و من هم برای کنجکاوای پشت سرش راه افتاده ام. درختان بلند و شاخ و برگهای فراوان فضا را ترسناک کرده. سرش را پایین انداخته و همین طور جلو میرود. صدای جیرجیرک ها دل را آرام می کند. از یک سرایشی پایین میرود و از جلوی چشمانم غیب میشود. میدوم و بالای سرایشی می ایستم. دریک گودال میشیند و زانوهایش رادرشکم جمع می کند کمی عقب می روم و می نشینم. نمیخواهم مرا ببیند... به نظر میرسد گودال را کسی از قبل کنده. ماه کامل بالای سرمان انقدر زیباست که هر چشمی را جادو می کند. به اطراف نگاه می کنم. میترسم؟! نمیدانم! یکدفعه صدای گریه ی یحیی بگویم میخورد. آهسته و یکنواخت. باتعجب داخل گودال را نگاه می کنم. سرش را روی خاک گذاشته و شانه هایش می لرزد. دیوانه! چش شده؟! چنددقیقه میگذرد، تلفن همراهش را از داخل جیب گرمکنش بیرون می آورد و بعد از چند لحظه چرخ زدن در برنامه ها یک صوت پخش میشود. یک چیز. یک. یک معجزه!
" اهای شما که تک به تک رفتید و کیمیا شدید
مدافعان حرم دختر مرتضی شدید.
"صدای گریه اش بلند تر میشود"

التماس دعا؛ نگاهی هم به ما کنید

هنوز باب شهادت رو نبستن ای رفیقا
 بیاید باهم خدامون رو قسم بدیم به زهرا
 " وجودم می لرزد. یا شاید بهتر است بگویم قلبم! چه می گفت؟! چقدر صمیمی! چه
 میخواند! یحیی به آسمان نگاه می کند و داد میزند: خدایا!!!!!!
 قلبم می ایستد، اشک به چشمانم می دود. چطور شد؟! ضجه میزند. گویی در عذاب
 است. التماس می کند، هق هقش گوش عالم را کر می کند. سرش را روی خاک
 می گذارد. به پای چه کسی افتاده، صدای نوا را بلند تر می کند "
 بارون بارونه... حال و هوای دل من
 زنجیر دنیا است به دست و پای دل من
 کاشکی بشنوی آقا صدای دل من
 کلنا فداک زینب...

اشک چشمم رامی سوزاند. میدانم چرا گریه می کنم. دست خودم نیست. با پشت
 دست اشکم را می گیرم. اما... یکی دیگر صورتم را خیس می کند. حالی عجیب
 دارم. حسی که در رگ هایم می دود. نمی فهمم. بس کن محیا! چت شده! عقب
 می روم. از جا بلند می شوم و به طرف خانه میدوم از یحیی دور میشوم.
 از یحیی! همانطور که می دوم اشک میریزم. راه گلویم بسته شده. یک چیز در
 س*ی*ن*ه* ام سنگینی می کند. چرا میدوم، از چه فرار می کنم؟! از چه می
 ترسم؟ ان مرد چه گفت؟! چه کسی را صدا کنیم؟! زهرا را! بغض نفسم را به بند
 میکشد. به پشت سر نگاه می کنم. از چه فاصله گرفتم؟! از ان خلوت عجیب! یا
 از خودم!؟

ملافه را روی سرم می کشم و از پنجره به درختان سبز و قد کشیده چشم میدوزم.
 پلکهایم سنگینی می کنند ولی خواب مثل جن چشموشی است که خیالاتم برایش
 حکم

بسم الله دارد. افتاب خودش را تا درون اتاق کشیده و رنگ فندقی پارکت را جلا
 می بخشد. پنجره را باز و یک دم عمیق مهمان ریه هایم می کنم. برس را
 بر میدارم و باملایمت موهایم را شانه میزنم. چشمانم را می بندم. صدای ان
 مرد در گوشم می پیچد: اه ای شما که تک به تک رفتید و کیمیا شدید، ملافه

را از روی سرم بر می دارم و به برس درون دستم خیره میشوم. یادم نمی آید چرا دیوانه وار دویدم؟! ساعتی پیش بود یا... سالها قبل؟! به راست نگاهی گذرا میندازم. یلدا بادمانی نیمه باز دمر روی تخت افتاده. موهای یک دست و پرپشتش روی صورتش ریخته. از روی تخت پایین می آیم و دوباره مشغول شانه زدن می شوم. حال عجیبی دارم... شاید از خستگی است! از داخل ساک کوچکم تل پهن و گلبهی ام را بیرون می آورم و روی موهایم میگذارم. لباس خوابم را درمی آورم و روی تخت میندازم. یک شونیز و شلوار گپ مشکی می پوشم و از اتاق بیرون میروم. بین راه یاد روسری ام میفتم. بر می گردم و روسری بلند و طوسی ام را بر می دارم و آزاد روی سرم میندازم. راهروی نسبتا طولانی را پشت سر می گذارم و به آشپزخانه سرک میکشم. اذر پشت گاز ایستاده و به ماهیتابه مقابلش زل زده. لبخند میزنم و می گویم:

-سلام آذر جون! صب بخیر!

بدون آن که نگاه کند جواب میدهد:

بیدار شدی! صبح توام بخیر.

با قدمهای بلند طرفش میروم و می پرسم:

-چی درست می کنی؟!

پنکیک! دوس داری؟

-اومم خیلی! با شکلات صبحانه!

سرتکان می دهد و پنکیک متوسط را بر می گرداند تا سمت دیگرش طلایی شود.

سلام!

بر می گردم و بادیدن چهره ی خواب آلود یحیی دوباره همان حال عجیب زیر

پوستم میدود.

آذر- سلام مادر... چقد چشمات پف کرده! خوب خوابیدی؟

یحیی- شکر!

زیر لب سلام می کنم و به پاهایم خیره میشوم " مدافعان حرم... دختر مرتضی

شدید.

یحیی همیشه من زودتر از بقیه صبحانه بخورم؟!

آذر- آره! خواهرت که تا ظهر میخوابه! باباتم رفته ورزش... تو و محیا

بخورید.

داخل دو پیش دستی شش پنکیک می گذارد و رویش سس شکلات می ریزد و روی
میز

چهارنفره می گذارد.

-بیاید... منم صبر می کنم تا آقا جواد بیاد.

هر دو می شینیم بدون هیچ حرفی. آذر زیر چشمی نگاهم می کند. نگاه نگران
خنده داراست. هنوز می ترسد شازده اش را یک دفعه قورت دهم! دستش را می
شوید و در حالیکه با دامن خشکش می کند می گوید:

من میرم ژاکت بیوشم... یهو سردم شد!

و پیش از خارج شدن از آشپزخانه یک بار دیگر زیر چشمی نگاهم می کند. یحیی
تندتند پنکیکش را در دهانش می چپاند و با استرس میگوید. واقعا به خودش شک
دارد؟! به صورتش خیره میشوم. رگ های سرخ و صورتی در سفیدی چشمانش حالم
را منقلب می کند. نمی دانم چه بر سرم آمده. باریکه ی طلایی موهایم را
پشت گوشم میدهم و می پرسم:
-خوبی؟!

از جویدن دست میکشد و سکوت تنها جواب روشنم میشود. دوست دارم بدانم چرا
دیشب به آن گودال رفته... چرا آن طور ضجه میزد؟! منظور ان صوت و کلمات
چیست؟! پیش دستی ام را به سمت مرکز میز هول میدهم و می گویم:

-فکر کنم بد خواب شدید!

چنگالش را کنار میگذارد و میگوید:

نه خوبم! چیزی نیست!

از جا بلند می شود و از آشپزخانه بیرون می رود. سرم را بین دو دستم می
گیرم و چشمانم را می بندم... " التماس دعا، نگاهی هم به ما کنید!" ته دلم

می لرزد... چقدر بدعنعق است! چند لحظه صبر نکرد تا سوالم را بپرسم...

یلدا عینک افتابی اش را روی موهایش بالا میدهد و به گنجشک کوچکی که روی
شاخه ی درخت نشسته نگاه می کند. میگوید:

ساکت شدی محیا!

-من؟! نه!

لبخند میزند:

من تورو میشناسم...

بی هوا میپرسم:
 -داداشت چشمه؟!
 اینو صدبار جواب دادم!
 -نه! منظورم اینکه...فازش چیه! ینی...
 محیا تروخدا دیگه شروع نکن! می دونم خوشت نمیاد و به نظرت...یحیی خل و
 چله! بیا بحث نکنیم!
 -نه! این بار نمیخوام بحث کنم...میخوام بدونم جدا...
 متعجب نگاهم می کند.
 چیو؟!
 -توکجا سیر میکنه؟! می دونم میخواد ش*ه*ی*د*ش و داره خودشو میکشه تا یه ذره
 کج نره! ولی خب چرا؟! ینی توکجا سیر میکنه که اینا شده فکر و ذکرش...
 چرا می پرسی?!
 -همین جوری!
 پس همینجوری یه جوابی پیدا کن!
 -باشه باشه! قهرنکن! یلدا جدا برام مهم شده! یحیی دیگه خیلی عجیبه!
 بالاخره هرمدی یه جا شل میگیره، مگه چندسالشه؟ جوونه. مگه میشه یکی
 اینقدرمحکم باشه! نمی دونم چجوری بگم...خیلی مرموزه! کاراش...
 حرکاتش... همش میگم نکنه میترسه!
 وایسا وایسا! چی میگی؟! یه کلمه نفهمیدم! اصلا برای چی میخوای بدونی.
 -خودمم نمی فهمم چی میگم. بین... میخوام رازشو بدونم؟! چه سریه?!
 راز؟! والا منم نمی دونم چه رازیه. دختر خل شدیا!
 -ا-ا چرا نمیفهمی! من یه مدتی که دوست دارم دلیل رفتارای یحیی رو بدونم.
 برام مهمه.
 خم می شود و یک شاخه گل زرد با گلبرگ های کوچک و یک دست می کند و روی
 چمن
 می شیند.
 برام عجیبه که چرا رفتاراش برات یهو مهم شده!
 -یهو نیست. از روز پاگشای تو...
 حرفم را نیمه رها می کنم و لبخند دندان نمایی میزنم.

عب نداره... ناراحت نشدم.

-بازم شرمنده!

کنارش می نشینم..

خودت همبازی یحیی بودی! یادت نمیاد چجوری بود؟! ازاولش یه خط قرمزای خاصی داشت. رفیقای خوبی انتخاب می کرد. سربه راه بود، واسه همین بابا راضی شد بره آلمان! چون همیشه می گفت سرو گوش این بچه نمی جنبه! از رفقای دوره ی دبیرستانش همین سه سال پیش ش*ه*ی*د شد. یحیی یه مدت افسردگی گرفت

گوشه گیر شده بود. واسه تشییع پیکرش اومد تهران؛ می گفت دیگه دل و دماغ ندارم. از اونی که بود محکم تر شد. الان سه ساله دائم الوضوعه! میگه این جور ی به شهادت نزدیک ترم! میگه دوستشم این جور ی بود. زد تو خط دیدن مستندای شهدا، کتابخونش پر از زندگینامه ها، از زبون همسر ش*ه*ی*د، مادر و رفیقا و... نمیگم این جور ی نبود. ولی دیگه کل زندگیش نبود! الان رفیقش شده س*ی*د مرتضی. تمام فکرش، میگه همه ش پیشمه. میگه حاضر نیستم حتی با یه کار

کوچیک یک دیقه از دستش بدم. میگه از وقتی باهاش عهد بستم راحت تر به گناه نه میگم. چون کمکم میکنه!

گیج و بادهان نیمه باز به گل درون دست یلدا خیره میشوم. چه میگوید؟! مگر میشود؟ اصلا این مرتضی کیست! فکرم را به زبان می اورم -مرتضی کیه بابا؟! می خندد

عاشق عصاب نداشتتم! آ*و*ی*ن*ی*..!

-پوف... خو این دیگه کیه! داداشن؟! غش غش می خندد.

دیوونه! س*ی*د مرتضی آ*و*ی*ن*ی*... یکی از شهدای بزرگمون!

-عاه! بگو خو! الان یحیی بااین رفیقه؟! آره!

-نکنه یحیی هم مرده! رو نمی کنه! گیر اوردی منو یلدا؟! شاید خیلی

از این چیزا پرت باشم و علاقه ام نداشته باشم. ولی دیگه ببخشید احمق

نیستم که!

نگو نشنیدی که شهدا زنده ان و پیش خدا روزی میگیرن!

-صدبار شنیدم. ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!

حتی اگر آیه قرآن باشه؟!!

-ببین یلدا ینی تو میگی تمام این جانماز پهن کردنا برای این باباس؟!!

نه. فقط همین نیست. ببین میگن عشق واقعی.. حب خدا رو توی س*ی*ن*ه*ه* پرورش

میده. به نظرم یکی میشنوه شهدا زنده اند. یکی یه حس بهش پیدا میکنه. یکی

باورش میکنه. یکی به یقین میرسه و در آخر هم باهاش زندگی میکنه! آ*و*ی*ن*ی*

برای یحیی حکم یه بالابر رو داشت. کمکش کرد که به خدا برسه و کنارش عشقی

که همیشه به حضرت زهرا داشت شد مزید برعلت. محیا تاوقتی اینا برات خنده

دار باشه، باوری هم درکار نیست! یبار بهش نخند. یکم فکر کن.

این را میگوید، ازجا بلند می شود و می رود.

موهائم را بالای سرم محکم با گیره می بندم و روی تخت میپرم. تلفن همراهم را

از زیر بالشت بر می دارم و به قسمت جستجوی گوگل می روم. نفسم را پر صدا

بیرون می دهم و کلمه ی آ*و*ی*ن*ی* را سرچ می کنم، در بخش تصاویر می روم و

با دقت به حالات مختلف یک مرد با عینک دودی خیره میشوم. روی تخت دمر دراز

میکشم و به گشت زدن ادامه میدهم. دوست دارم بدانم این مرتضی کیست! یکبار

دیگه سرچ می کنم: زندگینامه ی مرتضی آ*و*ی*ن*ی*:

"ش*ه*ی*د*س*ی*د* مرتضی آ*و*ی*ن*ی* در شهریور سال 1326 در شهر ری متولد

شد

تحصیلات ابتدایی و متوسطه ی خود را در شهرهای زنجان، کرمان و تهران به پایان

رساند و سپس به عنوان دانشجوی معماری وارد دانشکده ی هنرهای زیبای دانشگاه

تهران شد او از کودکی با هنر انس داشت؛ شعر می سرود داستان و مقاله می نوشت و

نقاشی می کرد تحصیلات دانشگاهی اش را نیز در رشته ای به انجام رساند که به طبع

هنری او سازگار بود ولی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی معماری را کنار گذاشت و به

اقتضای ضرورت های انقلاب به فیلم سازی پرداخت"

در اتاق باز می شود و یلدا داخل می اید

چیکار می کنی؟!!

-هیچی!

تلفن را خاموش می کنم و لب پنجره می گذارم. لبخند می زند
-بیا شام بخوریم. همه منتظرن.

باشه ای می گویم، ازجا بلند میشوم و شالم را روی سرم مرتب می کنم. پس
هنددوست بوده! می گویند هنری ها افرادی باروحیه ی لطیف هستند. جهان بینی
متفاوتی دارند. یعنی چقدر میتواند متفاوت باشد!؟

بی میل چنگالم را به تکه های سیب زمینی ابیز میزنم و زیرچشمی به یحیی
نگاه می کنم. اگر مرتضی مهربان و لطیف بوده، پس چرااین روانی اینقدر خشن
است! مثل سیم ظرفشویی! نمی شود با مارمالاد هم او را قورت داد! مضحک! شانه
بالا میندازم.

حتما خیلی پرمشغله هم بوده؛ نقاشی و نویسندگی و. مستندسازی. زندگی پرشور
و هیجانی داشته! به تیپش هم میخورد آرتیست درجه یک باشد. هرچه بود حداقل
ظاهرش مرا جذب کرد. شاید خوشتیپی یحیی هم به تبعیت از اوست! نمیتواند
تقلید کورکورانه باشد. بهرحال یک روز سست میشود! اوحتما به قول یلدا با
یقین به عشقش پی برده! بشقابم را کنار میگذارم و تشکر می کنم.
عموجواد باتعجب از شام دست نخورده میگوید: دوست نداشتی!؟
-چرا! دارم! یکم بی میلم.. همین!

اذر میپرد وسط حرفم
راستی مامان زنگ زد. قراره هفته ی بعد بیان تهران...بهت سربزن!
-جدی؟! چرا به خودم...

مث اینکه گوشیت همراست نبوده.
-آها. حتما بهشون زنگ میزنم مرسی
نگاهم سمت یحیی کشیده میشود.
-میشه باهات حرف بزنی پسرعمو؟!
باتعجب به بشقابش خیره میشود
بامن!؟

اذر سریع می پرسد: چیزی شده!؟
دیگر دارد حالم را بهم میزند. دوست دارم بگویم فوضولی!؟
-نه! چیز خاصی نیست... یه چندتا سواله
یحیی راجع به؟

-بعدا متوجه میشدید.

یلدا نگاه معنادارش را از صورتم میگیرد. شاید فهمیده چه چیز فکرم را مشغول کرده. یحیی شامش راتمام می کند و مثل بچه های مودب روی یک مبل تک نفره ساکت میشینند. سمتش می روم و در فاصله ی یک قدمی اش می ایستم.
بپرسید!

-بی مقدمه بگم. از یلدا شنیدم خیلی مرتضی آ*و*ی*ن*ی رو دوس داری. میشه بدونم چرا؟!

یک لحظه درچشمانم نگاه می کند
چرا یلدا اینو گفته؟!
-مفصله.

من مرتضی رو دوست ندارم. مرتضی قهرمان منه!
از روی صندلی بلند می شود و دوباره میپرسد: حالا میشه بگید چرا گفته؟!
نگاهم از پیرهن سفیدش به چشمانش کشیده میشود. اولین باراست اینطور نگاهم می کند. شاید حواسش نیست.
-می خواستم علت این رفتارارو بدونم. همین!
یکدفعه تبسمی خاص و شیرین لابه لای ریش نسبتا بلندش می دود. سرتکان میدهد
و
میگوید:

همیشه سوال شروع تغییراس!
و به سمت اتاقش می رود.

گیج به قدمهای آهسته اش نگاه می کنم. چقدر خوب بود! لبخندش!
حقیر دارای فوق لیسانس معماری از دانشکدهی هنرهای زیبا هستم اما کاری را که اکنون انجام می دهم نباید به تحصیلاتم مربوط دانست حقیر هرچه آموخته ام از خارج دانشگاه است بنده با یقین کامل می گویم که تخصص حقیقی در سایه ی تعهد آ*س*ل*م*ی به دست می آید و لاغیر قبل از آ*ن*ق*ل*ب*نده فیلم نمی ساخته ام اگرچه با سینما آشنایی داشته ام. اشتغال اساسی حقیر قبل از آ*ن*ق*ل*ب* تراوشات

فلسفی، داستان های کوتاه، اشعار و... در چند گونی ریختم و سوزاندم و تصمیم گرفتم

که دیگر چیزی که "حدیث نفس" باشد ننویسم و دیگر از "خودم" سخنی به میان نیاورم...

سعی کردم که "خودم" را از میان بردارم تا هرچه هست خدا باشد، و خدا را شکر بر این تصمیم وفادار مانده‌ام. البته آن چه که انسان می‌نویسد همیشه تراوشات درونی خود اوست همه ی هنرها این چنین هستند کسی هم که فیلم می‌سازد اثر تراوشات درونی

خود اوست اما اگر انسان خود را در خدا فانی کند، آن‌گاه این خداست که در آثار او جلوه‌گر می‌شود حقیر این چنین ادعایی ندارم ولی سعیم بر این بوده است. "لپ تاپم را می‌بندم و به بدنم کش و قوس میدهم. پدرم از بالای عینک نگاهم می‌کند و روزنامه اش را ورق میزند. سه روزی میشود که به تهران آمده اند. نگاهش دستم را بی اراده سمت شالم می‌کشاند. حضورش باعث می‌شود که خودم را جمع و جور کنم! آذر با یک سینی از بستنی میوه ای در ظروف کریستالی می‌آید و روی مبل با حرکتی ضریف می‌نشیند. یلدا با پا لگدی آرام به کمرم می‌زند و میگوید:

بسه دیگه کور شدی پای لپ تاپ!

پدرم یک تا ازابروهایش را بالا میدهد و می‌پرسد:

بابا چیکار می‌کنی؟! ازیه ساعت پیش سرتو کردی اون تو!
کوتاه جواب میدهم:

-تحقیق می‌کنم!

عمو سهمش از بستنی رابر می‌دارد و میگوید:

باریکلا راجع به چی؟!

-یه ش*ه*ی*د.

یحیی باملایمت به لپ تاپم نگاه می‌کند و لبخند میزند. از همان هایی که تنها یکبار زده بود! به او می‌آید... مهربانی را می‌گویم!

مادرم زیرگوش اذر چیزی می‌گوید و هردو ریز می‌خندند! ازجا بلند می‌شوم و کنار یلدا روی کاناپه می‌نشینم. یلدا ظرف کوچک براق را دستم میدهد و میگوید:

توفضایی‌ها!

حق با اوست! چند روزی می‌شود حال منقلب شده! چیزی آزارم میدهد. یک سوال!

عطش آخر جانم را میگیرد. عطش یک جواب! قاشق رادر ظرف حرکت میدهم و
جملات

را مرور می کنم.

" سعی کردم خودم راز میان بردارم تا فقط خدا باشد!"

منظور او چیست؟! مگر نمی شود در کنار خدا بود! خب چه اشکالی دارد اگر...

هرچه بیشتر میخوانم. روحم بیشتر دست و پا میزند و تقلا می کند! مرتضی

عجیب به نظر میرسد! تنها چیزی که میشود درباره اش گفت جهان بینی

متفاوت اش است!

نگاهش به دنیا، خدا... به خودم می آیم و متوجه بستنی آب شده ام، میشوم

ابکی. یا بهتر است بگویم سست شده! مثل من!

یحیی سرفه ای می کند و آرام میگوید: دخترعمو اگر مشکلی نیست چند لحظه

کارتون دارم!

باتعجب نگاهش می کنم

-الان؟!!

بله!

ازجا بلند می شود و با اجازه ای می گوید و سمت اتاقش می رود. دنبالش راه

می افتم و جلوی در اتاقش می ایستم... چه شده که او بامن کاردارد! شانه

بالا میندازم و منتظر میمانم. نگاه سنگین اذر و پدرم عذابم می دهد. اشاره

می کند داخل بروم. یک قدم جلو می روم. از داخل کتابخانه ی کوچکش یک کتاب

بیرون می آورد و سمتم می گیرد. نگاه که می کنم دو کلمه ی فتح خ*و*ن را

تشخیص میدهم. سرش را تکان میدهد و میگوید: از این شروع کنید. فکر کنم

براتون ملموس تر باشه! به قلم س*ی*د مرتضی است!

کتاب را می گیرم و می پرسم: راجع به چیه؟!!

ک*ر*ب*ل*ا! حقیقت. فرار از گمراهی... به داستان به ظاهر تکراری

ولی... نگاه متفاوت!

-چرا کمکم می کنی؟!!

چون خودتون خواستید!

-نمیترسی موقع کمک بخورمت؟!!

لبخندش محو میشود اما آرامش در چشمانش موج میزند...

نه نمیترسم! قبلا هم نمیترسیدم!

جا میخورم. تشکر می کنم و ازاتاق بیرون می ایتم...

ا*م*ا*م ایستاد و خ*ط*ب*ه ای ک*ز*ب*ل*ا*ی*ی* خواند:

"اما بعد...می بینید که کار دنیا به کجا کشیده است! جهان تغییر یافته، منکر روی

کرده است و معروف چهره پوشاننده و از آن جز ته مانده ظرفی، خرده نانی و یا

چراگاهی

کم مایه باقی نمانده است."

"زنهار! آیا نمی بینید حق را که بدان عمل نمی شود و باطل را که از آن نهی

نمی گردد تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود؟ پس اگر این چنین است، من درمرگ

جز سعادت نمی بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت. مردم بندگان حلقه به

گوش دنیا هستند و دین جز بر زبانشان نیست؛ آن را تا آنجا پاس می دارند که

معایش ایشان از قبل آن می رسد، اگر نه، چون به بلا امتحان شوند، چه کم

هستند دینداران."

انگشت سبابه ام را نرم روی جمله ی آخر میکشم. چه کم هستند دینداران!

نگاهم چند کلمه دیگر را چنگ میزند. حقیقت محض است! تازمانی که دنیا به

کام است. خداهم خوب است. کافیت زندگی کمی کج تا کند، آنوقت خدا رفیق

بدمیشود! خودمن هم همین طورم. پنج فصل از کتاب را خواندم. کتابی که

جمله به جمله حقیقت بود! گویی برای من نوشته شده! سپاه مقابل جگرگوشه

زهرا س گمان می کردند که سوار بر مرکب حق میتازند! و برای دست یافتن به

بهشت و طوبی شمشیر راز رو بستند! احساس خلا می کنم. یکی باید باشد

تا با او حرف بزیم! یکی که آرامم کند. به من اطمینان دهد که تو ع*م*ر

س*ع*د نیستی! شمشیر روی ا*م*ا*م نبستی! جوانی کردی... یکی پیدا شود که

مرا از توهمات و ابرهای سیاه نجات دهد!

کتاب را روی پایم میگذارم و کوله ام را روی دوشم میندازم. به اطراف نگاهی

گذرا میندازم؛ همه رفته اند جز آزاد! به صدلی اش تکیه داده و با خشم

نگاهم می کند. باکراه به نگاهش لبخند میزنم و ازجا بلند می شوم. راستی

استادکجای کتاب را درس داد؟! به تخته وایت برد خیره میشوم. چقدر هم

نوشته! او جزوه نوشته و من منزل به منزل با قافله حرکت کردم و به

ن*ی*ن*و* رسیدم! حالا میتروسم ادامه اش را بخوانم. نمی دانم قراراست

درکدام سپاه باشم! سپاه حسین یا گرگ صفتان! چندقدم جلو می روم و اوهم تقریباً با چندقدم بلند به سمتم می دود! فکش منقبض شده و ابروهای پهن و یک دستش درهم گره خورده! به سر تاپایم نگاه می کند و با پوزخند می پرسد: چته؟! عابد شدی! مدام سرت تو کتابه. یاهمش توی سایتای مذهبی ولی! حوصله اش را ندارم. کنایه اش را با مهربانی جواب میدهم:

-چیزی نیست. دارم دنبال یه چیزی میگردم!

چی؟! بگو منم کمکت کنم!

-نه. خودم باید بهش برسم.

و سرم را پایین میندازم و به کتونی آل استارم زل میزنم.

یک دفعه دستش رادراز می کند، کتابم را از دستم میقاپد و به جلدش نگاه می کند. تمسخر بر لبهایش نقش می بندد.

فتح خ*و*ن. کلا زدی توخط سیرو سلوک! ش*ه*ی*د*مرتضی آ*و*ی*ن*ی*... خیلی به این بابا گیر دادی. نکنه خواستگارته؟! بی اراده عصبی می شوم و کتاب را از دستش میکشم.

-آراد بفهم داری چی میگی! اگر حوصله ی تو و زنگ زدناتو ندارم دلیل نمیشه

به یکی که به گردنت حق داره توهین کنی!

اوهو! ببخشید اونوخ چه حقی؟! -همین که اینجا وایسادی داری بلبل زبونی می کنی از صدقه سری همین

ش*ه*ی*داست!

نه بابا مث اینک تو کلا سیمات اتصالی کرده! فکر می کردم فقط ظاهرت رو

کوبیدن! نگو از تو داغون تری!

-به تو هیچ ربطی نداره!

از کنارش رد می شوم و به سمت درکلاس می روم که میگوید:

فکر نمی کردم اینقد بی معرفت باشی! دیگه اسمتو نمیارم!

زیرلب می گویم به جهنم و در راهروی دانشگاه شروع می کنم به دویدن.

کم محلی های من دلیل خداحافظی و اتمام حجت امروزش بود! چطور توقع دارد که

مثل قبل وقتم را ساعتها برای صحبت های بی سرو تهش تلف کنم؟ درحالیکه یک

دنیا سوال درذهنم هرلحظه متولد می شود! من باید جواب این سوالهارا پیدا

کنم! به انتهای راهرو که می رسم به سمت در خروج می پیچم که نگاهم به اینه ی قدی کنار در میافتد. همچین بیراه هم نمی گفت... امروز آرایش نکردم! حتی یک کرم هم نزدم. دلم نمی امد دقیقه ای بیشتر کتاب را برای نقاشی صورتم روی زمین بگذارم! دلیلش رادقیق نمیدانم... شاید هم یک کم عقب نشینی کرده ام! دیگر افسار لجاجت را در دستم به بازی نمی گیرم و اجازه میدهم تا دیگران هم نصیحتم کنند! چه حرف شنو! شالم هم نسبت به قبل ضخیم تر شده و جلو تر آمده! فقط کمی از ریشه ی طلایی موهایم مشخص است... صدای قدمهای کسی مرا وادار می کند که برگردم. آراد سرش را با تاسف تکان میدهد و میگوید:

اره خودتو خوب نگا کن! شبیه مریضا شدی!

حرصم میگیرد و بدون جواب به محوطه میدوم. دوست دارم فحشش بدهم.. مردک مفت

گو! کتاب را به س*ی*ن*ه* ام میچسبانم، درست به قلبم و تندتر میدوم. هیچ اتفاق بزرگی نیفتاده فقط یک چیز در من هر روز رشد می کند و پایه های گذشته را میشکند. از دانشگاه بیرون که می ایم بادیدن صحنه ی مقابلم شوکه میشوم. یحیی وسط پیاده رو ایستاده و به آسمان نگاه می کند. مثل همیشه! کاش می گفت چه چیز در لابه لای ابرها می بیند! چرا اینجا پیدایش شده؟ اب دهانم را قورت میدهم و بازبان لبهای خشکم را خیس می کنم. به آرامی چندقدم به سمتش میروم که سرش را پایین می آورد و بادیدنم لبخند می زند. دیگر یحیی مثل چندماه قبل مثل کورها رفتار نمی کند. مرا خوب می بیند. انگار بالاخره جز زندگی اش شده ام! جز خیلی کوچک! درست مثل یک همبازی! دستش را در جیب شلوارش فرو می برد و یک قدم جلو می آید.

سلام! خسته نباشید!

جوابی نمیدهم. ذهنم قفل کرده! به چشمهای عسلی اش خیره میشوم. نمیدونستم کی کلاستون تموم میشه، برای همین زود رسیدم و یک ساعته اینجام! بازهم حرفی پیدا نمی کنم.

عمیق تر لبخند می زند.

جواب سلام واجبه!

آرام سلام می کنم و با نگاه از آمدنش سوال می کنم.

راستش... حس کردم بالاخره وقتشه بیرمتون یجا!
 باچشمهای گرد می پرسم: منو؟!
 بله! قرار بود یلدا هم بیاد ولی امروز بایکی ازدوستاش رفت بیرون.
 ک...کجا بریم؟!
 یک تاز ابروهایش رابالا می دهد و میپرسد: ناراحت شدید؟! فکر کنم امدگی
 نداشتید!
 -اره! اصن فکرشو نمی کردم بیای اینجا!
 نگاهش را میدزد و به زمین خیره میشود
 خب حالا اومدم! بریم؟!
 پای راستم رابلند می کنم تایک قدم بردارم که بند کوله ام از پشت کشیده می
 شود و نگهم میدارد. سریع به پشت سرم نگاه می کنم. دیدن صورت سرخ آراد
 قلبم را به تپش میندازد. بند کوله ام را در مشتش فشار میدهد و دندان
 قروچه می کند. صدای خفه اش تنم را میلرزاند...
 کجا برید؟!
 بااسترس به صورت یحیی نگاه می کنم. ابروهایش ازحالت بالا متعجب کم کم درهم
 میرود و نگاهش جدی میشود. بغض به گلویم چنگ میزند. چرا ترسیده ام؟! چرا
 مثل قبل راحت راجع به دوستی اجتماعی ام با آراد به یحیی نمی گویم؟! چرا
 داد نمیزنم:
 -چته چرا زل زدی؟! دوستمه!
 چرا خفه شده ام! یحیی به طرفمان می اید و درچشمهای اراد مستقیم نگاه می کند.
 ببخشید شما؟!
 اراد پوزخند می زند و جواب میدهد:
 اینو باید من پرسم! یهو سرو کلت پیدا شده ازمن میپرسی من کیشم؟! من همه
 کارشم.
 یحیی اخم غلیظی می کند و میتوپد: بیخود! ندیده بودمت! بندکولشو ول کن!
 نکنم؟!
 یحیی- مجبوری!
 یحیی دست دراز می کند و مچ دست آراد را محکم میگیرد و میکشد. بندکوله ام
 ازاد میشود. به سرعت ازهردویشان فاصله میگیرم. یحیی دست اراد را رها می

کند و میگوید:

دوست ندارم بدونم دقیقا چیکاره ای! من به فکرم اعتماد دارم نه به چشمم!

حرفش دلم را میلرزاند، باورم نمی شود! یعنی نمیخواهد حتی ذره ای شک کند؟! پشتش را به اراد می کند و روبه من میگوید:
ماشین یکم بالاتر پارک؛ برید سوار شید.

اراد بامشت ضربه ای به شانه اش میزند و بلند میگوید: وایسا بینم! چی چپو سوار شه؟ میگم چرا خانوم دیگه محل نمیده! یه جوجه رنگی پیدا کرده!
لبم رباترس میگزم و می گویم: بس کن اراد!

چهره ی یحیی درهم میرود: میشناسیش محیا؟!

محیا؟! اسمم را! چی شد؟! اراد بند فکرم را پاره می کند:

بله که میشناسه! هم کلاسیشم، دوم رفیقشم؛ سوم ما بهم علاقه داریم.

سرجایم خشک میشوم. چرا مزخرف میگوید. دهانم راباز می کنم و بزور می گویم:
یحیی... گوش نکن! اراد ادامه میدهد: اها!!! الان یادم اومد؛ محیا می گفت یه
پسرعموی روانی دارم! فکر کنم تویی درسته؟! هی می گفت انگار کوره...

از خود راضیه! عقب موندس، دیوونم کرده! میخواست حالتو بگیره اقایحیی.

نمی دونم چی شده که میخواد سوار ماشینت شه. پس کورا هم میتونن ناقلا بازی
درارن اره؟!!

یحیی یا یک خیز نرم و سریع بر میگردد، یقه ی اراد را میگیرد و کمی بلندش
می کند. پیشانی اراد را تقریبا به پیشانی خودش میچسباند. نگاهش خیره در
مردمک های لغزان اراد مانده

بین اقا اراد! تاصبح بشینی داستان بیافی برام اهمیت نداره! کاش

چهارسال پیش بود جواب حرفتو یجوری می دادم که دیگه نتونی دهنتو باز کنی!
یقه اش را ول می کند و به عقب هولش میدهد.

نگاهم می کند و باغیض میگوید: مگه نمیگم برید!

سرم را پایین میندازم و چندقدم برمیدارم که اراد دوباره میگوید: باشه..

ولی یادت نره! این خانومی وقتی مختو گذاشت توفرعون یهو ولت میکنه ها!

تو می مونیو حوضت! یحیی کوچولو..!

قلبم ازتپش می ایستد. برمیکردم و بلند می گویم:

-دهنتو ببند! بدبخت از حسودیت و ایسادی داری چرت و پرت میگی! تو...
یحیی دست میندازد و کوله ام را به طرف خودش میکشد. چشمهایش دودو میزند و
فکش میلرزد.

تامن هستم تو صداتو توخیابون بلند نکن! فهمیدی؟!
شوکه به چشمهایش خیره میشوم. کوله ام رابه دنبال خودش تاکنارخیابان
میکشد. دستش را بلند می کند و میگوید: یه دربست براتون تاخونه میگیرم.
انتظامات دانشگاه خبر داره این مزاحمت ایجاد میکنه؟!
هاج و واج به ماشینهایی که از جلویمان رد میشوند نگاه می کنم. منظورش را
نفهمیدم!
باخشم میگویم: بعضیا از سکوتت سو استفاده میکنن! مشکل ح*ز*ب*ال*ل*ه*ی*ها
همینه.

تراژدی بدیه!
یک سمند نارنجی می ایستد. یحیی ادرس را به راننده میدهد پول راحساب می
کند. درماشین راباز می کند تا بشینم. نگران می گویم:
-زنتت!
ابروهایش بالا میرود! باتعجب به درماشین زل میزند.
نه! خداحافظ.

سوار میشوم و در را میندود. هرچه باشد همبازی ام بوده! نباید بلایی سرش
بیاید! آرادی که احمق روانی است. دلم شور می افتد. به کتاب دستم خیره
میشوم، جلدش تاشده. از استرس در دستم مچاله اش کردم. از پنجره ماشین به
پشت سر نگاه می کنم. نکند اتفاق بدی درراه باشد.
یحیی لپ تاپش را باز می کند و مقابلم میگذارد. توی فایل ش*ه*ی*د*دات کام
برید، دوجلد دیگه از کتابای آ*و*ی*ن*ی*هست.
نگاهش می کنم.

-میشه بگی امروز چی شد؟!
به تلخی لبخند می زند: هیچی فکر نکنم دیگه مزاحم شه. فقط... یه سری
حرفاش برای من سنگین بود. دلو می سوزوند.
-مثلا چی؟!
مهم نیست...کتاب رو بخونید!

پشتش رامی کند تابود که می گویم: صبرکن کارت دارم!

به فرش خیره میشود

راجع به امروز حرفی نزنید.

-نه نمیزنم. یه چیز دیگه س.

آذر پشت این اشپزخانه ایستاده و فیله های مرغ را در کیسه فریزر بسته بندی

می کند. هر از گاهی نگاهمان می کند. حتم دارم دوست دارد بداند چه می

گویم. یحیی مقابلم درطرف دیگر میز عسلی میشیند و میگوید: خب بفرمایید.

سرش را پایین انداخته! مثل اینکه کنترل نگاه در گوشت و خونش خانه کرده.

بدون مقدمه میپرسم: امروز قراربود کجا بریم؟!

به کتابخونه! بعدشم یه جا دیگه. قرارنبود از اول با هم بریم یعنی فعلا که

برنامه بهم خورد. ان شاءالله بعدا بایلد!

-دیگه خودت نمیای؟!

میام!

-مرسی! الان به من شک نداری؟

راجع به امروز حرف نزنید!

-آخه...

ببیند دخترعمو! فقط همینو بگم که خب جمله هاش برام گرون تموم شد. ولی

حرفمو اول زدم من به چشمم هم اعتماد نمی کنم. من باتوجه به چیزی که فکر

می کنم و اتفاق افتاده به طرف اعتماد می کنم! این یه مسئله دومی این که

امیرالمومنین فرمودند: اگر کسی رو هنگام شب درحین ارتکاب گناه دیدی صبح

به چشم گناه کار نگاهش نکن! شاید توبه کرده باشه! اون اقا اگر یک درصد

حرفاش درست باشه.. چیز درست تر این که الان شما با دوماه پیش فاصله ی

عمیقی گرفتید! پس من حقی ندارم قضاوتتون کنم!

حرفهایش تسلی عجیبی برای دلم است. گرم و آرام نگاهش می کنم. اشتباه می

کردم. او عقب مانده نیست... من بودم! حرفهایش تسلی عجیبی برای دلم است.

گرم و آرام نگاهش می کنم. اشتباه می کردم. او عقب مانده نیست... من بودم!

دستی به گره ی روسری ام میکشم و با لبخند می گویم:

-مرسی که فکر بدی نکردی!

به لپ تاپش اشاره و حرف راعوض می کند: حتما بخونیدشون! فتح خ*و*ن تموم شد؟!

کتاب فتح خ*و*ن را کنار لپ تاپ میگذارم و جواب میدهم: نه. پنج فصلش رو خوندم فقط.

کند پیش نرید. البته... شاید دلیلی داشته.

-اره! راستش کارم همین بود.

به پشتی مبل تکیه میدهد، دست به س*ی*ن*ه صاف میشیند و میگوید: خب درخدمتم.

-چطوری بگم؟ حس عجیبی به نویسنده اش پیدا کردم. بیشتر از یک مقدار بهش گرایش دارم! من ...

بگید راحت باشید! تا اینجا ش که خیلی خوب بوده.

بدون مقدمه می پرانم:

-یحیی. من نمیخوام ع*م*ر س*ع*د باشم!

رنگ چهره اش یکدفعه به سفیدی می نشیند. بااسترس می پرسم: چی شد؟! به جلو خم میشود، دو ارنجش را روی زانو هایش میگذارد و باصدایی آرام می پرسد: چی شد که حس کردید ممکنه عمر باشید؟!

-فقط عمر نه! سپاهی که جلوی پسر فاطمه س ایستادن! میترسم فصل بعد رو بخونم. نمی دونم من کدوم شخصیت این کتابم. گیج شدم. میترسم

بغض می کنم و ادامه میدهم:

-کنکه جز کسای بی باشم که با هزار توجیه و بهانه امر عقل و امیرالمومنین ذهنیشون، سر امام رو از قفا...

سرش را بالا میگیرد و یک لحظه به چشمانم نگاه می کند. سریع از جا بلند میشود و میگوید: یه لیوان اب بخورید. بعد حرف میزنیم. دارید... گر.. یه می کنید...

کلافه سرش را تکان میدهد و به طرف دستشویی می رود. از جا بلند میشوم و به اشپزخانه می روم. بی حوصله یک لیوان بلور بر میدارم و از شیر لب به لب ابش می کنم. آذر لبخند دندان نمایی میزند و درحالیکه بسته ی مرغ را در دستش فشار میدهد، میپرسد: یحیی چی می گفت؟!

-هیچی. راجع به یه کتاب حرف میزد... می گفت خوبه بخونمش!

واقعا؟! همین؟

-بله مگه حرف دیگه ای هم باید زده شه؟!

اخم ظریفی میان ابروهای نازک و مدادکشیده اش میدود
نه! فقط پرسیدم...

پشتش را می کند و دوباره مشغول کارش میشود. کمی از آب را سر می کشم و
لیوان رادر ظرف شوئی میگذارم. به پذیرایی برمی گردم و روی مبل می نشینم.
یحیی ازدستشویی بیرون می آید و درحالی که استین هایش را پایین میدهد،
زیر لب ذکر میگوید! حتم دارم وضو گرفته. بی اختیار لبخند می زخم و منتظر
می مانم. جلو می آید و سرجای قبلی اش می شیند.
خب! داشتید می گفتید!

-همین... کلا میخوام کمکم کنی... نمی دونم چم شده! توی یه چاه افتادم و
سردرگم. اصن نمی دونم کی هستم!
دوست دارید جز کدوم گروه باشید؟!
-معلومه!

میخوام به زبون بیارید.

دوست دارم جز گروهی باشم که منزل به منزل توی ذهنم باهاش حرکت کردم و به
کربلا رسیدم!
چرا؟

-چون. چون خوبن.

ازکجا اینو میفهمید؟!

-چون پاکن... چون اهل بیت رسول خدا ص هستن! چون صادق ان و...

جمله ام را کامل می کند: و چون برای رضای خدا قدم برمیدارن! حتی سفر اخر
و فتح خونیشون بخاطر رضایت خدا بوده! چون به اطاعت از امر و چیزی که
بالاسری براشون مقدر کرده پیش رفتن و از تمام هستیشون گذشتن! به عبارت
امروزی، قهرمانن. اسطوره های تکرار نشدنی! درسته؟!

سرم را تکان میدهم.

دخترعمو! دوست دارید اسطوره باشید؟!

گنگ به جلد کتاب زل میزنم: یعنی چی؟.. چطوری؟

راحت. ولی اول باید بخواید! گرچه ممکنه اوایلش سخت باشه.

میخوام!

تبسم گرمی لبهایش را می پوشاند: بهتره خوب فکر کنید... یهو تصمیم نگیرید. چندروز فرصت میدم.. کتاب رو تموم همراهش فکر کنید! -آخه...

تصمیم عجولانه پایه های سستی داره! زود میشکنه... میخوام از ریشه محکم کارکنید! خب...

می دونم میخواید چی بگید! راجع به ترستون... بهتون اطمینان میدم که عمر نیستید! از جا بلند می شود و نگاهم می کند. نگاهش عجیب و پراز درد است. خبری از یحیی خشک و جدی بان نگاه های چپ و از خود راضی نیست. نمیفهمم چرا دوست دارم ساعتها

به نگاهش خیره شوم! دربرهوت دست و پا میزنم. برهوت میان محیای قبل و بعد... و یک

موجود که هرگاه تصویرم را در چشمانش می بینم، دلم اشوب میشود. "حسین دیگر هیچ نداشت که فدا کند، جز جان که میان او و ادای امانت ازلی فاصله بود"

ده ها بار این جمله را تکرار می کنم...

بغض می کنم و اشک درچشمانم حلقه میزند کتاب را می بندم.. چقدر ممکن است که یک ج

مله ثقیل باشد؟! به چه حد؟! با ماژیک مشکی جمله را روی یک برگه ی آچار می نویسم

و کنارتخت، روی دیوار با چسب نواری می چسبانم و به کلماتش دخیل می بندم. مگر می شود امام باشی و هیچ نداشته باشی؟! چقدر باید دنیا باتو کج خلقی کند که همه هستی ات را ازدست بدهی؟! دستم راروی کلمه ی حسین میکشم و بی اراده اشک می ریزم.

این کتاب چه بود که واقعه ی جانسوز کربلارا با دیدگاهی جدید روایت کرد و جملاتش را

مثل خوره به جانم انداخت؟! ازدرکش عاجزم! کسی باشی که کائنات بند حرکت چشمان

تو باشد، کسی باشی که بایک اشاره توان کن فیکون داشته باشی، آنوقت به برهه ای از زمان برسی که با تمام عظمت بالای بلندی بایستی و قطعه قطعه شدن روایت را ببینی! به تماشای فریادهای وا اماه بایستی و لاجول ولا قوه الا بالله بگویی! تو که هستی حسین؟ که هستی که از یک ظهر تا غروب محاسنت به سپیدی نشست! که هستی که

بان وجود ازلی ات به بالای بالین فرزند اکبرت رسیدی و ندانستی چطور جسم رشیدش

را به خیمه برگردانی! اینها روضه نیست... درداست. درکی ندارم. گریه ام شدید می شود و به هق هق می افتم!

چقدر مغرور بودم... چطور فکر می کردم هرچه می گویم درست است. به چه چیزخودم می نازیدم؟! چطور جلوی خدا گردن کشی کردم و مثل اسبی وحشی تاختم؟! بادست گلویم

رافشار میدهم و چشمانم را می بندم.

-باکی لج می کنی محیا! باخدا؟! یا باخودت؟! بس کن.

چشم باز می کنم و دوباره به برگه نگاه می کنم. چقدر عجیب که تنها فاصله میان خدا و حسین، جانش بوده. یعنی که او جان را مزاحم تلقی می کرده در مقابل رسیدن به م*ع*ش*و*ق*ش! دیگر هضم این جمله برایم جز ناشدنی هاست! ازروی تخت بلند می شوم

و درحالیکه به هق هق افتاده ام، ازاتاق بیرون میروم. هیچ کس نیست.

پدرم همراه عمو به محل کارش رفته تا کمی سرک بکشد. یحیی ماشینش را کارواش برده.

یلدا هم بایکی از دوستانش به کافه رفته. مادرم و اذر هم به بهشت زهرا رفته اند. من مانده ام و یک حوض بزرگ. محیا کوچولو و حوضش که دران خون موج میزند! به سمت

دستشویی می روم تا صورتم را بشورم. انقدر گریه کرده ام که مغزم در کاسه ی سرم میجوشد و تیرمیکشد. دردستشویی راباز می کنم، سرم گیج میروم و تلو میخورم. دستم

رابه دیوار میگیرم و روی زمین کنار در مینشینم. سرم را بین دودستم میگیرم و

صدایم را برای ازاد کردن بغض بعدی بلند می کنم. دودستم راروی چشمانم میکشم و اشک

هارا کنار میزنم. تار می بینم و سرم روی تنم سنگینی می کند! به اطراف نگاه می کنم و بادیدن در نیمه باز اتاق یحیی به فکر میروم. روزی که به اتاقش رفتم و آن نامه و آمدن بی موقع یلدا! چقدر دوست داشتم بخوانمش. فرصت خوبی است چراکه

نه؟! به سختی می ایستم و تلو تلو خوران به طرف اتاقش می روم. در را بااحتیاط باز می کنم و یک قدم برمیدارم. چشم میگردانم و بادیدن چفیه روی کتابخانه بی اختیار میان گریه لبخند میزنم. با پشت دست اشکهایم را پاک می کنم و به سمت کتابخانه آهسته قدم برمیدارم. دست دراز می کنم و به نرمی چفیه را کنار میزنم. پاکت نامه به نگاهم دهن کجی می کند. باعجله برش میدارم و درش را باز می کنم. برگه را از داخلش بیرون میکشم و خطوط را از زیر نگاهم میگذرانم. کلمه ی مرگ چندین بار دران تکرار شده. اخرش را نگاه می کنم. " این صرفا یک وصیت نامه نیست...

"گیج یک قدم عقب میروم. وصیت نامه اش را نوشته؟! دوباره جملاتش را مرور می کنم.

اتاق دور سرم میچرخد " ایس الله بکاف عبده؟

سلام به عزیزان دلم که هر یک به نوبه ی خودشان برای من زحمت بسیار کشیدند. امروز در بیست و دوم مهرماه سال. قلم دست گرفتم تا فریضه ی دینی و واجب خود را ادا کنم. خدا را گواه میگیرم که از سال پیش میل به دنیا و زندگی در من از بین رفته و هر لحظه کسی را طلب می کنم که برای هر نفس و جانی کافیست و سیراب کننده ی

روح البشر است! میخواهم من را بابت تمام آزارهای خواسته و ناخواسته ام حلال و برایم از ذات مقدس الهی طلب عافیت کنید. ترسی نیست جز از سرایشی قبر، پس میخواهم زمانی که وجودم از دنیا وداع کرد و تمام اقوام و مال و دارایی ام از اطراف قبرم پراکنده شدند برایم قرآن و زیارت عاشورا بخوانید. مادر و خواهرانم گریه نکنند و صورت نخرانند چرا که درکربلا زینب صبوری نمود و اجازه نداد که صدای ناله اش را نامحرمان بشنوند. هیچ آرامشی جز مرگ نیست و چه سعادتتی که گر

آخرین

نفس به شهادت ختم شود."

صدای چرخاندن کلید در قفل در مرا از جا می پراند. برگه را تا می کنم و درپاکت میگذارم. قلبم دیوانه وار خودش را به دیواره ی س*ی*ن*ه*ام میکوبد. اب دهانم را قورت میدهم و چفیه را روی پاکت میندازم. درخانه باز و پاهایم سست می شود. چندقدم

عقب میروم.

دستم را روی س*ی*ن*ه*ام میگذارم و نفسم را حبس می کنم. سرکی از لای درنیمه باز میکشم. یحیی است! گیج چرخ میزنم و به اطراف نگاه می کنم. اگر مرا ببیند حتما ناراحت میشود. چطور از اتاق بیرون بروم؟! صدای صاف کردن گلوی بند دلم را پاره می کند. لبم را میگزیم و بااسترس عرق پشت لبم را پاک می کنم. نگاهم به کمدش میافتد، فکر احمقانه ای در ذهنم جرقه میزند. دوباره از لای در بیرون را دید میزنم. به اشپزخانه می رود و بعد از چندثانیه صدای باز شدن در یخچال را می شنوم. اشپزخانه به اتاقش دید دارد. نمیتوانم بیرون بروم. چاره ای نیست! بااحتیاط در حالیکه لب پایینم را به دندان گرفته ام در کمدش را باز می کنم و بین لباسهایش می روم. با سرانگشت در را میکشم و به سختی می بندم و درتاریکی محض فرو میروم.

استین کت سفیدش روی بینی ام میافتد و عطسه ام میگیرد. سرم را پایین میندازم و دو دستم را روی دهانم فشار میدهم. آرام عطسه می کنم و باپشت دست قطره اشکی که از

چشمم آمده را پاک می کنم. روی چمدانش مینشینم، چشم راستم را می بندم و از شکاف

باریک در بیرون رانگاه می کنم، خدا کند سراغ کمدش نیاید. روی چمدانش مینشینم، چشم راستم را می بندم و از شکاف باریک در بیرون رانگاه می کنم. خدا کند سراغ کمدش نیاید. سعی می کنم آرام تر نفس بکشم. دستم را روی س*ی*ن*ه*ام میگذارم و اب

دهانم رابه سختی فرو میبرم. بااسترس یکبار دیگر بیرون را نگاه می کنم. صدای جیر باز شدن در اتاقش دلم را خالی می کند! از شکاف در دست و پشت سرش را می بینم که

به سمت تختش میرود، ساعتش را از مچ دستش باز می کند و روی بالشتش میندازد.
دکمه

ی اول ودوم پیرهنش راباز می کند. سرم راعقب میاورم و چشمانم را می بندم!
میخواهد

لباسش را عوض کند. پلک هایم راروی هم محکم فشار میدهم. اگر لباسش درکمد
باشد.

نوری که از شکاف در داخل میدود به تاریکی می نشیند. حضورش راپشت در احساس
می کنم.

عرق روی پیشانیث ام می نشیند...درکشیده و به اندازه ی چند بند انگشت باز میشود.
دستم راروی دهانم میگذارم و بغضم راقورت میدهم. همان لحظه نوای دلنشینی
درفضا

پخش میشود میاد خاطراتم جلوی چشم من اون خستگی تو راهو میخوام. تلفن
همراهش

است! در را می بندد و چند لحظه بعد صدای بم و گرفته اش را می شنوم
جانم رسول؟

...

هوفی می کنم و لبم را به دندان می گیرم.

اخرچه؟! میخواهد مرا ببیند. چه چیزی باید بگویم. چه عکس العملی نشان میدهد؟
دست میندازم، کت سفیدش را آهسته از روی آویز برمیدارم و تنم می کنم. پیراهنش
راهم روی سرم جای روسری میندازم و منتظر میمانم. شمارش معکوس.. یک.. دو...
سه... باز کن درو. چهار... پنج... الان... شیش... هفت... هشت... با.. در باز می شودو
قلبم از شدت هیجان و استرس میترکد! چشمهای تپله ای یحیی به بزرگی دوفنجان
میشود

و روی چشمانم خشک می شود. لبم رانقد محکم با دندان فشار میدهم که زخم می
شود و

دهانم طعم خون میگیرد. دستش را به سرعت روی دودکمه ی بازش میگذارد و
درحالیکه

از شدت تعجب پلک هم نمیزند، قدمی به عقب برمیدارد و به سر تا پایم دقیق نگاه می

کند. باخجالت سرم را پایین میندازم و پیراهنش را روی سرم جلو میکشم تا خوب موهایم را بپوشانم. چانه ام میلرزد و نوک بینی ام میخارد. منتظر یک تنش هستم تا پقی زیر گریه بزنم! سکوتش کلافه ام می کند. کوتاه به چهره ی مبهوتش نگاه و بغضم را رها می کنم. بلند بلند و یک ریز اشک می ریزم و پشت هم عذرخواهی می کنم. او همچنان خیره مانده! باپشت دست اشکم را پاک می کنم و می گویم:

-به خدا.. بخدا اصن... اصن توضیح میدم... به حرفم گوش کن... من... یحیی به خدا...هیچی ندیدم...من... اصن...ینی...
بایک دست پیرهن رازیر گلویم چنگ میزنم تا یقه ام را بپوشانم و بادست دیگر پلکم را پاک می کنم. قدمی جلو می آید و دکمه اش را می بندد.. بغضم راقورت میدهم و به زمین زل می زنم. کمی جلو تر می آید..
هیچی نگید! باشه!؟

شوکه از لحن آرامش دوباره به گریه می افتم
-من...اصلا نیومدم تا... فقط...اگر گوش کمی...
یک دفعه داد میزند: محیا!
و به چشمانم خیره میشود. از برق نگاهش تا عمق قلبم تیر میکشد... عصبانی است..
سعی می کند کنترلش کند! لبهایم بی اراده به هم دوخته میشود...دست دراز می کند و در را نگه میدارد
بیاید بیرون!

مطیع و حرف شنو از کمد بیرون می آیم و گوشه یاتاق می ایستم. به موهایم چنگ میزند
و لبش را میگذرد. فکش منقبض شده و تندنفس میکشد.
حالا بگید توکمد من چیکار می کردید...
-من...

دست راستش را بالا می آورد و بین حرفم میپرد
فقط راستشو بگید...النجاه فی الصدق...
سرم را تکان میدهم و درحالیکه اشک آرام از گوشه چشمم روی گونه هایم می غلتد،
باصدایی خفه می گویم:

-من... راستش... بیار... چندماه پیش... اومدم تو اتاقت... برا... براینکه ببینم
چجوریه... ببخشید... من اینجا یچیزی دیدم که موفق نشدم کامل
بخونمش...
چی؟!
-اون موقع نفهمیدم. یلدا اومد خونه و نشد بخونمش... امروز... فتح خون تموم
شد... کلی گریه کردم. کلی سوال، کلی درد تو سینم اومد، ازاتاقم اومدم بیرون تا
برم و صورتمو بشورم. دیدم دراتاقت بازه. یاداون برگه افتادم. اومدم.
ببخشید... ببخشید.
گریه ام شدت میگیرد.
-خوندمش. تانصفه... فهمیدم وصیت نامه است. یه حالی شدم. قصدبدی نداشتم.
پسرعمو بخدا برام جای سوال داشت. اون کتاب... وصیت نامه ی تو... حس بدی دارم
چون
اجازه نگرفتم. اما دلم ارومه... یه چیز توی وجودم متولد شده... نمی دونم چیه...
شاید توی اتاقت دنبال جواب میگشتم. بخدا وقتی اومدی هول شدم. رفتم تو کمد.
چشمهایش را می بندد و انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد.
بسه... شنیدم... می تونید برید بیرون.
-ینی...
فعلا برید بیرون.
سرم راپایین میندازم و از اتاق بیرون می روم.
باپشت دست مثل بچه های تخس بینی ام راپاک و فین فین می کنم. کت یحیی
درتنم زار
می زند. چند تقه به در اتاقم می خورد. ازجا بلند می شوم، روسری ام را سرم و در
اتاق را باز می کنم. یحیی با یک لیوان پر از اب که چند تکه یخ کوچک دران شناور
است مقابلم ظاهر میشود. لبخند بزرگی چهره ی سفید و مهربانش را پوشانده. لیوان را
سمتم میگیرد و میگوید: گریه کافیه... من ببخشیدم! چون قصد بدی نداشتید...
امیدوارم قضیه ی وصیت نامه بین خودمون بمونه...
باناباوری دستم راجلو می برم و لیوان را میگیرم
خب. به نظرم بهتره یه لباس مناسب بپوشید و بیاید تا یکم حرف بزیم.
با لبخند به کتش اشاره می کند

و اون پیرهنم که استیناشو گره زده بودید جای روسری...
 آرام میخندد
 اونم بیارید بی زحمت...
 پشتش را می کند و به پذیرایی می رود.
 کتاب فتح خ*و*ن را در دست میگیرد و بعد از مکثی طولانی میپرسد: هنوزم دوست
 دارید
 اسطوره باشید؟!
 سریع جواب میدهم: هنوز؟! این چه سوالیه؟! اشتیاقم خیلی بیشتر شده. فهمیدم
 هیچی
 نیستم و تصمیم گرفتم که باشم.
 وقتی کتابو میخوندید توی سپاه حسین ع بودید یانه؟
 به فکر فرو میروم. درواقع من درهیچ جای کتاب نفس نکشیدم. تنها نظاره کردم...
 راستش. نه... توی هیچ سپاهی نبودم... فقط دیدم.
 چی دیدید.
 دیدم که. دیدم که پسررسول خدا ص... تنها روبروی چندهزار سوار بی غیرت ایستاده.
 دیدم که. با نامردی.
 بغضم را قورت میدهم
 نمیخواه اینارو بگید. چیش بیشترازهمه توی نظرتون عجیب و جالب بود؟!
 بازم خیلی چیزا؛ ولی یه چیز خیلی دلمو سوزوند. یه بخش اخر کتاب که امام هیچ
 نداشت و یه بخش که توی بحبوحه ی جنگ و خطر جون، حسین ع باگوشه ی چشم
 حواسش به حرمش بود دوست داشتم بمیرم. وقتی فهمیدم که ناامید به پشت سر
 نگاه می کرد، وقتی فهمیدم که بااون عظمتش سیل فرشته ها رو پس زد و دل داد به
 رضایت خدا اما درک کردم... اینو ل*م*س کردم همون قدر که جنگ و شهادت برای
 امام مهم بود، حرم و ناموسش هم مهم بودن! و تنها نگرانی حضرت همین بود...
 چرا مهم بودن؟
 چون. می ترسید... پای گرگ و سگای پست فطرت به خیمه ی زنانی باز بشه که.. تا
 به
 حال با مردی برخورد هم نداشتن!
 این خوبه یابد؟!!

-چی؟

اینکه برخورداردی نداشتن؟ حس ارزش بهتون دست میده یا... عقب موندگی؟

-ارزش!

لبخند می زند و یکدفعه محکم میگوید: پس باارزش باشید!

با تعجب به چشمانش خیره میشوم...

اولین قدم برای اسطوره شدن... همینه! دخترعمو عاشورا گذشت اما گذشت به معنای فراموشی نیست. میخوام کمک کنم برید به سپاهی که دوست دارید. اگر میخواید جز

سپاه

حسین ع باشید، مثل نوامیس آقا رفتار کنید... درست میگم یانه؟!

گنگ تنها نگاهش می کنم.

حسینی بودن هرکس بسته به یک چیزه! حسینی شدن شما بسته به حجابتونه..

همونیکه

اون عزیزا داشتن. همون که باعث شده شما به دید ارزش ازش تعریف کنید! اسطوره

شدن

خیلی کار سختی نیست فقط باید پا بذارید روی یک سری چیزهایی که غلطه ولی

دوشش

دارید. اونموقع قهرمان میشید چون ازعلايقتون گذشتید و مطمئن باشید کم کم به

تصمیم

جدیدتون حب پیدا می کنید.

-ینی ... چادر بیوشم؟!

ازحرفهام اینو فهمیدید؟

-نمی دونم. آخه اونها چادر میپوشیدن چیزی که کامل می پوشوندشون...

درسته!

چشمانش برق میزند

می دونم سختتونه، حس می کنید نفس گیره. ولی برای شروع اینطور تلقین کنید که

من

با این حجاب باارزش تر میشم. حسینی تر، خوب تر. مثل یه جواهر! گرون و دست

نیافتنی. چیزی که هیچ کس حق دست درازی بهش نداره و امام و خدای امام نگران

محفوظ

بودنش هستن.

احساس غرور می کنم. چقدر حرفهایش قشنگ است. باارزش تر! حسینی تر، لفظ تر
یعنی

بالا تر. دست نیافتنی! تابحال اینطور فلسفه ی حجاب را ورق نزده بودم.
دختر عمو! لااگره فی الدین. هیچ اجباری توی حرفهای من نیست. من فقط کتاب دادم
و

گذاشتم وقتی کامل خوندینش، یک سری راه جلوتون باز کردم. علاوه براون نگاه،
می تونید اینطور بخودتون بگید کلا حسین ع برای همین مسئله قیام کرد. توی یه
ارزیابی کلی. برای امر به معروف و نهی از منکر بوده ولی واقعه ی عاشورا خیلی خوب
وارد جزئیات میشه مثل حجاب و نماز وفای به عهد و توبه... خیلی چیزها! عاشورا یک
روز نبود. یک درس نبود، یک عالم بود و یک قیامت. یک کن فیکون که هرساله هزاران
نفر رو زیرو رو میکنه. به عاشورا و قیام حسین ع ساده نگاه نکنید. عظیم فکر کنید.
چون اتفاق بزرگی بوده!

دستش را زیرچانه میزند

امیدوارم خود اقا دست گیری کنه.

لبخند میزنم و به گلهای فرش خیره میشوم.

از محوطه ی دانشگاه بیرون می ایم و مثل گیجها به خیابان نگاه می کنم. بازار
کجاست؟! از یکی از دانشجویان محجبه ی کلاس مان پرسیدم: چطور میتوانم چادر
تهیه

کنم. اوهم باعجله گفت: برو بازار و خداحافظی کرد. خجالت میکشم قضیه را به یلدا
بگویم، میتروسم مسخره ام کند. حوصله ی نگاه های عقرب مانند اذر راهم ندارم؛ بان
چشمهای گرد و بیرون زده اش! خنده ام میگردد، حالا باید چه خاکی به سرم کنم؟
راست

شکمم رامی گیرم و از پیاده رو به سمت پایین خیابان حرکت می کنم. بالاخره به یک
جا

میرسم دیگر! فوقش پرسان پرسان به مقصد میرسم. اصلا نمیدانم پولی که همراهم
است

کافی است یا... پوفی می کنم و مقنعه ام را جلو میکم. بادقت موهایم را کامل
می پوشانم و عینک افتابی ام را میزنم.

میخواهم یک قهرمان شوم.

لبم را به دندان میگیرم و نفسم را در س*ی*ن*ه حبس می کنم. به تصویر چشمانم دراینه خیره میشوم و روسری ام را درست مانند گذشته ی نه چندان دلچسبم لبنانی می

بندم. دستهایم به وضوح میلرزد و عرق روی پیشانی ام نشسته. خم میشوم و از داخل پاکت کرم رنگ چادری که خریدم را بیرون می اورم و مقابلم میگیرم. گویی اولین بار است این پارچه ی مشکی را در برابر چشمانم میگیرم، حالی عجیب دارم. چیزی شبیه

به دلشوره. باز مثل زنان و یارکرده حالت تهوع گرفتم. چادر را روی سرم میندازم و نفسم را بیرون میدهم. دستم را به دیوار میگیرم و سرگیجه ام را کنترل می کنم. دراتاق را قفل کرده ام که یک وقت یلدا بی هوا دراتاق نپرد. دوست ندارم کسی مرا ببیند. حداقل فعلا. نمیدانم چرا! ازچه چیز خجالت میکشم از حال الانم یا... چندماه پیشم؟! باورش سخت است زمانی چادری بودم. خاطراتم راهر قدر در مموری ذهنم ورق

میزنم. به هیچ علاقه ای نمیرسم. هیچ گاه چادر را دوست نداشتم و حجاب انتخاب پدرم بود.

اینبار... همه چیز فرق کرده... خودم با شوق و کمی اضطراب خریدمش. میخواهم تکلیفم

را باخودم روشن کنم. یحیی چه می گفت؟ حرفهایش دلم را قرص می کند؛ به تصمیم جدیدم. کاش کسی را داشتم تا از او میخواستم برایم از خدا کمک بخواهد. شرم دارم دستم را بلند و دعا کنم! اگر خدا روی نازنینش را از من بگیرد چه؟ کاش آ*و*ی*ن*ی رفیق من میشد، انوقت از او میخواستم دعا کند؛ به خداهم نزدیک تر است. شاید به حرف

عزیزی مثل او گوش کند. روح کلافه ام به دنبال یک تثبیت است. یک قدم محکم، یک جواب

که مانند دوندگان دو ماراتن به سمتش پرواز می کند. پیشانی ام را روی اینه میگذارم و چشمانم را می بندم. دستم را روی پارچه ی لختی که روی سرم افتاده میکشم.

حس ازادی قلبم رابه چنگ میکشد. نفسی عمیق مهمان جانم می کنم. دیگر از تو دل نمی

کنم... دستم را باری دیگر روی چادرم میکشم، لبخند می زنم و زیر لب می گویم:
قهرمان من

سه هفته ای می شد که چادر می پوشیدم، البته پنهانی. خنده ام میگرفت؛ زمانی برای زدن یک لایه بیشتر از ماتیکم از نگاه پدرم فرار می کردم. الان هم...!
چادر را در کوله ام می گذاشتم و جلوی در سرم می کردم. از نگاه های عجیب و غریب یحیی سردر نمی اوردم، اهمیتی نمی دادم. صحبت هایمان ته کشیده بود. سوالی نداشتم

گویی مثل کودکان نوپا به دنبال محکم کردن جای پایم بودم. دیگر دنبال جواب نمی گشتم. جواب من با رنگ مشکی اش روحم را اشباع کرده بود. بعد از یک سال نماز خواندن را هم شروع کردم. انقدر سخت و جان فرسا بود که بعد از اولین نماز، ساعتها خوابیدم. در نماز شرم داشتم که قنوت بگیرم و چیزی طلب کنم. خجالت زده هر بار بعد از نماز سجده می کردم و بخدا بازبان ساده می گفتم: امیدوارم منو ببخشی...
کتاب زندگی زیباست راهم خواندم. کتابی که حیات آ*و*ی*ن*ی را روایت می کرد. آراد دورادور طعنه هایش را نثارم می کرد؛ توجهی نمی کردم. نباید دیگر بلرزم. من سپاهم را انتخاب کرده بودم. چندباری هم تهدیدم کرده بود، می گفت حال تو و اون جوجه مذهبی رو میگیرم. میکشمتون! شاید دوستم داشته. اما مگر یک عاشق میتواند
م*ع*ش*و*ق*ش را به مرگ تهدید کند؟!

پاورچین پاورچین از پله ها پایین می روم و لبم را می گزم. به پشت سر نگاه کوتاهی می کنم، چادرم را از کوله ام بیرون می اورم و روی سرم میندازم. آهسته در ساختمان را باز می کنم که بادیدن لبخند بزرگ یحیی سریع در را می بندم. صدای خنده ی زیبا و کوتاهش در گوشم می پیچد.

اولین بار است که صدای خنده اش را می شنوم. نوسان غریبی در دلم به پا می شود. ملایم به در میزند و با صدایی زیرو بم میگوید: دخترعمو! کار خوب رو که تو خفا نمیکنی.

چاره ای نیست. در را تانیمه باز و سرم را برای دیدن دوبار لبخندش باز می کنم. سرش را پایین انداخته و زیر لب یک چیزهایی میگوید. اب دهانم را قورت میدهم و در را کامل باز می کنم.

باسر دوانگشتش ریشش را میخاراند
 برام خیلی عجیبه از چی میترسید؟! تقریبا یک ماهه. دیگه حرفی نمی زنید... یکم
 نگران شدم که نکنه اون رشته محبتی که از اهل بیت و حقیقت به دلتون بسته
 شده بود، خدایی نکرده شل شده باشه. حلال کنید از چهل دقیقه پیش اینجا منتظر
 موندم تا بیایید و یه سوال بپرسم... که جوابش رو دیدم!
 لبه ی روسری ام را صاف می کنم و با من و من جواب میدهم
 -نمی دونم؛ نمی دونم از کی خجالت میکشم. یا از چی میترسم!
 فقط از خدا بترسید. الانم که دارید دلشو بدست میارید! پس قوی پیش برید. باچادر
 به خونه برگردید. به ساعت صفحه گرد بزرگش نگاهی میندازد و ادامه میدهد: من برم،
 حقیقتا خیلی خوشحال شدم!
 پیراهن زرشکی زیر کت مشکی اش چشم را دنبالش میکشد. ریشش را کوتاه کرده و
 کفش های
 مجلسی واکس خورده اش ادم را قلقلک میدهد تا فوضولی کند! اما چیزی نمیپرسم.
 همانطور که رو به من دارد چندقدم عقب می رود و میگوید: نترسید. خدا تو دلای
 شکسته جا داره. دل شمام قبل این تصمیم حتما شکسته! خدانگهدار..
 پشتش رامی کند و سوار پرشیای ترو تمیزش میشود. همیشه جایی که نباید باشد
 سر میرسد.
 نمیفهمم چرا هربار باچندجمله آرامم می کند و میرود. انگار برای همین خلق شده!
 که آرامش من باشد... سرم را تکان میدهم و محکم به پیشانی ام میزنم...
 زیر لب زمزمه می کنم: چرت نگو بابا!
 و به دور شدنش چشم میدوزم
 یلدا لیوان چای به دست بادهانی نیمه باز به سرتاپایم نگاه می کند. لبخند کجی می
 زنم و دررا پشت سرم می بندم. آهسته سلام می کنم و یک گوشه می ایستم. یعنی
 چقدر
 فضایی شده ام؟! اذر از اتاقشان بیرون می آید و درحالیکه کلاه رنگ راروی سرش
 محکم
 می کند، بادیدنم از حرکت می ایستد. از ته مانده ی رنگ شرابی روی موهایش
 میشود
 فهمید که دلش هوای هجده سالگی کرده. یکدفعه زیر لب بسم الله میگوید. بی اراده

میخندم و سلام می کنم. چندقدم به سمتم می آید و می پرسد: خوبی عزیزم؟! مد
جدیده؟!

سعی می کنم ناراحتی ام را بروز ندهم

نه! مدنیست. تصمیم جدیده! میخوام مٹ قبلا چادر بیوشم!

یلدا میگوید: جدی؟ چقدر خوب! کی به این نتیجه رسیدی؟

یحیی دراستانه دراتاقش ظاهر میشود.

اینجا چه می کند؟ الان باید سرکار باشد. لبخند می زند و جواب یلدا را میدهد:

یه مدته به این نتیجه رسیدن! مطالعه داشتن.

اذر پوزخند می زند و لبش را کج و کوله می کند

!! نکنه مشاوره هم داشتن؟!

طعنه زندنش تمامی ندارد!. یحیی بااحترام جواب میدهد: یه سری سوال داشتن من

جواب

دادم.

پس پسرم خیلی کمکت کرده!

این را درحالی میگوید که با چشمهای ریز کرده اش به صورتم زل زده!

خودم راجمع و حور می کنم و جواب میدهم: بله؛ خیلی کمک کردن.. دستشون درد

نکنه

یحیی- اینجا باید قدردان اول خدا و اقا حسین ع باشیم و بعد از قلم رفیق جدید

دخترعمو تشکر کنیم.

یلدا- کدوم رفیق؟

یحیی- آ*و*ی*ن*ی*جان!

یلدا- اخی عزیزم! میگم سایه ش سنگین شدو همش کلش تو کتاب بودا. نگو خانوم

پله

هارو یکی یکی داشت بالامیرفت!

هرچقدر از اذر بدم می آید، یلدا رادوست دارم!. اذر زن خوبی است اما امان از

زباننش! ریز میخندم و می گویم: مرسی یلدا... بالا چیه. تازه شاید به زور به شماها

برسم..

یحیی باصدایی آرام طوری که فقط من بشنوم میپرانند: رسیدید. خیلی وقته

رسیدید...

بعدها فهمیدم ان روز یحیی سرکار نرفته. برای نهار به مهمانی دعوت بوده و بعد از ان خودش را سریع به خانه رسانده تا شاهد لحظه ی ورود من باشد!

مرور زمان یک هدیه از جانب خدا بود. هدیه ای که در وجودش پسری با لبخندگرم و امیدوار کننده پنهان کرده. یحیی هرچه کتاب داشت در اختیارم گذاشت و برای روز دختر با یلدا برایم چادر سفید نماز تهیه کرد. علت رفتارش را نمی دانستم فقط از تکرار حالاتش لذت می بردم حتی مرور خاطرات کودکی برایم شیرین بود. همان روزهایی که یحیی رادماغو صدا میزد! یک پسر بچه ی تخس و لجباز و زورگو. هربار که میخواستم پایم را از در بیرون بگذارم دعوا می کرد که چرا روسری سرم نکرده ام. من هم جیغ میزدم که به تو چه. یادش بخیر یک بار دستم را گرفت و پشت سر خودش کشید و در یک اتاق هلم داد و در را به رویم بست. من هم پشت هم فحشش می دادم و خودم رابه در میزدم. او هم داد میزد که چون حرفمو گوش نمیدی، با پسرای همسایه بازی می کنی. نمیدانم چرا روی کارهایم حساس بود روی من! همیشه مراقبم بود... البته بامیل خودش، نه من! شاید خیلی هم بیراه فکر نمی کردم. مرور زمان ثابت کرد که یحیی همان ارامشی است که در اضطراب و سرگردانی دنبالش میگردم. دوستش نداشتم.

نمی دانستم حسی که به او دارم چیست؟ تنها خودم را به او مدیون میدیدم. هر لحظه کنارم بود و تشویقم می کرد. گرچه دورادور. نمیدانم چطور یک ادم میتواند دور باشد ولی هر لحظه در فکر و روحت نفس بکشد.

خودکارم را بین دندانهایم میگیرم و دفتر را می بندم. دیگر کافیس... چقدر دیرنوبت به تو می شود! چند صفحه ی آخری که قلم زدم، مانند جویدن اداس عسلی برایم لذت بخش بود! و خیلی بیشتر از آن! روی موکتی که در ایوان خانه ام پهن کرده ام دراز میکشم و به آسمان خیره میشوم.

تکه ابرهای دور از هم افتاده. حتم دارم خیلی حسرت میخورند! فاصله زهرترین طعم دنیاست! چشمانم را می بندم و بغضم را فرو میبرم.. گیره سرم را باز و موهایم را اطرافم روی موکت پخش می کنم... اشکی از چشمانم خداحافظی می کند و روی گونه ام مینشیند. او همیشه می گفت: موهات نقطه ضعف منه! غلت میزنم و پاهایم رادرون

شکمم جمع می کنم. این خانه بدون تو عجیب سوت و کور است! همانطور که به پهلو خوابیده ام، دفترم راباز می کنم و به خطوط کج و کوله زل میزنم. میخواهم جلو بروم راستش دیگر تاب ندارم. بگذار از لحظاتی بگویم که تو بودی و بازهم تنها تو که در وجودم ریشه میدواندی!

یک موزیک دیگر از فایل تلفن همراهم پاک می کنم و لبم رامیگزم. امروز هم موفق شدم! یلدا می گفت هر سه روز یکی را دور بریز. اوایل سخت بود! مگر میشد؟! گاه حس

می کردم با پاک شدنشان جان و خاطر ازده میشود! اما... بعد از دوماه دیگر طاقت فرسا نبود! پرشیا از پارکینگ بیرون می آید و راننده با لبخند برایمان بوق میزند. باذوق سوار میشویم. یحیی از کادر کوچک آینه ی جلو به من و یلدا نگاه و حرکت می کند. قرار است به گلزار برویم.

اولین بار است که می روم. هیجان دارم. پنجره راپایین میدهم و چشمهایم را می بندم حتم دارم جای قشنگی است. یلدا طوری از انجا تعریف می کرد که گویی بهشت است!

گوشه ای می ایستم و مات به تصویر سیاه و سفید بالای کمد کوچک فلزی خیره میشوم. یک

فانوس و چندشاخه گل درون گلدان گلی در کمد گذاشته اند. یک پسر باریش کم پشت و

نگاه براقش به صورتم لبخند میزند. دندانهای مرتبش پیداست و یکی از گونه هایش چال

افتاده. عجیب به دل مینشیند... چادرم را که بادکنار زده روی کتفم میکشم و چشمهایم را ریز می کنم. ازدیدن چهره ی جوان و نوپایش سیر نمیشوم. یک قدم جلو می روم و به

اسمش که نستعلیق روی سنگ قبر حکاکی شده نگاه می کنم. سربند سبزی را به پایه های

کمد گره زده اند. باد پارچه ی لطیفش را موج میندازد.

خم میشوم و کنار قبر مینشینم. حسینی. در شیشه ی گلاب را باز می کنم و روی اسمش

میریزم.. یکبار دیگر به قاب عکسش نگاه می کنم. ازته دل خندیده! از اینکه

رفته، خوشحال بوده. یک جور خاصی میشوم. قلبم میلرزد. بغض راه گلویم را می بندد. صدای یحیی اشکم را خشک می کند. برمبگردم و با چشمهای خیسش مواجه میشوم. کنارم می ایستد و بادیست راست چشمانش را می پوشاند. شانه هایش به وضوح میلرزد.

یاد آن شب می افتم. همین اشکها بود. همین لرزش خفیف که مرا شکست! گذشته ام را...

صدای خفه اش گویی که از ته چاه بیرون می آید:

دارن به من میخندن... میگن دل خوش کردی به این دنیا... کجای کاری! خیلی جدی گرفتی...

کمی تکان می خورم و چادرم را درمشت فشار میدهم. جدی گرفته ایم؟! چه چیزی را؟! گیج به یحیی نگاه می کنم. میلرزد! مانده گنجشکی که سردش شده. یحیی هم سردش

شده... از دنیا!

یلدا از پشت دست روی شانه ام میگذارد و اشاره می کند تا برویم. میخواهد یحیی خلوت

کند یا خودمان؟ نوک بینی اش سرخ شده... فین فین می کند و سنگین نفس میکشد. ازکیفم یک دستمال بیرون می آورم و به دستش می دهم. تشکر می کند و میپرسد: چگونه؟

-چی؟

اینجا!

-نمی دونم.

و به قبرهایی که آهسته از کنارشان عبور می کنیم نگاه می کنم چیه نمیدونی؟ احساسی که داریو؟

-اره... شاید!

ساده تر بپرسم. دوستش داری؟

-اره! زیاد...

همین کافیه!

-کجا میریم...

یه عزیز دیگه...

به تصویرش *ه*ی*دی که از کنارش رد می شویم اشاره می کنم و میپرسم: مَث این؟!
 اره... مثل این عاشق و همه ی عاشقای خوابیده زیر خاک. همه ی اونایی که به
 امروز ما فکر کردن و دیروز زن و بچشون رو با نبودشون سوزوندن.
 -شتابه کردن مگه؟
 نه! فداکاری کردن. زنشون، عشقشون، هستیشون رو ول کردن و پریدن... یحیی
 میگه شهدا ازهمون اول زمینی نیستن! ازجنس اسمونن از جنس خدا
 -پس چرا میگی سوزوندن!
 چون بچشون تا اومد بفهمه بغل بابا ینی چی... یکی اومد و در خونه رو زد و گفت
 بابایی رفت! بچه هم سوخت... محیا سوخت... بچه های ش *ه*ی*دی تو ی این دوره
 هم اکرام
 میشن و هم مورد توهین قرارمیگیرن! نسلی که پدراشون روی مین سوختن و الان هم
 باز
 میسوزن! بهشون میگن سهمیه ای... این انصافه؟!
 یلدا دستمال را زیر چشمش میکشد و اشکش را پاک می کند.
 بغضم را به سختی قورت میدهم.
 اونوقت یه عده پامیشن میگن خب کی مجبورشون کرد که برن؟! میخواستن نرن!
 یکی نیست بگه اگر نمیرفتن تو الان نمیتونستی این حرفو بزنی. باید تا نونت رو از
 دشمن میگرفتی... اگر قد یه گندم آبرو داری از خون ایناس! همینایی که خیلیاشون
 مفقود شدن و برنگشتن... حتی جسمشون رو خداییده.
 بغضم دیوانه وار قفسش را میشکند و اشکهایم سرازیر میشود... یکی از کسانی که روزی
 می گفت چرارتند خود من بودم!
 دستم رامیگیرد و به دنبال خودش میکشد؛ قدمهایش تند میشوند، قطعه ی بیست و
 نه. یک
 دفعه سرجایم خشک میشوم. یک عکس... گویی بارها دیده بودمش! جوانی که
 چشمانش را
 بسته... و ارام خوابیده! همیشه حس می کردم عکس یک بازیگر است. یک هنرمند...
 هنر... هنر شهادت... پاهایم سست می شود... یعنی او واقعا ش *ه*ی*دی بوده؟
 ش *ه*ی*دی *د امیرحاج امینی... به سختی پاهایم را روی زمین میکشم و جلو می روم...
 دهانم باز نمی شود... اشک بی اراده می آید و قلبم عجیب خودش را به دیواره

س*ی*ن*ه ام میکوبد!

چادرم را بلند می کنم و جلوی قبرش زوی زانو می نشینم. بین چطور خوابیده! چقدر ارام انگار نه انگار که سرش شکاف خورده. طوری پرزده که گویی از اول در این دنیا نبوده. دستم را روی اسمش میکشم و بلند گریه می کنم.

حرفهای یلدا. تصویران لبخند... خوابی اسوده! مشتاق رفتن... خم می شوم و پیشانی ام را روی سنگ قبر میگذارم. عجیب دلم گرم می شود. خودم راها می کنم... نمیتوان وصف کرد. چهره اش را... مادرت برایت بمیرد. تو چنین ارامی و دل خانواده ات... سخت در عذاب... یک لحظه جملات کتاب فتح خ*و*ن جلوی چشمم میدود و

حسین دیگر هیچ نداشت و حسین و علی اکبرش و او و امیر و صدها نفر دیگر مانند علی

اکبر رفتند! یعنی خانواده ی شهدا هم دیگر هیچ ندارند؟! معلوم است! اگر همه چیزت را ببخشی. دیگر هیچ نداری. چطور میخواهیم جواب هیچ ها را بدهیم؟

موهایم را به ارامی شانه میزنم و دراینه محو خاطراتی می شوم که روی پرده ی چشمانم درحال اجرا است. آه حسرت از عمق دلم بلند می شود. همان روزها بود که یحیی اعلام کرد که میخواهد برود. آن روز چهره ی عموجواد و اذر دیدنی بود و همینطور من که لقمه ی شام دردهانم ماسید! همه مات لبخند رضایتش بودیم. همان دم بود که به احساس درونم ایمان اوردم! شکم مبدل به یقین شد! او را دوست داشتم و دراین بحثی نبود. موهایم را با یک تل عقب میدهم... موهایی به رنگ فندق تیره. دیگر خبری از ابشار طلایی نیست! خبری از ربودن دلت نیست. آخر تویی نیستی که بخواهد دلت هم باشد! یادم می آید یلدا از سر میز بلند شد و به اتاقش رفت و آذرهم دیگر لب به غذا نزد. چهارشنبه شب رسماً مهمانی برای همه زهرشد. تواما چنان خبر اعزامت را دادی که گویی قرار است کت و شلوار دامادی تنت کنند! من تنها به لبخندت خیره شدم. مات... مثل یک عروسک چوبی دیگر حرکت نکردم.. نمیدانم آن لحظه خودم را سرزنش کردم یا نه... ولی...دیگر مطمئن بودم که مهتر عجیب

به جانم نشسته! توهمانی بودی که دستم را گرفتی و پروبالم دادی...همانی که علاقه ام را به خوبی باور کرد و ناامیدی ام را شکست!

چطور می شد تو را دوست نداشت؟! دستم را زیر چانه میزنم و دراینه دقیق میشوم...

زیر چشمانم گود افتاده... هرروز برایم تمثیل یک سال است... اگر چنین باشد
...ازرفتن تو قرنهاست که میگذرد...

بادستمال لبم راپاک و به چشمان یحیی زل میزنم.. امیددارم که شوخی اش گرفته
یا حرفش بی مزه ترین جوک سال باشد. عموبه طرفش خم می شود و تشر میزند: اعزام
شی؟!

با اجازه کی؟!

سرش راپایین میندازد و لبش را به دندان میگیرد. اذر درحالیکه لبش از بغض میلرزد
میگوید: یحیی مامان... چندباردیگه میخوای مارو جون به لب کنی... عزیزم... قربون
قدو بالات بشم... رفتی المان درستو تموم کردی که الان بری جنگ؟؟!
هوفی می کند و با ملایمت جواب میدهد: مادرم... این چه حرفیه! کلی دکتر و
مهندس

میرن و شب و روز خاک و دود میخورن... من بااونا چه فرقی دارم؟!
عمو هیچی! فقط عقل تو کلت نیست! یذره ام حرمت نگه نمیداری! من باباتم راضی
نیستم! پس بشین سرجات!

یحیی بین پدرم. اونجوری که فکر می کنی نیست! فقط...
عمو توگوش کن! من هیچ جوری فکر نمی کنم! کلا نمیخوام راجع به این مسئله فک
کنم!

الان جهاد واجب نیست... کسیم اعلام دفاع نکرده و فریضه الزامی نشده! پس نطق
نکن!

و بعد بشقابش را کنار میزند و دستش را روی پیشانی اش میگذارد. یحیی دست دراز
می

کند و بشقاب عمو را دوباره جلو میکشد..

تروخدا یدیکه گوش کنید... حتما نباید هلمون بدن که! وقتی یه مسلمون ازهرجای
دنیا طلب کمک میکنه... من باید برم! این گفته من نیست... امیرال.

عمو بین اقا علی ع رو سرمن اصلا! پسر! چرا نمیفهمی؟! من رضایت نداشته باشم
حتی

نمیتونی حج بری... هروقت مردم پاشو برو.. اصلا بری ش*ه*ی*د شی ان شاءالله!
اذر محکم به صورتش میکوبد

ای وای اقا جواد... نگو تروقرا. براش کلی ارزو دارم...

یحیی عصبی ازجا بلند می شود و باصدای گرفته میگوید: پس این وسط ارزوی من
چی
میشه؟! من کارامو کردم...یمدت دیگه هم بچه ها میرن. عمو ابروهای پهنش درهم
می
رود این ینی شمارو بخیر مارو به سلامت. هان؟ ینی بای بای همگی...حرف مامان
بابام
کشکه!

یحیی نه! من بدون اجازه شما تاحالا اب نخوردم... اینبار هرطور شده راضیتون می
کنم. یک عمر گوش دادم و وظیفم بود یکبار لطف کنید و گوش بدید!
بغضش را قورت میدهد و به اتاقش میرود. یسنا و یکتا اذر را دلداری میدهند و
بعداز شام هم کنار عموچواد می نشینند. همه درسکوت مشغول میشویم، یکی میوه
پوست
می کند و دیگری به صفحه ی تلویزیون خیره شده. همسران یسنا و یکتا به اتاق
یحیی
میروند. حدس میزنم میخواهند او را راضی کنند. سردر نمی اورم. یک دفعه چه شد؟!
همه
چیز ارام بود. من تازه به بودنش عادت کرده ام! چادر رنگی ام را کمی جلو میکشم و
به ظرف میوه ام زل میزنم.
ازقبل به فکر بوده! یک دفعه ای که نمی شود. یلدا باچشمهای سرخ از اتاقش بیرون
می آید، روی مبل میشیند و بق می کند. وابستگیاش به یحیی اخر کار دستش میدهد!
نیم
ساعت نگذشته همسر یسنا از اتاق بیرون می آید و بالبخند مقابل عمو می ایستد. اذر
گل از گلش میشکفد و میپرسد: چی شد؟ راضی شد؟!
نه! ماراضی شدیم! اگر بره... چی میشه؟!
عمو پوزخند میزند
به! پسر تورو فرستادم اونو از خرشیطون پایین بیارید!
خرشیطون چیه اقاچواد؟! هرکس رفت جنگ که ش*ه*ی*د نشد! بذارید بره. براش
دعای
سلامتی و عافیت کنید.

عمو- قریونت! لطف عالی زیاده!
و بعد سرش را باتاسف تکان میدهد.
اذر آرام به پای راستش میزند و مینالد که: بگو چرا این پسر هرکیو بهش معرفی می
کنیم نه و نو میاره! نگو تو کله ش قرمه بار گذاشته! ای خدا! خودت درستش
کن! هر دختری رو نشونش دادیم احم کرد و یه ایراد روش گذاشت! معلومه! اقا صلا
تو خیال
ازدواج نبوده.

بی اراده لبخند میزنم... دردوره ای که عموم یا حداقل پسرانی که من دیده ام، فکر
و ذکرشان دختر و نامحرم است. یحیی آمالش را شهادت مینویسد! یاد لبخندش
میافتم. دلم ضعف میرو. کاش از اتاق بیرون بیاید... دلم برایش تنگ شد!
قرار است دوز دیگر به اصفهان برگردم. سه هفته تعطیلات به دانشگاه خورده. مادرم
زنگ زد و گفت که با اولین پرواز به خانه بروم. یحیی هر روز ساعتها با عمو صحبت می
کرد. برای اذر گل میخرید و قربان صدقه اش میرفت. دستش را میب*و*س*اید و
التماس می
کرد. حس می کردم کارش را سخت و راهش راتنگ ترمی کند. اینطور دلبری جدایی
را سخت

تر می کند! اخر سر به روحانی پایگاهشان متوسل شد تا با عمو صحبت کند.
هیچوقت نفهمیدیم ان مرد سالخوره و بانمک باعینک گرد و محاسنی چون برف
درگوش عمو

چه سحری خواند که یک شبه رضایت و اذر را دق داد! غروب ان روز دیدنی بود
آذر روی مبل میفتد و به پایش میزند

ای وای... خدایا منو بکش... بین این مردم خام شد! ای خدا. ای وای...

یلدا کنارش مینشیند و با شانه هایش رامیمالد...

مامان حرص نخور اینقد... ترو خدا...

اذراما مثل اب بهار اشک میریزد. یحیی گوشه ای ایستاده و باناراحتی تنها تماشا می
کند. به اشپزخانه می روم و یک لیوان راز اب شیر پر می کنم، چند حبه قند داخلش
میریزم و باقاشق دسته بلند هم میزنم. باعجله به پذیرایی برمیگردم و لیوان را دم
دهان اذر میگیرم. بادست پشش میزند و ناله می کند: این چیه؟ اینو نمیخوام...
بذارید بمیرم. ای وای...

یلدا مامان جون تروخدا اروم باش تو!
 یحیی دست به س*ی*ن*ه میشود و به من نگاه می کند. در عمق چشمانش چیزی
 است که تنم
 را میلرزاند. شانه بالا میندازد و مستاسل به چپ و راست سر تکان میدهد. عمو دستی
 به سیبیل پریشانش میکشد و زیر لب لاالله الا الله میگوید...
 خانوم! این چه کاریه! ماشاءالله صاف صاف فلا جلوت وایساده! چیزی نشده که... یکم
 انصاف داشته باش زن!
 اذر مثل اسفند روی اتیش یک دفعه از جا میپرد
 من؟! من انصاف داشته باشم یاتو؟! پسر بزرگ نکردم که دستی دستی بدم بره! چرا
 نمیفهمی اقا! به قدو بالاش نگاه می کنم حالم بدمیشه!
 و بعد بایقه پیرهن گلدارش اشکش راپاک می کند
 عمو دستی دستی کجابه؟! اولاً رفتنش که حتما باشهادت تموم نمیشه... دوما همه یروز
 میمیریم.. ممکنه خدایی نکرده باهمین قدو بالا شب بخوابه صبح پانسه ها!
 اذر دودستی به صورتش میکوبد
 میخوای سکت بدی اره؟! الهی دشمنش بمیره. خدا بگم چیکارکنه اون حاجی رو
 اومد و مغزتورم شست!
 یحیی آرام شکایت می کند
 ا! مامان نگو دیگه.. به اون بنده خدا چیکار داری؟!
 اذر انگشت اشاره اش را بالا می آورد و بلند میگوید: یحیی! تو یکی حرف نزن وگرنه
 حسابت رو میرسم.
 من و یحیی بی اراده میخندیم.
 یحیی- خب ش*ه*ی*دشتم بهتره ها!
 اذر دستش راز دست یلدا بیرون میکشد و همانطور که به سمت اتاقش میرود
 داد میزند:
 نعخییر... مت اینکه جمع شدید منو بکشید! ول کنم نیستید.
 عمو جلوی خنده اش را میگیرد و میپرسد: حالا کجا میری؟!
 اذر به اتاقش میرود و بعد از چند لحظه با چادرمشکی اش بیرون می آید
 میخوام برم هرکار دوست دارید بکنید!
 باچشمهای گرد از روی مبل بلند می شوم و با فاصله دو قدم از یحیی می ایستم.

یلدا به طرفش میدود و میگوید: مامان زشته بخدا! کجا میرم میرم می کنی! درو
 همسایه ها چی میگن؟!
 بذار بگن! بذار بفهمن قصد جونمو داشتید.
 دلم برایش میسوزد. ازته دل گریه می کند. زیرچشمی به یحیی نگاه می کند... باید
 هم برای این پسر گریه کرد...! فرزند صالح برای پدر و مادر... همان جگرگوشه است!
 نباشد... یک چیز لنگ میزند! یحیی متوجه نگاه می شود و لبخند میزند. استین
 هایش
 را تا ارنج بالا میدهد و به سمت اذر میرود
 مامان قربونت برم ... نکن سخته می کنی!
 اذر رو میگیرد
 اگه نگران سخته کردن منی.. پس نرو! باشه مادر?
 و با عجز و التماس به چشمان پسرش زل میزند. قدش تاس*ی*ن*ه ی یحیی است...
 یحیی
 دستش را داخل موهایش فرو میبرد و گویی دل من را چنگ میزند..
 فدای اشکات بشم! ولی... بخدا همیشه نرم!
 پس منم میرم!
 یحیی را کنار میزند که عمو دستش رامیگیرد و باملایمت میگوید: خانوم جان! کجا
 میخوای بری اصلا؟!
 خونه بابام!
 هاله ی لبخند چهره ی عمو را میپوشاند: کدوم بابا؟! ... خدا پدرتو بیامرزه... یادت
 رفته دیگه جفتمون بابا نداریم؟!
 یک دفعه اشکهای اذر خشک میشود و مثل میرغضب اخم می کند... انقدر قیافه اش
 خنده
 دار میشود که همه پقی زیرخنده میزنیم...
 چادرش را از سرش در می آورد و همان جا روی زمین باحرص میشیند.
 خدایا یه بابا هم نداریم برای قهر بریم خونش! دودستش را بالا می آورد و به سقف
 نگاه می کند
 کرمتو شکر! و بعد به یلدا چشم غره میرود: مرض! دختر اینقد نمیخنده... اون اب
 قندو بیار قلبم وایساد!

یحیی بلند میخندد، سمت من می آید و لیوان را از دستم میگیرد و تشکر می کند. جلوی اذر زانو میزند و لیوان را جلوی دهانش میگیرد. اذر بالحنی مملو از خشم و حرص میگوید: بدش من خودم دست دارم..

یحیی ولی یک دستش را پشت کمر اذر میگذارد و لیوان را بزور کج می کند قربون قهرکردنت بشه یحیی! پیش مرگت شم! اصن ش*ه*ی*د ناز کردنتم! یک لحظه جا میخورم... چه الفاظی! هیچ گاه گمان نمی کردم یک پسر ریشوی عقب مانده دوست داشتنی ترین موجود زندگی ام شود.

عقب مانده!

درست است! از گناه عقب مانده...

صدای گروپ گروپ قلبم را میشنوم. درگلویم میزند. چهارساعت دیگر پرواز دارم... تنها یک ساعت فرصت دارم نگاهت کنم. ان هم که نیستی. دشوره به جانم افتاده، نکند

دیگر تورا نبینم. نکند دیگر نیایی و نشود عطرت را با جان و دل بلعید. اخر قرار است که توهم بروی. من به خانه ام و بی شک توهم به خانه ات. انقدر برای اعزام پر پر زدی که هرکس نداند گمان می کند انجا خاک توست، نه اینجا. چمدانم را کنار در میگذارم. بی شک دلتنگت میشوم. شاید هم دیوانه شدم و دیگر برای ادامه راه دانشجویی به تهران نیامدم. باید قول بدهی که سالم بمانی. چادرم را روی دست میندازم و یک گوشه میایستم. یلدا هولم میدهد فلا بشین...یه ساعت وقت داری.

مینشینم و به چمدانم زل میزنم. باید بروم؟ زودنیست؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده. ذهنم مکث می کند، مگر قرار بود بیفتد؟ پوزخند تلخی میزنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم؛ چه خوش خیال! فکرش را بکن اوهم ذره ای مرا دوست داشته باشد، محال

است! کاش می شد یکدفعه در را باز کند و من ببینمش. میترسم بروم و اوهم و دیگر فرصتی نباشد تا یک دل سیر لبخندش را نگاه کنم. دستم را زیر چانه میزنم. همان لحظه تلفن خانه زنگ میخورد. اذر بالبخند جواب میدهد.

جانم..

...

خوبی عزیزم؟ کجایی مامان؟

چی؟! نه هنوز نرفته.

یکدفعه قیافه اش درهم می‌رود...

باشه یه لحظه صبرکن!

به سمت می‌اید و تلفن بی سیم را جلوی صورتم می‌گیرد.

یحیی است. شمارو کار داره!

لفظ شما را محکم ادا می‌کند. قلبم از هیجان روی دور صد می‌رود. الان است که سکت

کنم! تلفن را بادیست لرزان کنار گوشم می‌گیرم..

-سلام...

صدایش مثل یک سطل آب یخ، بدنم را سست می‌کند

سلام دخترعمو! خوب هستید؟

-بله

فکر نکنم خونه برسم به این زودی ها...

دلم سخت می‌سوزد!

ولی... می‌خواستم یه خواهشی کنم؛ به اتاق برید و از قفسه ی کتابخونه هرکتابی

دوست داشتید بردارید... چقدر مهربان کاش میشد بگویم اینطور نگو. ته دلم را خالی

نکن!

-چشم! لطف داری!

و یک چیز دیگه.. امیدوارم این مدت بهتون خوش گذشته باشه... و ببخشید اگر کم و

کاستی بود.

-نه! همه چیز عالی بود...

دردلم زمزمه می‌کنم: همه چیز... یکی خود تو!

مزاحم نباشم دخترعمو! ... پس یادتون نره ها! ناراحت میشم برنذارید. کلا اگر

تو اتاقم چیزی دیدید که بدلتون میشینه بردارید!

خنده ام می‌گیرد: کاش میشد تورا برداشت و در جیب گذاشت و رفت... رفت که

ناکجا آبادها!

-خیلی ممنون... شرمندم نکنید!

حقیقت اینکه زنگ نزدم برای کتاب... یه هدیه براتون زیرتخت گذاشتم. فرصت نشد

خودم تقدیمتون کنم! و این مدل هدیه برداشتن شاید بی ادبی باشه، درهرحال
 عذرمیخوام!
 -هدیه؟!
 بله زیر تختم کادوییچ شده، یک ربان هم روشه!" و بعد میخندد و ادامه میدهد"
 ربانش کارمن نیست. کار رفقااست، اذیت می کردن دیگه!
 باخنده اش من بغض می کنم... هدیه!
 -دیگه نمی دونم چی بگم. صدباره تشکر کنم یانه؟ هیچ وقت فراموشم نمیشه اینهمه
 مهربونی.
 سکوت می کند؛ بار غمش را ازپشت تلفن احساس می کنم. آهی میکشد و درحالی که
 لحنش
 عوض شده میگوید: خب.. امری نیست؟!
 -نه! بازم ممنون...
 محیاخانوم؟
 قلبم هری میریزد!
 -ب...بله؟
 برام دعاکنید! گره افتاده به زندگیم.
 -چشم!
 تشکر، مراقب باشید! خداحافظتون.
 -شما هم مراقب... خدانگهدار.
 بوق اشغال در گوشم میپیچد...
 بغضم را قورت میدهم و تلفن را بدون خاموش کردن روی میز میگذارم. ازجا بلند
 میشوم
 و به طرف اتاقش میروم. همان لحظه اذر میپرسد: کجا میری عزیزم؟!
 چشمانش برق میزند.
 -اتاق یحیی! یه چندتایی کتاب برمیدارم. خودشون گفتن!
 اذر دندان قروچه ای می کند و میگوید: اها! برو!
 دراتاقش راباز می کنم و وارد میشوم، عطرش دیوانه ام می کند. دررا پشت سرم می
 بندم و سرم را به دیوار تکیه میدهم. دلم برایت تنگ که نه، میمیرد! عجیب
 وابسته شده ام! مثل یک ماهی که میخواهند از تنگ بیرونش کنند، دست و پا میزنم

که بیشتر بمانم. بیشتر اب را فرو برم. مثل تو و خاطرات را. کاش میشد... جای
 انها... خودت باشی ومن... کاش همانقدر که درچندماه گذشته به گفته هایم ایمان
 آوردی
 و کمکم کردی، می نشستی یک فنجان قهوه مهمانت می کردم و ساده می گفتم که به
 گمانم
 عقب مانده هارا دوست دارم. آنوقت تو بخندی و بگویی: خوب شد گفتمی. دلم
 صداقت
 میخواست..!
 دستی به کتابهای ردیف اول کتابخانه اش میکشم. دلم دیگر به خواندن نمیرود،
 دوکتاب
 از آ*و*ی*ن*ی*م بر میدارم. نگاهم روی یک عنوان میلغزد..
 افتاب درحجاب، نوشته: س*ی*دمهدی شجاعی. آن راهم بر میدارم و از کتابخانه فاصله
 میگیرم. همین هارا بخوانم هنر کرده ام. به سمت تختش میچرخم. برایم هدیه خریده!
 مگر این نشان عشق نیست؟! لبخند تلخی میزنم و کنار تخت مینشینم. خم میشوم و
 دستم
 را دراز می کنم. چیزی مسطح با ارتفاع کم به سرانگشتانم میخورد. همان را بیرون
 میکشم. به اندازه ی یک برگه آ سه است. به نظرمیرسد قاب باشد. میخواهم به خانه
 برسم و بعد بازش کنم. گرچه حدس میزنم تاانموقع از کنجکاوی بمیرم. از جا بلند
 میشوم و بادیدن کتاب نازکی که لابه لای ملافه ی روتختی خودش را بیرون کشیده
 سرجا می
 ایستم. ملحفه را کنار میزنم.
 قبله مایل به تو، چه اسم جالبی دارد. روی تخت مینشینم و صفحه اولش را باز می
 کنم
 سیدحمیدرضا برقعی، این راهم میشود برداشت یانه؟! تمامش شعراست!
 به نظرمیرسد قشنگ باشد!
 شاید بتوانم خودم از کتاب فروشی اصفهان بخرم. برای دیدن قیمت کتاب از جلد
 میگذرم
 و بادیدن چندخط دست نویس جا میخورم. چشمهایم راریز می کنم..
 یحیی نوشت:

نمیدانم آمدنش برای چه بود!

همه چیز خوب بود که ...

آمد و خوب ترش کرد.

ترسیدم که نکند دل به او عادت کند.

که از هرچیز ترسیدم سرم آمد.

قصددارم از ماندنش بترسم...

شاید تاابد بماند!

بانگشت سبابه جملات را ل*م*س می کنم. برای چه کسی نوشته؟ لبم را به دندان

میگیرم و چندبار دیگر میخوانمش. چه طبعی دارد. دست نویسنش به دلچسبی

آ*غ*و*ش

خداحافظی است! دیگر وقت رفتن است. اگر بمانم باید پای همین چندکلمه اشک

بریزم.

دلیم عجیب میگیرد، خوش بحال همانی که او برایش چنین نوشت.

درباز و پدرم مقابلم ظاهر میشود. باتعجب به صورتم خیره میشود. یک دفعه لبخند

پهن

و عمیقی میزند و دستهایش را برای به آ*غ*و*ش کشیدم باز می کند. سرم راکج و

سلام

می کنم. به آ*غ*و*شش میروم و سرم راروی شانه اش میگذارم

پدر عزیزم. خوش اومدی.

مرسی!

سرم راز روی شانه اش برمیدارد و باناباوری به چشمانم زل میزند...

عمو می گفت حسابی عوض شدی! من باور نمی کردم... وقتی تهران بودیم. فکر کردم

زمزمه هات همش از روی احساسه! به قولی.. جو گرفته بودت!

وبعد میخندد

سرم راپایین میندازم. خوشحالم که راضی است! چمدانم را میگیرد و پشت سرش

میکشد. مادرم چاقوی بزرگ استیل دردست به استقبالم می آید. ذره های ریز گوجه

روی لبه ی چاقو، نشان میدهد که درحال درست کردن سالاد است! باخوشحالی

صورتم را

میب*و*س*د و میگوید: الهی قربونت برم که دوباره شدی محیا خانوم خودم! برات

غذایی که دوست داری درست کردم!
 تشکر می کنم و کش چادرم راز سرم ازاد می کنم. پدرم به شانه ام میزند
 برو باباجون... برو بالا لباسات رو عوض کن که خسته راهی! ... شام حاضرشه خبرت
 می
 کنم!
 سرتکان میدهم و کشان کشان از پله ها بالا میروم.
 هنوز چندپله بالا نرفته بودم که مادرم صدایم میزند
 نمیخواهی کادوت رو همینجا باز کنی ماهم ببینیم؟! کی بهت داده؟!
 لبم را میگزرم.
 فک کنم بالا باز کنم بهتره! ازطرف. یلدا و یحیی است!
 باشه! دستشون درد نکنه!
 بدون معطلی ار پله ها بالا میروم. دلم برای خانه حسابی تنگ شده بود! دراتاقم را
 بسختی باز می کنم و داخل میروم... همه چیز مرتب است. بوی تمیزی میدهد! هیچ
 چیز
 تغییر نکرده. عجیب است! مادرم برای خودش دکوراسیون عوض نکرده. چادر و
 روسری ام
 را درمی اورم و روی تخت میندازم. باعجله روی زمین مینشینم و کادو را مقابلم
 میگذارم. نفسم را درس*ی*ن*ه حبس و به یکباره کاغذرنگی رویش را پاره می کنم.
 از دیدن صحنه مقابلم خشک میشوم. دهانم باز میماند و بغض می کنم. مثل دیوانه ها
 بینش لبخند میزنم!
 دستم را روی تصویر میکشم و لبم را جمع می کنم. از آن چیزی که گمان میگردم
 بهتر است! دستم را روی شیشه اش میکشم و باتجسم لبخند شیرین یحیی به کما
 میروم!
 هدیه ام یک قاب بود. قابی از یک طرح! درقاب س*ی*دمرتضی آ*و*ی*ن*ی* پشت
 دوربینش
 نشسته بود و از یک دختر که روی تپه های خاکی نشسته بود فیلم میگرفت! دختر من
 بودم که یک دست رازیر چانه زده و بایک دست دیگر چادر را روی لبهایم کشیده
 بودم.

روزی چندبار مقابلش می ایستادم و محو مفهومش میشدم... روی طرح
 س*ی*دمرتضی فوکوس
 شده بود و من کمی دور تر نشسته بودم! پایین تصویر نام نقاش باخط خوش نوشته
 شده
 بود. یحیی باهدیه اش باعث شد دیگر نترسم! و غیرمستقیم از تصمیم حمایت
 کرد و به من فهماند که مسیرم را درست انتخاب کرده ام!
 هشت روز از برگشتنم گذشت و دلم هرلحظه تنگ و تنگ ترشد! گاهی به خانه ی عمو
 زنگ میزدم و به بهانه ی حرف زدن با یلدا، حال یحیی را می پرسیدم. بعضی وقتها
 صدایش را از پشت تلفن می شنیدم که درحال صحبت با آذر یا عمو بود. قلبم به تپش
 می افتاد و نفسم بند م آمد. روز نهم یلدا صبح زود به تلفن همراهم زنگ زد
 دست از مرتب کردن رو تختی ام میکشم و تلفن را جواب میدهم.
 -جان دلم؟
 یلدا- سلام دختر. چطوری؟!
 -خوبم! توخوبی؟! صحبت بخیر.
 یلدا- راستی صحبت بخیر... نه خوب نیستم!
 بغض به صدایش میدود! یک دفعه دلشوره میگیرم. دهانم گس میشود و گلویم طعم
 زهرمار میگیرد
 -یلدا؟! چی شده؟!
 به یکباره صدای گریه اش در گوشم می پیچد
 رفت. همین الان...رفت!
 -کی؟! کی رفت؟
 گرچه میدانستم منظورش چه کسی است! اما باورش برایم ممکن نبود. اورفت! این
 ممکن نیست... اورفت بی آنکه بفهمد رفتار خوبش مرا بند به خودش کرده.
 یحیی... داداشم رفت.
 بغضم را فرو میبرم. سکوت اختیار می کنم و به قاب نقاشی روی دیوار خیره
 میشوم.
 محیا؟ چرا ساکت شدی! یه چیزی بگو تا دق نکردم.
 یکی باید پیدا شود تا من را دلداری بدهد!
 -عزیزم... دعاکن به سلامت بره و برگرده!

سلامت... یحیی سلامت و عافیت رو تو شهادت می بینه! نمیگم غلطه... ولی...
و صدای هق هق زدنش دلم را میسوزاند...
-میفهمم. سخته! اذر خوبه؟! عموچی؟
مامان؟! هیچی ازهمین نیم ساعت پیش که یحیی پاشو از در بیرون گذاشتا مامان
نشست و
بق کرد... زل زده به دستش ...
-نچ! توجای گریه باید هواشو داشته باشی... یمدت بگذره کنار میاید! خودت می گفتی
یحیی بچه موندن نیست!
غلط کردم گفتم! دستی دستی فرستادیمش لب خط! می گفت شاید چهل روز طول
بکشه...
شایدم دوماه!
-دوماه؟؟
اره! نمیگه دق مرگ میشیم!
بی اراده زیرلب می گویم: دوماه. چقدر طولانی!
چی گفتی؟
-هیچی!
محیا! خیلی مسخره ای. زنگ زدم اروم کنی! خودت عین ننه مرده ها شدی!
-البته دور ازجون!
اره! ببخشید... دور ازجون! محیا وقتی داشت میرفت کلی به خودش رسید! انگار
داشت
میرفت عروسی! می گفت قدم اول حل شد! ایشالا تهشم حل کنن!
بغضم را فرو میبرم. دیگه نمیخواهم چیزی بشنوم
-ببین ابجی. مامانم صدام میزنه! باید ... ب... برم...
دروغ گفتم! میدانم. اما چاره چیست؟! اینکه یلدا از او بگوید و من... دردم
رخت بشویند و چشمانم مدام از دلتنگی پر شود!
اخ شرمنده! برو! دعاکن تروخدا! فعلا قربونت برم.
-خداحافظ
بی معطلی تلفن را قطع و روی میز پرتش می کنم. سرم را بین دودست میگیرم. جلوی
چشمانم می ایی... حتم دارم لباس رزم به تنت می اید! لبخند تلخی میزنم

و بامچ دست اشکم راپاک می کنم... درد دارد ها! دوست داشتن را می گویم!
 ظرفهارا در کابینت می چینم و درافکارم دست و پا میزنم... جمعه ی دلگیری است. از
 غروبش بیزارم! قلبت میگیرد... از بچگی همینطور بود! ساعتها کند میگذرد. اصلا گویی
 عقربه ها نمی چرخند. حالت تهوع دارم! باز ویار کردم. ویار عشق! مادرم باصندل های
 شیک و سرخابی اش پشت سرم رژه می رود و ظرفها را کنار دستم میگذارد. اهی
 میکشد و
 یک دفعه میپرانند: یحیی خیلی ماهه! سوریه ماه می خواهد... بچه های بی شیشه پيله،
 خوب کسی رفت.
 رفت؟! سرم تیر میکشد. انقدر نگویید رفت رفت! نرفته بمیرد که! اه!
 لبم را گاز میگیرم.. دهانم طعم خون میدهد. مگر چقدر محکم بود؟! چانه ام میلرزد.
 سردم شده! لعنتی! دستم به یک پیش دستی میخورد و روی زمین می افتد. صدای
 خرد
 شدنش در فضا می پیچد. مادرم دستش را روی س*ی*ن*ه* ام میگذارد و آرام به عقب
 هلم
 میدهد..
 حواست کجاست بچه؟! برو عقب پات زخم نشه!
 یک قدم عقب میروم. گیجم! نمیخواهم حرف بزنم! اگر زخم شود اتفاقی نمی افتد! با
 یک
 چسب زخم دوا میشود. دوست داشتن چه؟! دوا ندارد. یک قدم دیگر عقب میروم،
 کف پایم
 یک دفعه میسوزد... ابروهایم درهم میرود، پای راستم را بالا می گیرم... قطرات شفاف
 و براق روی زمین میچکد.. زخم شد!
 حرکت نمیئنم و به قطراتی که پی در پی روی هم سر میخورند خیره میشوم... صدای
 مادرم
 را دیگر نمیشنوم. فقط سایه اش را مبینم که دورم میدود و دنبال دستمال
 میگردد... از پشت شانه هایم را میگیرد و کمک می کند روی صندلی پشت میز
 بشینم... کف
 پایم را نگاه می کند... گنگ میشنوم
 شیشه رفته تو پات! باید درش بیارم!

بغض می کنم... از شیشه؟! نه! نمیدانم... با قیچی ابرو شیشه را بیرون میکشد...
هین کشیده و آرامی می گویم و پایم را جمع می کنم. زیرپایم پارچه میگیرد و دورش
را با باند میبندد. میگوید عمیق است! مثل دوست داشتن من!
زمین را طی میکشد. قطرات خون پخش میشوند. رگه های رنگی رو به شفافیت
میروند و

میمیرند! دستم را میگیرد و تاکید می کند پایم را روی زمین نگذارم! شاید
مجبور شویم بخیه اش بزنیم! لی لی کنان به پذیرایی می روم و روی مبل می شینم.
کاش رابطه ام را بامادرم طوری میساختم که میشد مثل یک دوست به او از احساسم
بگویم.. هیچ کس از هیچ چیز خبر ندارد! جز خدا و من، بنده ی خدا!
به پایم زل میزنم. یاد آن روز درپارک می افتم. چقدر نزدیک به من ایستاده بود!
چقدر نگران بود! عصبی و کلافه مراقب بود تا زمین نیفتم، لبخندکجی میزنم و به
مادرم نگاه می کنم.

زمین اشپزخانه را جارو میزند. تکه های شیشه زیر نور برق میزنند. صدای کشیده
شدنشان روی سرامیک سوهان روحم میشود. چشمانم را می بندم و سعی می کنم به
صدایشان بی توجه باشم. همان لحظه صدای زنگ خانه بلند میشود. پدراست! از
سرکار

برگشته. مادرم همچنان با جارو برقی مشغول است. حتما نشنیده! دستم را روی دسته
ی مبل میگذارم و بزور بلند میشوم. لی لی کنان سمت ایفون می روم. بین راه خسته
میشوم و چندلحظه مکث می کنم. دوباره صدای زنگ بلند میشود. با بی حوصلگی
دوباره

راه می افتم. نفس نفس زنان گوشی ایفون را برمیدارم و میپرسم: بله؟!
درصفحه نمایش اش کسی را نشان نمیدهد.
-بفرمایید؟! بابا شمایی؟!

جوابی نمی شنوم. عصبی می گویم: لطفا مزاحم نشید!
گوشی را میگذارم. به هر بدبختی که میشد چرخیدم که دوباره مزاحم زنگ زد.
هوفی می گویم و باحرص گوشی را برمیدارم: بله؟! زبون ندارید؟!
صدایی درگوشی می پیچد: گل اوردم.

گوشی را میگذارم. به هر بدبختی که میشد چرخیدم که دوباره مزاحم زنگ زد.
قلبم از جا کنده میشود! حتم دارم توهم زده ام! با سرانگشتانم عرق پشت لبم را

میگیرم. اب دهانم را قورت میدهم. باید دوباره حرف بزند!
 دهانم را از شدت لرزش نمیتوانم کنترل کنم:
 ش... شما؟
 جوابی نمیدهد. دستم را مشت می کنم
 -پرسیدم شما؟!
 دست فروشم!
 چندباری پلک میزنم و مشتت را به دیوار میکوبم. چقدر صدایش شناسست!
 -بخشید اقا... ولی ما گل.. نمیخوایم.
 بغضم را قورت میدهم. دیوانه شده ام! یحیی عقم را به تاراج برده است! به گمانم
 همه عالم اوست! و او همه ی عالم من! گوشی راز کنار صورتم عقب میبرم که یک
 دفعه او در صفحه ی نمایش ظاهر میشود. مثل لکنت زبان گرفته ها. زمزمه می کنم:
 ی... ی... یحیی... یحیی!
 لبخندش عمیق تر و بزرگ تر از هر بار دیگر است! مو و ریشش را کوتاه کرده و دور
 گردنش
 چفیه مشکی را به حالتی خاص گره زده! درست مقابلش، از زیر چانه به بعد دسته ای
 بزرگ از گل های رز دیده میشود! گیج به پشت سرم نگاه می کنم. صدای جارو برقی
 قطع میشود.
 محیا؟! دخترمگه نگفتم بشین سرجات! اگر خون ریزیت زیاد شه. همه جامو نجس می
 کنی بچه.
 دهانم را چندبار باز و بسته می کنم. اما هیچ صدایی بیرون نمی آید... اشکها به
 پهنای صورتم میلغزند و پایین می آیند. بادت به صفحه ی نمایش اشاره می کنم و
 دوباره برای صدا زدن مادرم تقلا می کنم... نفسم بند آمده!
 محیا؟ محیا.
 صدای مادرم هر لحظه نزدیک تر میشود. به سمت راه پله میرود که بزور و با صدایی
 خفه صدایش می کنم: ماما...
 برمیگردد و با دیدن من و گوشی درون دستم به سمت من آید
 چی شده؟ چرارنگ به صورت نداری!
 موهای ششوار شده و کوتاهش را با شانه ی کوچک و دندان بلندش عقب میدهد و
 به صفحه

ی نمایش نگاه می کند
این کیه؟ چقدم اشناست.
چشمهایش را تنگ می کند
او! یحیی است؟! مگه نرفته بود سوریه؟! چرا خشکت زده! درو وا کن براش
گوشی راز دستم میقاپد و به یحیی میگوید: سلام پسر! خوش اومدی...!
و با فشار دادن دکمه ی گرد و کوچک دررا برایش باز می کند. به سرعت گوشی را
سرجایش
میگذارد و شانه هایم را میگیرد. بدو برو یچیزی بپوش! چرا آبغوره گرفتی مادر! بدو
برو بالا.
گیج سرتکان میدهم و لی لی کنان سمت راه پله میروم که دوباره صدایش بلند
میشود؛
لان وقت چلاق شدن بود آخه؟
اهمیتی نمیدهم. دست و پاهایم سر شده. به پله ها نگاه می کنم. انگار حسابی
کش آمده... فکر می کنم. هیچوقت به اتاقم نمیروم!
درکدم را باز می کنم و به طبقات پر از لباس و ساک های رنگی تکیه میدهم. لبم را
محکم گاز میگیرم و به موهایم چنگ میزنم. چرا اینجاست! چرا باگل! یلدا خبر نداشت؟
یعنی نگفته که به اینجا می آید؟! سرم را بالا میگیرم و به پیراهن های گل دار و
راه راه و خال خالی ام چشم میدوزم... کدام را بپوشم! مهم نیست.. باید سریع پایین
بروم... باید بفهمم چرا آمده! اما... اما و زهرمار! دست میندازم و یکی از پیراهن
های گلدار با زمینه سفید را برمیدارم. سریع تنم می کنم. موهایم را با گیره بالای
سرم جمع می کنم. شال سفیدم را هم روی سرم میندازم و مو و گردنم را میپوشانم.
چادر رنگی ام را برمیدارم و لی لی کنان جلوی آینه میروم. دقیق سرم می کنم و
یکبار دیگر لبم را گاز میگیرم! مشخص است گریه کرده ام! کمی کرم سفید کننده به
صورتم میزنم و به سختی از اتاق بیرون میروم. بالای پله ها می ایستم و گوشم را تیز
می کنم
چه بی خبر اومدی! البته قدمت سر چشم.
شرمنده! امر مهمی بود...
ان شاءالله خیره! به اقارضا زنگ زدم گفتم اینجا... تعجب کرد و گفت سریع خودشو
میرسونه.

لطف کردید... فقط کاش بهشون می گفتید چیزی به بابا اینا نگو!

مگه بهشون نگفتی؟!

نه!

سکوت به میان میدود... پله هارا پشت سر میگذارم. حتم دارم مادرم مثل من شوکه شده. به پله ی اخر که میرسم نفس عمیق میکشم و ناله می کنم... زخمم میسوزد! سرم را پایین میندازم و جلو میروم. بازهم رایحه ی دلنشین عطرش! ازاستشمامش ل*ذ*ت میبرم. زیرچشمی نگاهش می کنم. با دیدن من از جا بلند میشود و سلام می کند

سلام

-سلام خوش اومدی!

ممنون! مزاحم شدم

-نه! این چه حرفیه

لنگ لنگ کنان به طرف مبل روبه رویش میروم و خودم را تقریبا رویش میندازم.

خدابد نده! حالتون خوبه؟

نگرانی صدایش قابل ل*م*س* است.

-بله! چیزی نیست.

آخه نمی تونید درست راه برید.

مادرم با سینی چای بین حرف میپرد و به یحیی تعارف می کند. چهره اش درهاله ای

بین

گنگ و ناراحتی فرو رفته! هردو مشتاقیم بدانیم که چرا آمده! یحیی یک فنجان

برمیدارد و لبخند میزند.

مادرم روی مبل کنارش اش می نشیند و رو میگیرد.

یحیی نگفتید پاتون چی شده؟!

مادرم پیش دستی می کند

حواسش پرته دیگه. ظرف از دستش افتاد و یه تیکش رفت تو پاش!

ابروهای یحیی ناخودآگاه درهم می رود... انگار دردش گرفت!

حواسشون کجا بوده!

چه می دونم. چندوقته اینجوریه!

یحیی بامهربانی نگاه معنا داری به پایم می کند. باخجالت پایم را پشت پایه مبل

قایم می کنم.

خب... چی شده با این لباسا اومدی؟! بهمون خبر دادن داری میری سوریه! نکنه جاش عوض شده.

به گمانش شوخی کرد!

گویی تازه متوجه لباسش شده باشم. پیرهن و شلوار سبز تیره. با لباس نظامی به مهمانی امده! با تعجب به سرتاپایش نگاه می کنم. چقدر به او می آید! نمیدانم او برای این لباس خلق شده یا این مدل لباس برای او دوخته شده! انگشتر عقیق و شرف

الشمسش چشم را خیره می کنند. رنگ ریشش کمی روشن شده... انگار حنا گذاشته! دارم میرم. ولی قبلش باید اینجا میومدم.

باید؟ خیره!

ان شاءالله همینطوره!

از جوابش جا میخوریم.

خانواده خوبن؟ خودت چی؟

الحمدالله همه خوبن! البته کمی دلگیرن... چون فکر میکنم رفتنم؛ برگشت نداره...

خدا نکنه! میری و سالم برمیگردی... حق دارن! سخته دیگه

بله! عموحالش خوبه؟ خودشما چی؟

منم خوبم. عموتم خوبه. راستش از وقتی محیا با تصمیم و تغییر جدیدش اومده بهتر شدیم!

یک لحظه نگاهمان درهم گره میخورد. سرم را پایین میندازم. نگاه مستقیمش بند

دلم را پاره می کند. همان لحظه در باز و پدرم وارد میشود. همه از جا بلند

میشویم. یحیی جلو میرود و با پدرم روب*و*س*ی می کند. باهم گرم میگیرند و شانه

به شانه به سمت مبل دونفره می آیند و بالبخند می نشینند. پدرم دستش را روی پای

یحیی میگذارد

خانوم که زنگ زدن، خودمو سریع رسوندم! اول ترسیدم و نگران شدم! ولی حالا

که لبخندت رو می بینم... دلم اروم شده! بهرحال خیلی خوش اومدی!

ممنون! شرمنده باعث نگرانی شدم.

دشمنت پسر! پسر که نه... مرد! چقد این لباسام بهت میاد. هزارماشالا

یحیی نگاه می کند و جواب میدهد: لطف دارید! نمیدانم چرا نگاه کردنش تمامی

ندارد.

پدرم- خب چیشده راتو کج کردی اومدی پیش ما؟

یحیی لبش را گاز میگیرد و سرش را پایین میندازد

مادرم به طور مشکوکی نگاهش می کند

پدرم- چرا ساکت شدی؟ میخوای نگرانم کنی؟

یحیی سرش را بالا میگیرد و آهسته جواب میدهد: نه! نمی دونم چطور بگم...

راحت!

راستش... راستش شما مثل پدر منید و خیلی برام زحمت کشیدید... امیدوارم حرفهام

جسارت یا گستاخی نباشه.

پدرم نگاه عاقل اندر سفیهی به سرتا پای یحیی می کند

بدنم گر میگیرد. چرا حرفش را نمیزند! ازنگرانی و کنجکاوی مردم...

راستش... بااینکه نگاهم به شما.. همیشه پدرانه بوده... ولی... ولی...

به چشمانم زل میزند. نگاه خسته و چشمان حالت دارش جانم را میگیرد!

ولی نتونستم به محیا به دید خواهرم نگاه کنم.

همه خشک میشویم.. بیش از همه من در صندلی ام فرو میروم! تپش قلبم روبه کندی

میروود و نبض ضعیف میشود.

یحیی انگشت سبابه اش را در یقه اش فرو می کند و به کمک شصتش دکمه ی اول را

باز

می کند

پیشانی اش از عرق برق میزند.

من می دونم این حرکت در شان شما و دخترتون نیست... ولی... اومدم محیا رو ازتون

خواستگاری کنم.

انگار اب سرد روی سرم خالی میشود. باچشمانی گرد و دهان باز به صورتش زل

میزنم... بی اراده به سمت جلو خم میشوم و نفسم را درس*ی*ن*ه حبس می کنم.

درست

شنیدم؟ یااز بدحالی مزخرف میشنوم. مادرم دست کمی ازمن ندارد ولی پدرم خونسرد

به یحیی نگاه می کند

پدرم- بدون اطلاع خانواده اومدی خواستگاری؟

یحیی- راستش قبل ازاین کارقضیه رو مطرح کردم.

خب؟

حقیقت اینکه مخالفت کردن.

چرا؟

یحیی سکوت می کند

پرسیدم چرا؟

مادرم. بخاطر چیزی که دیده بود از اوایل اومدن محیا مخالفت کرد. پدرم هم یعنی بخاطر ظاهر محیا گفتن نه؟ فکر میکنن این حالتا زودگذره و چون موارد زیادی رو برام پیگیر بودن. الان... خیلی حرف زدم... تصمیم گرفتم قبل رفتن پیام و بگم... پس پدر و مادر مخالفن. به هر دلیلی! بله...

حس می کنم بغض کرده!

نمی دونم...هرچی که صلاح میدونید...

برو با پدر و مادرت بیا.

یحیی سرش را بالا میگیرد و باناراحتی به چشمان پدرم زل میزند. ازاتفاق پیش رویم بی اراده و آرام اشک میریزم. باورم نمی شود. من لایق او نیستم... خدا او را تا اینجا فرستاده...تا به من بفهماند... یک اتفاق گاهی تا دم افتادن جلو می آید ولی ممکن است دست سرنوشت ان راز پشت بگیرد تا نیفتد. یحیی اونا نمیان... لطفا.

همینکه گفتم. پسر تو خیلی خوبی و من از صمیم قلب دوست دارم...ولی توی این مسئله

اجازه خانواده شرطه. اینم بدون قبل از تو برادرم رو دوست دارم به حرفی که راجع به محیا زده احترام میذارم! صاحب اختیار بچشه.

یعنی حتی نمیخواید نظر محیاخانوم رو بپرسید؟

پدرم به صورتم نگاه می کند: نظر تو چیه؟

چیزی نمی گویم. یحیی باخواهش نگاهم می کند. یعنی باید بگویم که دوستش دارم

و

الان میخوام پرواز کنم. از خوشحالی؟ نمیدانم...کاش میشد ساعتها بشیند و همین

طور

عجیب و گرم نگاهم کند. پدرم تکرار می کند: حرفی نداری؟

نمیتوانم حرفی بزنم... تازمانی که پدرم با خانواده ی یحیی مخالفند. نظر دادن من... بی فایده است! گرچه نمی توانم خوب فکر کنم. نیاز به ساعتها و یا شاید روزها مرور این لحظه ام! یحیی از جا بلند میشود و میگوید: فکر کنم... حق باشماست. گرچه دوست داشتم با محیا خانوم یکم صحبت کنم.

پدرم از جا بلند میشود. مادرم هنوز با چشمهای گرد به گلهای فرش زل زده... اگر دخترم بخواد میتونید حرف بزنید.

دوست داشتم اشتیاقم را فریاد کنم!

یحیی باصدایی گرفته و دلخور جواب میدهد: نه! من با پدر و مادرم برمیگردم. البته هنوز معلوم نیست چقد طول میکشه تا برگردم

پدرم با لبخند به شانه اش میزند: خب اینم مشکل بعدی! پسر تو خوشحالیا! داری میری جنگ. بعداومدی خواستگاری؟

یحیی لبخند تلخی میزند و برای بار آخر نگاهم می کند. دلم را با نگاهش میکند و درجیش میگذارد. شاید علت تمام دلشوره های بعداز رفتنش همین بود! حالا میفهمم

همانی که یحیی از ماندنش میترسید من بودم. دلم کمی ترس می خواهد...

خبرهای خوبی نمیشنوم. از مرز جنگی و جایی که تو در ان نفس میزنی. شایدهم من حساس شده ام. هرروز خبراوردن پیکریک مدافع دلم رااشوب می کند. پدرم بعدازرفتنت دیگرحرفی ازخواستگاری به میان نیاورد. مادرم ولی دلخوربود و می گفت یحیی راز دست داده ام! یلدا هرچندشب یکبار تماس میگرفت و دقایقی اشک میریخت. دعای هرروزش

سلامتی یحیی بود. من اما نمی دانستم باید منتظرش بمانم یانه. اگر برگردد چه اتفاقی می افتد. قریب به سی روز نبود. اگر بگویم اذر در نبودش جان داد، بیراه نگفتم. دلتنگی اش غیرقابل وصف بود. کمی بعد خبر پیچید که اوضاع مساعد نیست

و

تعداد زیادی کشته داده ایم. همین جمله خانواده هارا به تکاپو انداخت. احتمال میدادیم یحیی جز ان کشته ها باشد. تا یک هفته بی خبرماندیم. تاآنکه تماس ناگهانی

و صحبتهای عجیب یلدا باعث شد چشمهایم از حدقه بیرون بزند. چیزی عوض نشد!

جزآنکه

بیش از قبل در نگاهت غرق شده ام. در آن لبخند دلگیر هنگام خداحافظی ات، در آن صدای گرفته ی مردانه ات. تجسم دوطرفه بودن این احساس خون زیر پوستم را به جوش میندازد. گر میگیرم و رگه های نازک سرخ و بنفش گونه هایم را می پوشانند. عشقت مرا خجالتی کرده است.

صدای جیغ یلدا درگوشم می پیچد

باورم نمیشد وقتی یحیی اینجوری می گفت! حالا چرا ساکت شدی عروس خانوم؟! من من کنان جواب میدهم -عروس. تو خوشحالی؟

از اولش راضی بودم! مامان یکم سخت گرفت، که اونم با سماجت یحیی حل شد. قلبم تا دم گلویم بالا می آید. پسرک استثنایی من دیوانه هم هست!

-یلدا... یبار.. یباردیگه میگی؟! اوووو... چه صداش میلرزه! راستش من خودم یکم اولش تعجب کردم ولی خیلی خوشحال شدم.

-نه.. اینکه پسرعمو چیکار کرده؟ هیچی دیگه به قول بابا سو استفاده! توی وخیمی اوضاع اونور. بزور تماس گرفت. مامانم که این ور خط هی غش و ضعف، یحیی ام شرط گذاشت برای برگشتش. اول مامانم قبول نکرد ولی یحیی گفت پس منتظر خبرباشید.

و پشت بندش غش غش میخندد، خنده ام میگیرد البته توی تماس بعدیش به من گفت که از اول قرار بود برگرده. ینی گروهشو یمدت برمیکردونن، ولی خب ازین فرصت استفاده و وانمود کرد که قرار بود بمونه. دروغم نگفته! فقط خوشگل مامان اینارو راضی کرد.

تلفن رادودستی میگیرم مبادا که بیفتد. از شدت هیجان بغض تا پشت پلکهایم میدود. چشمهایم را می بندم. نباید گریه کنم. باید خدارا هزارمرتبه شکر بگویم!

الو.. الو؟

-ج... جانم؟

چه عروس ما خجالتی شده

-باورم نشد اولش. ینی... فکر کردم چرت میگی..

باخواهرشوهرت درست حرف بزن بچه.
و باز میخندد... چقدر جدی گرفته! هنوز که چیزی معلوم نیست
محیا مامان عصری زنگ میزنه و اجازه رو رسمی میگیره. من بهت چیزی نگفتم! ولی
خودتو برای سه روز دیگه آماده کن.
دیگر چیزی نمیشنوم. سه روز دیگه سه روز... یعنی چند ساعت. چند دقیقه تو می ایی؟
یعنی.. چطور شد.. به قاب روی دیوار خیره میشوم. کار خودش است! آ*و*ی*ن*ی را
می گویم.
چادرم را کمی جلو میکشم و از پشت پارچه ی نازک و سفیدش به چشمان مخمور و
هیجان
زده ی یحیی نگاه می کنم. برق نگاهش سوزن میشود و در پوستم فرو میرود.
دستهایم را چنان محکم مشت کرده ام که ناخنهای بلندم درگوشتم فرو میروند. اب
دهانم
را بسختی فرو میبرم و منتظر میمانم. او اما تنها نگاه آرامش را به چشمانم دوخته.
نگاهی به شیرینی عسل؛ دلچسب و گرم. به سکوتش عاشقانه گوش میدهم. پیشانی و
روی
بینی اش افتاب سوخته شده. پیراهن سفید و نیمه جذبش تیرگی پوستش را بیشتر به
رخ
میکشد. کتش را روی پا جابه جا می کند و می پرسد: خب جوابتون چیه؟
از سوالش جا میخورم. از وقتی به اتاقم آمده. یک کلمه هم حرف نزدیم.
لبخند جمع و جوری تحویل عجل بودنش میدهم
-سوالی نداری؟
چرا! تنها سوالم شرایطمه. اینکه ازین ببعده میرم و میام! همیشه نیستم. بودنم
نصف نصفه..
-نه مشکلی ندارم!
خیلی خب! حالا جوابتون چیه؟!
چقدر این حالتش برایم شیرین و دلچسب است. کودکانه منتظر است تا اقرار کنم؛ به
دوست داشتنش! کاش میشد بگویم چندوقتی میشود دلم یک بله به تو بدهکار است.
به
محبوب و عجیب بودنت. لبم رابه دندان میگیرم و سرم را پایین میندازم.

شاید بخوای بپرسی چی شد یک دفعه شمارو انتخاب کردم..؟ هوم؟
این یکی از مسائلی بود که ذهنم را در دست میفشرد
-بله!

یک دفعه نبود! از وقتی نه سالتون شد! چادر سر کردید و باقد و قواره کوچیک رو گرفتید!
یادتونه؟ چادر می پوشیدید ولی لاک قرمز هم میزدید!
میخندم. خوب یادم است. امروز دیگه دعوایمان نشد. پدرم می گفت دیگه نمی توانم
باپسرها بازی کنم. حتم دارم اگر به سن تکلیف نرسیده بودم، ان روز بایحیی دعوامی
کردم! سر لاک براق و خوشرنگم.
-یادمه!

راستش... پیگیر بودم. و توفکر! سعی کردم همیشه مثل یلدا بهتون نگاه کنم ولی
نشد...وقتی اومدید تهران! خیلی شوکه شدم. از تو له شدم. به معنای واقعی
داغون شدم. حس کردم بین ما فاصله افتاده و وقتی از زبون خودتون میشنیدم که
چقد

از منو امثال من بیزارید بیشتر عقب میکشیدم ولی همیشه دعا می کردم که همه چیز
مثل قبل بشه...دیگه به رسیدن فکر نمی کردم. به اینکه خودت شی فکر می کردم
محیا!

اولین بار است که با فعل مفرد مخاطبم قرار میدهد. دلم قنچ میروود.. اوتمام مدت
مرادوست داشته! چه عشق کهنه ای! کلی قدمت دارد!
حالا هرچی دوست دارید بپرسید.

دیگر حرفی نمیماند. میخواهم دیوانه بار بله بگویم. بلند تاهمه بشنوند. چادرم
را کمی عقب میدهم تا خوب نگاهش کنم. ابروهایش را بالا میدهد و میگوید: من مدتها
منتظر برگشتنت بودم محیا!

دهانم را باز می کنم اما صدایی شنیده نمی شود. محو دو چشم پاک و صادق لبخند
میزنم و زمزمه می کنم: خواستگاری کردنتم عجیب غریبه! میدونستی؟
قب مونده ها باید بابقیه فرق داشته باشن!

اشک تا دم چشمانم بالا می آید. به قاب روی دیوار نگاه می کنم. میخواهم دست از
روشنفکری کورکورانه بکشم. میخواهم پایه پای یک امل جلو بروم. یک تندرو به معنای
واقعی. بگذار همه بانگشت نشانمان دهند. ما بهم میاییم. بشرط انکه من را هم قبول
کند.. لبه ی روسری ام را مرتب می کنم و می گویم:

-چجوری میتونم شریک یه عقب مونده باشم؟!
یکدفعه دودستش راروی صورتش میگذارد و وای آرامی میگوید. صدای خدایا شکر
گفتنش
بغض چشمانم را میشکند. خدارا برای من شکرمی کند؟ دستهایش راروی پایش
میگذارد و
میگوید: حالا که جواب رو شنیدم. میخوام یه قولی به من بدی
-چی؟
اینکه هیچ وقت ناراحت و شرمنده ی گذشتت یا یه دوره فاصله گرفتنت نباشی.
یکوقت
دلخور نشی ها. فکر نکنی من خیلی خوبم و عذاب وجدان بگیری. اگر ان شالله
همسرت بشم
راضی نیستم که حتی دقیقه ای به اشتباهات فکر کنی من به فکرم بیشتر اعتماد دارم
و کسی که الان جلوم نشسته بعید می دونم زمانی بد بوده باشه. من فقط خوبی می
بینم.
حتی وقتی مهمان خونه ی ما بودی. خواهش دومم اینکه خوب بمون. پاک بمون. این
تنها
انتظار من ازهمسر ایندمه.
بندبند وجودم میلرزد. یک عمر دور زدم و پشت هم به هیچ ها دل بستم. غافل از انکه
درگوشه ای از دنیای کوچکم مردی به پاکی او نفس میکشد. قلبش تابحال باصدای
دختری
نلرزیده و امدنم را انتظار میکشد. یحیی هدیه است. هدیه ای به پاس رفاقت با
ش*ه*د*ا.
کاش میشد لحظه ای خاطرات را نگه داشت و اینبار برای همه نوشت. تمام ما نیمی
پنهان داریم که در دستان خدا حفظ شده. کسانی که دنیا ازوجودشان اکسیژن میگیرد
تا
نفس بکشد. کسانی که سرشان را درلاک پاکی فرو برده اند و در دلشان خانه ای گرم
میسازند. ماخودمانیم که دستان خدارا پس میزنیم. یادمان باشد که دستان خدا امن
ترین جا برای تپیدن دو قلب کنارهم است...

بادست چپ، دست راستم را میگیرم تا لرزشش را کنترل کنم. هجوم اشک پشت پرده
ی نازک

پلک مانع ادامه دادن میشود. چشمانم را محکم می بندم و قطرات اشک را از خانه ی
چشمانم بیرون می کنم. آنها هم بی صدا روی پوست خشک و بی روحم میلغزند و
پایین می

اینده. سر خودکار را روی برگه میگذارم و باتجسم ان شب چون ذبحی حلال سر ارزوهایم
را میبرم. ارزوهایی با هرتبسم شیرین و دلبرت متولد میشوند. با هر بار صدا زدن
اسمم که نمی دانستم اسمم زیباست یا تو انقدر زیبا ادایش می کنی...باتک تک نگاه
های پنهانی و کودکانه ات. یک ارزو در تن تشنه ی من جان گرفت. عقدو عروسی رادر
یک شب برگزار کردیم. ان هم در باغ کوچک خانه ی ما. جمعیت کمی را دعوت کردیم
که

به غیراز تعداد انگشت شماری همگی ازمحارم بودند. این بین فقط تو مهم بودی و تو.
مهمان و هرکس دیگر حاشیه بود. من محو تماشای خنده ی مردانه ات میشدم که
بین ریش

کوتاه و مرتبت میدوید و تو هم مجذوب شیطنت های گاه و بی گاهم. دستم را جلوی
دهانم میگیرم و درحالیکه صدای هق هقم اتاق را پر کرده. اینطور مینویسم:
مقابل نگاه خندان یلدا چرخ میزنم و با ادا و اطوار ملیح میخندم. دستهای مشت
شده اش را درس*ی*ن*ه جمع می کند و ذوق زده میگوید: یحیی امشب ش*ه*ی*د
نشہ صلوات!

خجالت زده سرم را پایین میندازم و به دامن پفی و بلند سفیدم خیره میشوم. حریر
صدفی رنگ روی ساتن لباسم کشیده شده و بخشی از آن بعنوان دنباله روی زمین
میکشد.

به خواست یحیی لباسم را پوشیده سفارش دادم. آستین های حریرش تاروی دستم می
آیند.

یک بار دیگر میچرخم. اینبار موهای باز و ساده ام روی شانه ام میریزد. یک حلقه ی
گل جایگزین تاج عروس روی سرم گذاشته اند. تور بلند تا پایین دامنم میرسد. دسته
گل به خواست خودم تجمعی از گل های سرخ سفید و سرخ بود که ساتن صدفی اش
دستم را

میپوشاند. مادرم برای بار اخر مرا در آغ*و*ش کشید و پیشانی ام را رام ب*و*س*ید

آذر ازونی که فکر می کردم خوشگل ترشدی!
نگاهش می کنم. او یک زن عمومی معمولی و مادرشوهری فوق العاده است! لبخند
میزنم و
تشکر می کنم. یلدا بخش کوتاه تور را روی صورتم میندازد و آرام دم گوشم نجوا می
کند: حالا وقت ش*ه*ی*د شدن یحیی ست!
لبم را گاز میگیرم که تشر میزند: نکن رژت پاک شد!
میخندم و پشت سرش به سمت راه پله میروم. از آرایشگاه یک راست به خانه آمده
بودیم
و یحیی مرا با چادر و شل راهی اتاق طبقه ی بالا کرده بود. تصور اولین نگاه و
هزار جور حدس و گمان راجع به عکس العملش قلبم را به جنون میکشید.
یلدا به پله ی اول از بالا که میرسد به پایین پله ها نگاه می کند و باشیپنت
میگوید: اقا دوما! عروس خانوم تشریف آوردن.
قبل از نزدیک شدن من یلدا اشاره می کند تا بایستم و بعد ادامه میدهد: قبل دیدن
فرشته کوچولوت باید رونما بدی بهم.
صدای لرزان یحیی بند قلبم را پاره می کند
به شما باید رونما بدم؟ یا به خانومم؟
زیر لب تکرار می کنم خانومم.. خانوم او! برای او...
یلدا- خانوم و خواهر شوهر خانوم
و بعد با یک چشمک دعوتم می کند تا دم پله بروم. اب دهانم را قورت میدهم و به
سمتش میروم. چهره ی رنگ پریده ی یحیی کم کم دیده میشود. کنار یلدا که میرسم
یحیی
با دهان نیمه باز و نگاه ماتش واقعا دیدنی میشود. یک قدم عقب میروم و سرش را
پایین میندازد. دوباره نگاهم می کند و یک دفعه پشتش را می کند. بعد از چندثانیه
برمیگردد و یکبار دیگر به صورتم زل میزند. خنده ام میگیرد. طفلک سربه زیرم چقدر
هول کرده! ازپله ها با شمارش و مکث های منظم پایین میروم. یحیی تند و پشت هم
اب
دهانش را قورت میدهد و دستش را که به وضوح میلرزد روی قلبش میگذارد. به پله
ی
آخر که میرسم، دستم را سمتش دراز می کنم. او اما بی حرکت به چشمانم خیره میماند

لبش را گاز میگیرد و تا چندبار به آرامی پلک میزند قطرات. عرق روی پیشانی بلند و سفیدش برق میزنند. آهسته و با لحنی خاص می گویم: اقا؟ دست خانومتو نمیگیری؟ متوجه دستم میشود. چرایی محکم میگوید و بااحتیاط دستش را سمت دستم می آورد. دلم

برایش پرمیگیرد. چقدر دوست داشتنی است. چقدر خجالتی. چهارانگشتم را میگیرد و چشمانش را یک دفعه میندود. تبسمی گرم لبانش را می پوشاند. ل*م*س انگشتانش خونم

را به جوش می آورد. چشمانش را باز می کند. پله ی اخر را پایین می ایم و درست مقابلش می ایستم. س*ی*ن*ه به س*ی*ن*ه و صورت به صورت! دستش را کمی بالا می آورد و

تمام دستم را محکم میگیرد و نرم فشار میدهد. سرش را خم می کند و کنار گوشم بالحنی بم و لرزان میگوید: تموم شد. محیای یحیات! چه قشنگ. یک طور خاصی میشوم از انهمه نزدیکی. سرم را عقب میکشم و با شیطنت

می پرانم: پس مبارکت باشم اقا!

یلدا یکدفعه میگوید: خان داداش نمیخواهی صورت عروستو خوب ببینی؟! چشمانت برق عجیبی میزنند. دستهایت را بالا می اوری و تور را ارام ازروی صورتم کنار میبری. دیگر هیچ چیز بین ما نیست، هیچ چیز. حتی به قدر یک نفس بینمان فاصله

نمی افتد. مگر نه؟! خیره و مجذوب بااسترس دلنشینی میخندی. یلدا و اذر و مادرم کل

میکشند و دست میزنند. عمو روی سرم شاباش میریزد. یحیی همان لحظه از جیب پنهان

کتش دوتراول بیرون می آورد و به یلدا میدهد

این پیش غذاس. واسه این هدیه یه دنیا رونما کمه.

دلم ضعف میرود؛ تو چقدر خوبی.

نه نه. هرچه خوبی دردنیاست تویی. به گمانم این بهتر است

خانه ی نقلی و کوچکمان اجاره ای است. خب فدای سرت. مهم قلب وسیع توست.

مهم دل

بیقرار من است. قراراست برای هم بتپند مگر نه؟ همه رفته اند؛ ازاولش هم انگار نبودند. ماییم و خانه ی اصفهانیمان که قراراست شاهد عاشقانه هایمان باشد. شنل را از روی دوشم برمیدارد و باچشمان جادویی و عسلی اش خیره خیره نوازشم می کند. دستم

را می گیرد و بالا می آورد. زیر لب میگوید: بچرخ! همانطور که دستم رادردست گرفته مقابلش میچرخم. دستم رارها می کند. چندقدم عقب

میروند. کتتش را درمی آورد و روی مبل میندازد. دوباره بچرخ!

خجالت زده لبم رابه دندان میگیرم و میچرخم. خیلی تند نه! اروم تر. یکبار دیگر و یکباردیگر، تو انگار سیر نمیشوی. یه باردیگه عزیزم.

نیم چرخ می که میزنم یکدفعه میگوید: وایسا! شوکه می ایستم. سمتم میاید. صدای نفسش را دریک قدمی می شنوم. همان دم تور بلندم

کنار میروند و حرکت دستش راروی موهایم احساس می کنم. خدا چقدر وقت گذاشته خانوم. چقدر حوصله! شانه ام را میگیرد و مرا سمت خودش میگرداند. میدونستی؟

-چیو؟

اینکه موی بلند دوست دارم.

میخندم. جوابی برای سوال لطیف پیدا نمی کنم. میدونی؟!

-چیو؟

خیلی شبیه منه؟

-کی؟

خدا!

گیج نگاهت می کنم

-چرا؟

حتما عاشقت شده که اینقد واسه نقاشی کردن چشمت دل گذاشته.

باناباوری به لبهایت خیره میشوم. این حرفها را تو بزنی؟ یحیی؟!

دست دراز می کند و دسته ای از موهایم را روی شانه ام میریزد

یه قول بده!

-دوتا میدم!

مراقبش باشی.

-مراقب چی؟!

-مراقب محیای من.

گلویم میسوزد. الان چه وقت بغض است.

-چش

یحیی بمیره برای چشم گفتنت.

-! خدانکنه.

منم یه قول میدم! مراقب اینا می مونم.

دستهایم رامیگیری و روی چشمانت میگذاری!

اشک پلکم را خیس می کند. کاش میدانستم تو به پاس کدام کارنیکو برای خدایی.

لبخندت برای من بس بود!

تمام تو از سرزندگیم زیادی است. چه کسی فکرش را می کرد روزی تو بشوی نفس و

زندگی

بندشود به بودنت. ای همه ی بود و نبود من. بودنت راسپاس!

لیموترش ها درون پیش دستی مدام غلت میخورندو تا لب ظرف می آیند. آرام قدم

برمیدارم تا روی زمین نیفتند. به میز کوچک تلفن که میرسم هوفی می کنم و روی

صندلی تک نفره چوبی کنارش می نشینم. زیرچشمی ساعت را دید میزنم. کمی از ظهر

گذشته. نتوانسته بودم نهاربخورم. دل اشوبه کلافه ام کرده. حتم دارم از استرس و

نگرانی است. یک هفته است که برای یک تماس یک دقیقه ای ازیحیی دل دل می

کنم! حال

بداست. بدتر از چیزی که قابل وصف باشد. همانطور که یک چشم به تلفن دارم و یک

چشم

به چندلیموی خوش رنگ، چاقو را برمیدارم و قاچ می کنمشان. اب دهان زیر زبانه جمع

میشود. هرکدامشان را به چهار قسمت تقسیم می کنم. یک قسمت را برمیدارم و بین دندانم میگیرم. بی اراده یکی از چشمانم را می بندم و ازطعم ترش و تیزش به خود میلرزم. سعی دارم دل اشوبه ام را با اینها خوب کنم...مادرم همیشه می گفت: حالت تهوع که داری یک تکه لواشک یا چندقاشق اب لیمو بخور. خوب یادم است که هر بار به

نسخه اش عمل کردم تا دوساعت دردستشویی عق میزدم! امیدوارم این بار انطور نشوم! باسرزبان لبم را پاک می کنم و دست چپم را روی تلفن میگذارم. گویی زیر دستم نبض میگیرد و دلم را آرام می کند. سرم رابه پشتی صندلی تکیه میدهم و برشی دیگر از لیمو را دردهانم میمکم. دلم ضعف میرود و گلویم ترش میشود. پیش دستی را روی میز میگذارم و با دست راست جلوی دهانم را میگیرم. چیزی از شئم تا دم گلویم بالا می آید. اینبار باهردو دست دهانم را میگیرم و تندتند اب دهانم را قورت میدهم. کار را به تلقین میسپارم و پشت هم در ذهنم تکرار می کنم: من خوبم! خوبم! خوبم! اما یک دفعه ان چیز به دهانم میجهد. به سمت دستشویی میدوم و سرم را در روشویی

اش خم می کنم...یک بار دوبار...سه بار...ده بار... پشت هم عق میزنم...انقدر که چشمانم ازاشک پر میشود. دستهایم میلرزند...حس می کنم هر لحظه ممکن است هرچه

در درونم است بیرون بریزد. هر بار که عق میزنم...از تجسمش بعدی هم می آید...از دهانم چیزی جز اب سفید بیرون نمی آید...چم شده؟! شیراب را باز می کنم. دستم را زیر اب میگیرم و دهانم را پرمی کنم از خنکی اش! دهانم را خالی می کنم و صاف می ایستم.. در اینه به خودم نگاه می کنم... زیر چشمانم کبود ورگه های خون از زیر پوست نازک و سفیدم پدیدار شده... دستم را روی شکمم میگذارم... از حالت من چندشم میشود... صدای عق زدنم در گوشم زنگ میزند. موهایم را بالای سرم جمع کرده ام

و تنها دسته ای را روی شانه ریخته ام. یحیی که بیاید باید رهایشان کنم.. میگوید: حیف نیست اینهارا بین گیره و هزارمدل بافت خفه کنی؟! باید باز باشن تا هروقت دلت اب شد با دست به جانسان بیفتی ... و پشت بندش مردانه میخندد. دلم ضعف

میرو. زن بودن شیرین است اگر یک مرد در س*ی*ن*ه* ات نفس بکشد! باسراستینم
خیسی

لبم را میگیرم و با بی حالی ازدستشویی بیرون می ایم. معده ام میسوزد. خالی است! شاید هم زخم شده... سعی می کنم کل شکم را درمشت بگیرم. لبهایم میلرزد. سردم شده! ازذهنم میگذرد: زنگ بزن تا نمرده ام اقا! فنجان چای و عسل رانزدیک لبم می اورم و درمانده به حال خرابم فکر می کنم. نفسم را حبس می کنم و چای را سر میکشم. باید زنده بمانم! خنده ام میگیرد... یک دامن و تی شرت عروسکی تنم کردم. کمی که گذشت پوست تنم ازسرما کبودشد! نمیدانم تب و لرز کرده ام یا چیز دیگر... امامجبور شدم کاپشن یحیی را تنم کنم که درونش گم میشوم! استین هایش برایم بلند است و وقتی مینشینم سرم در یقه اش فرو

میرو... باوجود قدبلندم نسبت به جثه ی یحیی ریز ترم. درمبل راحتی فرو رفته ام و با دهان باز نفس میکشم. موهای ژولیده و پریشانم چهره ام را مضحک کرده.. اماچاره چیست.. دستم توان بالا آمدن و شانه کشیدن را ندارد! سرم رابیشتر دریقه اش فرو میبرم و تلویزیون را خاموش می کنم. چشمانم گرم میشوند. خوابم می آید! اما دلم شور دلتنگی میزند!

نگاه تب دارم را به ساعت میدوزم تیک تاک... تیک تاک.. روی اعصاب است! مخم راتیلیت کرده! پشت هم وراجی می کند: زنگ... نزد. زنگ... نزد.. زنگ.

مثل بچه ها همانطور که روی مبل نشسته ام پایم رادرون شکم جمع و دستانم رادورش

حلقه می کنم... چشمانم را می بندم... دلم عطرش را میطلبد!
چیزی روی موهایم حرکت می کند... آرام و یکنواخت... چشم راستم رانیمه باز می کنم و دوباره می بندم. پوست صورتم میسوزد... به سختی این بار هر دو چشمم راباز می کنم. مقابلم تاراست و فضای تاریک دیدم را ضعیف تر می کند. سرم تیر می کشد و درونم میسوزد... تب دارم! اب دهانم راز گلوی خشکم پایین میدهم و یکباردیگر برای دیدن اطراف تقلا می کنم... دوتیله ی عسلی مقابلم برق میزنند. گرم.. مثل همان فنجان

چای و عسلی... گرچه طعمش را نفهمیدم! صدایی درسرم می پیچد: محیام؟ محیا... لبهایم بهم میخورند: چ... ی.

گیج و منگ چشمانم را می بندم. پوست صورتم از هرم نفسهایش گر میگیرد. یحیی

است! کی آمده؟! سرم را کمی تکان میدهم. بدنم گرم شده. چندباری پلک میزنم. هاله ی لبخند لبه‌هایش را پوشانده. گردن کشیده اش در یقه ی بسته ی لباس نظامی تنها چیزی است که بعد از چهره اش در تاریک قابل تشخیص است. حرکت انگشتانش روی صورتم سوزن میشود و درون تنم فرو میرود... موهای تنم سیخ میشوند. به زور لبخند میزنم. دوست دارم از خوشحالی جیغ بکشم و بعد ساعتها بابت زنگ نزدن هایش گریه کنم ولی تنها به یک سوال افاقه می‌کنم: سلام... کی اومدی؟

با پشت دست موهایم را از جلوی چشمانم عقب میزند تقریباً دو ساعت پیش...

به خودم که می‌ایم می‌بینم روی تخت دراز کشیده‌ام... دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم

-اینجا چیکار... می‌کنم؟

خواب بودی رسیدم. اوردمت تواتاق!

-خسته بودی... ببخشید!

فداسرت! کاپشنم بهت میداد!

و دستی به یقه ی کاپشن میکشد. لبخند میزنم و لبم را جمع می‌کنم

-یوخ زنگ نزدنی‌ها! عیبه!

میخندد...

شرمنده. دست خودم نیس، بگیر بگیر داره!

-کلا گفتم یادآوری کنم.

چیو یادآوری کنی؟! اینکه پاک از دس رفتم؟! کمی قهر به شرط اشتی بعدش می‌چسبد. اما دلم تاب نمی‌آورد. سرچایم مینشینم و سرم

رادریقه فرو می‌برم. مظلومانه پلک میزنم و زل میزنم به چشمانش...

-اونجوری نگاه نکن.

دسته‌هایش را باز می‌کند و آرام می‌گوید: بدو که یعالم این س*ی*ن*ه برات تنگه. اخ که چقدر می‌چسبد؛ فراق بال در آ*غ*و*شش! خیز بر میدارم که یکدفعه دلم خالی و

دهانم تلخ میشود. از تخت پایین می ایام و به سمت دست شویی میدوم. صدای
یحیی را از

پشت سرم میشنوم: یا حسین! چی شد؟!

دست مادرم را پس میزنم

-مامان نمیخورم.

بیخود! یحیی چه گناهی کرده باید تورو تحمل کنه؟! قیافتو دیدی؟!

-نترس! اقا سربه زیره به خانوم نگاه نمیکنه.

جواب ندی میمیری؟

-اوره!

درد!

میخندم. بابی حالی سرم را عقب میکشم

-مامان جان، عقم میاد نکن!

بذار شوهرت بیاد!

-خواستگاری؟!

مرض نگیری دختر!

-بگو امین.

همان لحظه یحیی وارد پذیرایی میشود. یک جعبه درون دستش کادو پیچ شده.

لبخند

بزرگش نگاهمان را خشک می کند. کلید زاپاس را بابا به او داده. زیر پلیورش درست

روی س*ی*ن*ه* اش چیزی برجسته شده.

سلامی می کند و برای ب*و*س*یدن دست مادرم خم میشوم که طبق معمول ناکام

میمانم.

مقابلم روی زمین زانو میزند. ملافه ام را درمشت میگیرم و به برق چشمانش زل میزنم

-سلام.

وعلیکم خانوم.

-اون چیه؟

و به س*ی*ن*ه* اش اشاره می کنم. مادرم هم با تعجب به همانجا خیره شده...

وایسا..

کادوی جعبه راباز می کند. روی در جعبه نوشته شده شیرینی سرای بهار.

-کیکه؟

لبخندمیزند

-کیکو کادو کردی؟!

دیوونه ها یه فرقی باید بکنن بابقیه.

درجعبه راباکنجکاوای باز می کنم. کیک به شکل یک جفت کفش نوزاد است که شمع

شماره

صفر رویش گذاشته شده. با سس شکلات رویش نوشته شده: مامانی اومدنم مبارک.

باچشمهای

ازحدقه درآمده سریع دست میندازم و چیزی که زیرلباس یحیی است رابیرون می اورم.

یک

پستونک را بابت ابی به گردنش اویزان کرده! خدایا او مجنون است! یعنی. یعنی

که...من... دهان نیمه بازم توان جیغ زدن پیدا نمی کند. دوست دارم درآغ*و*شش

بپریم. مادرم چشمان پرازاشکش را به سقف میدوزد

خدایا شکرت.

بعد جلو می آید و پیشانی ام را میب*و*س*د. من ولی شوکه به چشمان یحیی خیره

میشوم. همه چیز دور سرم میچرخد. حالت تهوع...درد...نی نی کوچولو!

وقتی بردمت درمانگاه. آزمایش گرفتن. جوابشو صبح بهم دادن!. داشتم پس

میفتادم! باورت میشه؟

زمزمه می کنم: بابایی؟

یکدفعه بلند میگوید: ای جووووون بابایی.

جلو می آید و من را محکم در آغ*و*ش میچلاند.

خجالت زده از حضور مادرم، بازویش رانیشگون میگیرم و آرام می گویم: دیوونه، زشته!

سرم راز روی س*ی*ن*ه اس برمیدارد و پر مهر نگاهم می کند. انگشت سبابه اش

رادر

کیک فرو میبرد و سمت دهانم می آورد

مبارکت باشه محیام.

دهانم را باز می کنم، انگشتش رادردهانم میگذارد. چشمانم را می بندم و شیرینی

شکلات را به جان میخرم. طعم زندگی میدهد. طعم ماه ها منتظر ماندن، طعمی ازیک

شروع. طعم توت فرنگی لبخند یحیی یا توصیفی جدید از محیای یحیی! دیگر حالم

بدنیست.

دلم اشوب نیست؛ توهستی و من و ثمره ی عشقمان.

عطریاس درفضای اتاق پیچیده. مقابل اینه ی میز توالتم میایستم و پیرهن سرهمی

ای

برایش خریده ام را روی شکمم میچسبانم. دورنگ ابی و گلبهی را انتخاب کرده ام. نمیدانم خدا قراراست رحمتش را نصیبم کند یا پسری که دراینده ای نه چندان دور پناه دومم بعداز پدرش باشد! هرچه است. دلم برایش ضعف میرود. اندازه ی لباس به قدر یک وجب و نیم است که تاسرحد جنون انسان را به ذوق میکشاند! کاش یحیی بود و

میدید چه کرده ام. میدید که دل بی طاقتم تا سه ماهه شدن صبر نکرد! خم میشوم و یک

جفت جورابی که بقدر دوبند انگشتم است را برمیدارم و دوباره روی شکمم میچسبانم.. نمیداستم دیوانه ها هم میتوانند مادر بشوند! روی زمین مینشینم و دامنم را اطرافم باز می کنم "کاش زودتر برگردی یحیی! اولین لباس فسقلی ات را خریدم!" البته ببخش بدون تو و نظرت این کار را کردم. باشوق به پیش بند، یک دست لباس خانگی و یک جفت

کفش که جلویم چیده شده نگاه می کنم. دستم را روی شکمم میکشم و چشمانم را می بندم. دکترمی گفت الان به قدر نصف نخود است! آرام میخندم، زیرلب زمزمه می کنم: آخه زشت مامان دست و پیام نداره قریون اونا برم که! به ساعت دیواری نگاه می کنم: ده روز و هفت ساعت و پنج دقیقه است که نیستی. زودتر بیا.

کفش و لباسهارا ازروی زمین برمیدارم و مرتب در کشوی اول میز توالتم روی تی شرت کرم یحیی میگذارم. درکشو می بندم و دوباره در اینه به خودم نگاه می کنم. رنگ به صورت ندارم! اما حال خوب است.. خوب تراز هر عصر دیگر. چرخ میزنم و لی لی کنان

از اتاق بیرون می ایم و. زیرلب آرام می شمارم: یک...

دو...

سه...

ده..

هفته...

بیست و پنج..

سی و شش

چهل و دو

چهل و سه

می ایستم و بلند می گویم: چهل و سه روزگیت مبارک همه ی هستی مامان!

لبخند بزرگی تحویل سقف خانه میدهم: مرسی خدا! خیلی خوبی!

همان دم تلفن زنگ میخورد. باهمان لبخند تقریباً به سمتش میدوم... حتم دارم یحیی

است! قبل از سلام حتما می گویم که برای میوه ی دلمان لباس خریدم! دستهایم را که

از خوشحالی مشت شده باز می کنم، گوشی تلفن را برمیدارم و کنارگوشم میگیرم

باهیجان یک دفعه شروع می کنم: چه حلال زاده ای اقا!

باصدای پدرم لبخند روی لبهایم میماسد.

بامنی دختر؟

-س.. سلام بابا جون! بله بله! خوبید؟

عجب! خوبم! تو خوبی؟.. نوه ام خوبه؟!

نوه که میگوید یاد نصف نخود می افتم و خنده ام میگیرد

-بلی! خوب خوب...رفته بود. یم...

بین حرفم میگوید: خداروشکر! بابا جایی که نمیخواهی بری؟ خونه هستی دیگه؟

چرا نگذاشت حرفم را تمام کنم...

-بله!

مهمون نمیخواهی؟

چه عجیب!

-چراکه نه! قدمتون سرچشم!

پس تا چابیت دم بکشه من اومدم.

و بدون خداحافظی قطع می کند. متعجب چندبار پلک میزنم و به گوشی درون دستم

نگاه

می کنم. مثل همیشه نبود! شاید کسی کنارش بود شاید...عجله داشت! شاید...

لبخند میزنم و دستم را روی شکمم میگذارم: چیزی نیس. نگران نشو عزیزم...بابابزرگ

داره میاد

ازجا بلند میشوم و به سمت اشپزخانه میروم. نگاهم به کتاب درسی که روی سنگ این گذاشته ام می افتد.. هوفی می کنم به سمت گاز میروم. کتاب را سه روز پیش انجا گذاشتم تا بخوانم. از دانشگاه دوترم مرخصی باامتحان گرفتم...البته بعید میدانم چیزی هم بخوانم! قوری شیشه ای را روی شعله ی کوچک و ظرف چای لاهیجان را آماده

روی میز نهار خوری میگذارم. برای عوض کردن دامن کوتاهم به اتاق خواب میروم. دوست ندارم اینطور جلوی پدرم بگردم. لباسم را عوض می کنم و قبل از برگشتن به پذیرایی یاد خریدبچه می افتم! با هیجان و شوری خاص برمیدردم و لباسها را ازکشو بیرون می اورم. حتم دارم مانند میشود! شاید هم پس بیفتد! از بزرگ نمایی اتفاق احتمالی ل*ذ*ت میبرم! زنگ در به صدا در می آید باعجله بافشار دادن دکمه ی اف اف در را باز و صدایم را برای سلام احوال پرسى گرم صاف می کنم...پدرم دراستانه در بالبخندی کج ظاهر میشود. دستش را میگیرم و برای ب*و*س*یدن صورتش روی پنجه ی پا

می ایستم. هم قدوقواره ی یحیی است! اوهم دودستش رادورم حلقه می کند و من را محکم

به س*ی*ن*ه میچسباند. احساس آرامش می کنم اما بعداز چندثانیه معذب میشوم و خودم

را عقب میکشم. لبخند میزند اما تلخ!

از در به راهروی ساختمان سرک میکشم و میپرسم: تنها اومدید؟! مامان کوش پس؟! اومدم یه بار پدر دختری کنارهم باشیم.

شانه بالا میندازم و دررا می بندم. او که ازاین کارها نمی کرد!

میخوای برگردم؟

-چی؟! نه بابا.. خیلیم خوش اومدید!

مزاحمت شدم دختر.

-نه اتفاقا خوب موقع اومدید!

و به لباس و کفش روی مبل اشاره می کنم. سر می گرداند و بانگاهی غریب به خریدی که

کرده ام چشم میدوزد.

امروز رفتم خرید. با اجازه خودم!

استینش را میگیرم و پشت سرخود میکشم. اشاره می کنم روی مبل بنشیند. اوهم بی
هیچ
حرفی کنار لباس یک وجبی فندقم می نشیند.
-حالتون خوبه
اره عزیزم!
خداروشکر! کلی ذوق داشتم اینارو به یکی نشون بدم. کفش را برمیدارم و به طرفش
میگیرم
بابا! بین بین...چقد کوچولوعه!
لبهایش می لرزند. دردلم می گویم: نگران نباش...داره سعی میکنه لبخند بزنه! پدرم
همیشه جدی بود. این میتوانست توجیه خوبی برای رفتارش باشد. پیرهن سرهمی را
برمیدارم و روی پایش میگذارم
-قشنگه؟
-صورتی؟
-یدونه ابی هم گرفتم!
هاله ی غم هرلحظه بیشتر چشمان کشیده اش را میپوشاند
صبر می کردی بچه! حتما اسم هم انتخاب کردید!
-بله!
درحالیکه ازخجالت صورتم داغ شده ادامه میدهم
-اگر دخترباشه. حسنا خانوم. اگر پسر باشه اقا حسین...
لبخند میزند...اینبار محزون تر از قبل!
ان شاءالله صالح و سالم باشه.
یک فعه یاد چای می افتم به سمت اشپزخانه میروم و می گویم: ببخشید...حواسم
پرت
شد! الان چای رو میدارم دم بکشه...
صدایش میلرزد
نمیخورم بابا! زیرشو خاموش کن. بیا اومدم خودتو بینم...
پاهایم شل میشوند...دیگر نمیتوانم خودم را امیدوار کنم. اب دهانم را به سختی فرو
میبرم. شعله گاز را خاموش می کنم و درحالیکه سرزانوهایم از نگرانی میلرزند به
پذیرایی برمیکردم و مقابلش می نشینم.

-چیزی شده؟
 نه! دلم برات تنگ شده بود!
 -همین؟
 دیگه... دیدم تنهایی. گفتم یه سر بزمن حس نکنی توخونه ات مرد نیست!
 تبسمی شیرین لابه لای موهای خاکستری محاسنش میشیند.
 -ممنون! لطف کردید..
 سرش را پایین میندازد...
 یحیی زنگ نزده این چندوقت؟
 -نه! آخرین بار شیش روز پیش حرف زدیم...
 اها! خوب بود حالش؟
 دل اشوبه میگیرم
 -بله! چیزی شده مگه؟
 نه نه! خواستم بگم فکرای بیخود یهو نکنی... حالش الانم خوبه! بسپار به خدا!
 یوقتم اگر یه اتفاق کوچیک بیفته که نباید ادم خودشو ببازه! مگه نه؟
 سردر نمی اورم.. جملاتش یک طور عجیبی است
 -بابا؟! خواهش می کنم! نمیفهمم چی میگید...
 قلبم تا دم گلویم بالا می اید
 اونجور نگاه نکن! چی گفتم مگه؟
 دستانم را روی زانوهایش میگذارم
 -مشکل اینکه چیزی نمیگید! تروخدا بابا! بگو دیوونه شدم!
 هاله ی اشک که پشت چشمم میدود... یک دفعه میگوید: گریه نکن بابا! چیزی
 نشده... الان
 میگم. برو صورتتو اب بزن. طوری نیست.
 پس یک چیز هست! یک طور هست که اینجور دارد آماده ام می کند. قطرات درشت
 اشک
 از چشمانم روی گونه هایم میلغزند...
 -یحیام... یحیام.. چی شده... چی شده بابا؟!
 دستانم را میگیرد: محیا اروم باش!
 یک دفعه بلند می گویم: نکنه ش*ه*ی*د شده نمیگی؟ اره؟

تمام بدنم میلرزد... شکم منقبض میشود و پشتم تیر میکشد... به هق هق می افتم
 پدرم شانه هایم را میگیرد: نه نه! بیمارستانه... برش گردوندن.
 دیگر گریه نمی کنم. سرم تیر میکشد... زنده اس... شکم ولی هنوز منقبض مانده...
 -کدوم بیمارستان! چی شد؟..
 اروم باش... سه روز پیش اوردنش. الان بستریه... مجروح شده.. همین!
 دستانم را از درون دستش بیرون میکشم. از جا بلند میشوم و همانطور که به سمت
 اتاق
 خواب میدوم می گویم: همین؟! همین؟! یحیام... مجروح شده؟ ینی تیر خورده؟
 بدنش...
 یحیای من؟!
 دیوانه وار اولین مانتویی که درکمدی بینم را برمیدارم و تنم می کنم. بدوم انکه
 دکمه هایش را ببندم یک روسری مشکی برمیدارم، سرم می کنم و زیرگلویم گره میزنم.
 چادرم راهم برمیدارم و ازاتاق بیرون می ایم
 -بابا منو ببر پیشش.. ببر!
 پدرم از جا بلند میشود سمتم می اید، سعی می کند من را به آغ*و*ش بکشد که
 عقب
 میروم و می گویم: منو.. ببر... پیشش!
 از شدت گریه نفسم به شماره می افتد و س*ی*ن*ه* ام تنگ میشود.
 الان؟ باین وضعت؟! محیا بابا داری میترسونی منو...
 دستهایم رادرحالیکه میلرزند روی سرم میگذازم و دور خودم میچرخم
 -یحیام... یحیام... نمیگی چی شده... خودم باید ببینم! باید با چشمم ببینم حالش
 خوبه... باید...
 دو دستش را کمی بالا می آورد
 باشه.. باشه.. میبرمت... میبرمت...
 کودک وار آرام میشوم و باپشت دست اشکم را پاک می کنم.
 بغضش را قورت میدهد.
 بانفسهای بریده بریده و گاه صداهای " هین " مانند کشیده که از گلویم خارج میشود
 پشت سرش راه می افتم. سرم را پایین میندازم. همه چیز تار شده، او که خوب نباشد
 دیگر محال است دنیای من خوب باشد..

نوار قلب بر روی صفحه ی مانیتور بالا و پایین میرود. از کمر تا زیر شکم تیر میکشد.

ابروهایم از درد درهم میرود و لبم را به دندان میگیرم. لغزیدن قطرات عرق را روی پوست یخ زده ام احساس می کنم. ماسک روی صورتش بخار می کند و بعد از چندثانیه به حالت اول برمیگردد. شاید درد دقیقه ده یا بیست بار این حالت تکرار میشود. س*ی*ن*ه

ی برجسته و مردانه اش باریتم منظم از نفس گرمش پر و خالی میشود. نگاهم را از سوزن

سرمی که در گوشت دستش فرو رفته تا صورتش میکشم. ابروی چپش شکسته، کمی پایین تر

گونه اش کبود شده و لبهایش زخم شده. اشک از گوشه ی چشمم بی آنکه روی صورتم بنشیند پایین می افتد. به گمانم خیلی سنگین بوده. تاب لغزیدن نداشت! سمت چپ گردنش خون مرده شده و کتف چپش هم شکسته. نمیدانم چرا اینها را زیر لب

مرور می کنم. شاید سی امین بار است که زخم هایش را می شمارم. اما...هر بار به آخرش میرسم نفسم بند می آید...آخری رابه زبان نمی اورم. چشمانم را می بندم و لرزش شانه هایم را کنترل می کنم. توضیحات پدرم را درست نفهمیدم...تنها چندجمله اش را از برگردم.. ریه هایش سوخته... تنفسش مشکل دارد... سرفه های خونی می کند.

درد دارد! دکترگفت سخت است! انگار در س*ی*ن*ه اش آتش روشن کرده اند... وجودش

میسوزود. پاهایم میلرزند. روی صندلی می افتم... خیلی وقت ندارم! اجازه نمیدهند بمانم! میگویند بارداری! خطرناک است... اراجیف میگویند نه؟! دست لرزانم را دراز می کنم و سرانگشتانم را روی سوزن سرم میکشم. زیرناخنهایش هر لحظه تیره تر میشوند. یا شاید من اینطور حس می کنم! دستم را آرام روی س*ی*ن*ه اش میگذارم. درست روی قلبش... میخواهم مطمئن شوم! دیوانه شده ام نه؟! میزند. اما آرام...اما کند. چقدر ضعیف! به مانیتور نگاه می کنم...تمام هستی من به آن خطوط بسته است!

سرمیگردانم و به پشت سرنگاه می کنم. میخوام مطمئن شوم کسی مارا نمی بیند.
دستم
را به سختی بالا میکشم و سمت موهایش میبرم. موهای جلوی سرش سوخته! زمخت
شده! دیگر
نرم نیست. کوتاه شده.. بلند نیست که روی پیشانی اش بریزد! با ناخنهایم موهایش
را مرتب می کنم. حجمش کم شده... ریش قسمت چپ صورتش هم سوخته. زبر
شده. دیگر
لطافت مسخ کننده ندارد! لب برمیچینم، با پشت دست زبری اش را ل*م*س می
کنم...
-یحیی... وقت سونوگرافی دارم! باید قول بدی چشمتو باز کنی تا منم خبرای خوب
بیارم...
یک قطره اشک دیگر..
-گریه؟! نه! گریه نمی کنم... خوشحالم که برگشتی. همین!
صدای نفسهایش درون فضای خالی ماسک میپیچد...
-راسی برایش لباس خریدم... خیلی خوشگلن! اوردمشون...توکیفمن. منتظرم بیدارشی...
سرانگشتانم راروی ابروهایش میکشم...
-اقایی من! اگر خدا بهمون حسین اقاداد...زودی حسنا خانومو میاریم که تنها
نباشه! مگه نه؟
انگشتانم را نرم روی چشمانش حرکت میدهم. با احتیاط...یک وقت جای زخم اذیتش
نکند!
-دکترای زیادی شلوغش کردن!. منکه می دونم! این همه خواب.. بخاطر خستگیه!
دردلم تکرار می کنم. میدانم؟! واقعا؟
خم میشوم و لبم را نزدیک گوشش میبرم. بغضم را قورت میدهم.. انقدر سخت که به
جان
کندن میرسم
-زودی خوب شو.
تکانی میخورم و چشمهایم را باز می کنم. روی مبل خوابم برده. خواب؟! من که.
سرجا صاف می نشینم و گیج به پتوی روی پاهایم نگاه می کنم...از بیمارستان برگشتم.
و به اتاق رفتم...پس اینجا...روی مبل؟! این پتو و... شکمم سبک شده! دستم را رویش

میکشم... متوجه موهای باز روی شانه هایم میشوم.. اما من خوب یادم است که بالای سر بی حوصله و کلافه جمعش کردم... فضای خانه گرم شده. بوی عطراشنایی دلم را
میلرزاند..

حرکت چیزی روی گردنم باعث میشود باترس به پشت سر نگاه کنم... چیزی نیست! اب دهانم را قورت میدهم... اینجا چه خبر است! به روبرو نگاه می کنم. سرجا خشک میشوم. ذهن و دهانم قفل میشوند... یحیی!
روبرویم ایستاده.. پشتش به من است... باهمان لباس نظامی که دلبرش می کند! دلم برای قد کشیده اش چقدر تنگ بود! اما مگر. بیمارستان...
باترس و دودلی صدا میزنم:
-یحیی!

برمیگردد... باتبسمی که تابحال نظیرش را ندیده ام. موها و ریشش روشن تر شده و چشمانش برق میزنند. پوست سفیدش میدرخشد! چیزی میان ملافه ی سفید در بغل کشیده! گردن دراز می کنم
-اون چیه! چقد خوشگل شدی اقا!

میخندد. صدای خنده اش در فضا میپیچید... دلم با تپش می افتد!
شدم؟! نبودم!

-بودی! خوشگل تر شدی! ماه شدی!
یک قدم جلو می آید...

محيام؟
-جانم!

بین چقدر شبیه توعه!

گنگ به چشمانش نگاه می کنم. خم میشود و ملافه ی سفید را جلوی صورتم میگیرد.. بایک دست گوشه اش را کنار میزند یک نوزاد با صورتی سفید و دوچشم درشت ابی رنگ که

متعجب نگاهم می کند. چیزی تنش نیست. لبهای صورتی اش به لبخند باز میشوند. چقدر خواستنی است. موهای بور و روشنش روی پیشانی ریخته.

می بینی؟! خیلی شبیهته! حسناست.

مور مور میشوم؛ پوستم سوزن سوزن میشود؛ قلبم می ایستد! حسناست؟!!

یکدفعه اشک پشت پرده ی چشمان شفاف یحیی میدود. جلوتر می آید و لبش را
 روی
 پیشانی ام میگذارد. خون گرم درون رگهایم میدود. سرش را. عقب میکشد...
 خانوم! حلال کن
 نمیفهمم. دوست دارم فریاد بزنم، گیج شده ام! یعنی این بچه دخترمن است؟! کی به
 دنیا امد...؟ نمیفهمم، نمیفهمم... سرم را به چپ و راست تکان میدهم...
 -یحیی...چی میگی؟ این کیه؟ من هنوز سه ماهه... تو توی بیمارستان بودی! خودم
 اومدم پیشت...من...
 دستهایم را روی هوا تکان میدهم و دیوانه وار کلمات را پشت هم میچینم...
 نوزاد را ارام روی مبل کناری میگذارد. مقابلم می ایستد و شانه هایم را میگیرد...
 محیا! اروم!
 -یحیی دیوونه شدم.. اره؟! از غصه ات! ازدوریت؟! دیوونه شدم؟!
 اشک دیدم را ضعیف می کند. یکدفعه من را به س*ی*ن*ه میچسباند و بازوهایش را
 دورشانه هایم حلقه می کند. دستش را درون موهایم فرو میبرد و سرم را درست روی
 قلبش
 میگذارد. خاموش میشوم. چشمانم را می بندم.
 محیا! خانوم...چقد زود میشکنی! صبور باش.. دیگه اشکاتو نبینم. بی قراری
 نکن. دلم اتیش میگیره دختر! بغض نکن...حداقل جلوی من! دیوونم می کنی وقتی
 مثل
 بچه ها مظلوم نگاه می کنی...نکن!
 صورتم درس*ی*ن*ه اش فرو میرود، بغضم میترکند و وجودم میلرزد
 هیس. اروم...خانوم...اذیت شدی. چقد من بدم!
 -نه! بدنسی.. ولی دیگه نرو...پیشم باش...تنهام نزار...
 دیگه نمیرم! همیشه هستم...
 باناباوری سرم را بالا می گیرم و به چشمانش نگاه می کنم...گریه کرده.
 -قول؟!
 قول مردونه ...
 خم میشود و گونه ام را میب*و*س*د؛ وجودم درون آ*غ*و*شش جمع میشود. مثل
 یک نفس

درس*ی*ن*ه اش فرو میروم...

انگشتان استخوانی اش در موهایم فرو میرود و تا پایین کشیده میشود. نوازش که نه، رام می کند این وجود وحشی را! قلب درون س*ی*ن*ه ام قرار میگیرد و نفسهایم از حضورش گرم میشوند. دستش راز درون موهایم بیرون میکشد و چانه ام را باحرکتی آرام و نرم میگیرد. چشمان مهربان اما جدی اش را به نگاه پرازتمنایم میدوزد...

یادت نره همیشه دوست دارم محیای یحیات!

چانه ام را رها می کند و پیشانی ام را دوباره میب*و*س*د. اما... یک طور دیگرگویی قراراست وجودش را از چیزی بکند. نوزاد راز روی مبل برمیدارد و به س*ی*ن*ه اش میچسباند. چشمان کشیده اش از حسی غریب پر میشوند. آرام پلک میزند و یک قطره اشک از مژه های بلندش خداحافظی می کند. یک قدم به عقب برمیدارد و درحالیکه سرش را به چپ و راست تکان میدهد قدمی دیگر را به ان اضافه می کند. دلهره به جانم می افتد یک قدم به سمتش میروم. نگاه نگرانم به سمت پاهایش کشیده میشوند. همینطور عقب

میرود و دور میشود. پشتش را می کند و به راهش ادامه میدهد. اتاق نشیمن به یک چشم

برهم زدن تا بینهایت کشیده میشود؛ تا نقطه ای دور؛ نقطه ای دردل نور. به دنبالش میدوم و التماس می کنم. هر قدم که برمیدارد زیر پوتین های خاکی اش سبز میشود. بغض

تبدیل میشود به اشک... به فریاد... به هق هق بلند! دست دراز می کنم اما دیگر دستم به او نمیرسد. خودم را روی زمین میندازم و زجه میزنم. یکدفعه رویش راستم میگرداند. چشمانش قرمز شده و از اشک میدرخشند.

محیام؟ حلالم کن ...

نمیفهمم! گیج دودستم راروی سرم میگذارم و داد میزنم: بسه... بسه.. کجا میری؟

نترس عزیزدل..

همانطور که به سمت نور میرود صدایش درگوشم میپیچد

نترس... من همینجام... کنارت.

گوشه‌هایم را میگیرم...

منتظرتم محیا..

چشمه‌هایم را باز می‌کنم. به نفس زدن افتاده ام. باترس به اطراف نگاه می‌کنم... سقف... میز... پنجره.. اتاقمون! همه جا تاریک است. همان دم صدای الله اکبر در فضا می‌پیچد. سرکوجه مسجد کوچکی داریم که... یکدفعه سرچایم می‌نشینم. بندبند وجودم میلرزد. دهانم خشک شده. لباسهایم از شدت عرق به تنم چسبیده. قلبم خود را به دیواره س*ی*ن*ه* ام میکوبد. میخواید راهی به گلویم پیدا کند. بادیست راست گردنم را میگیرم و بادیست چپ زیر بالشت دنبال تلفن همراهم میگردم. خواب دیدم. اره.. چیزی نیست... چیزی نیست! تلفن همراهم را بیرون میکشم و شماره ی بیمارستان را میگیرم... جنون به عقلم زده. صدای بوق های کوتاه و ممتد... -بردار، بردار.

دویدن بغض تا دم پلکهایم را احساس می‌کنم. لبهایم را روی هم فشار میدهم تا از سرازیر شدن عشق خفه شده در کابوسم جلوگیری کنم! صدای تودماغی یک زن در تلفن می

پیچد

بیمارستان... بفرمایین؟

-سلام خانوم! میبخشید برای اطلاع از حال مریضم تماس گرفتم.

یک مکث چندثانیه ای..

الان؟

-بله! اگر امکان داره؟

نام بیمار؟

یحیی... یحیی ایران منش

-بله! همون اقایی که از سوریه آوردنش.

-بله بله

چند دقیقه دیگه تماس بگیرید و قطع می‌کند

از سر سجاده بلند میشوم و همان طور که زیر لب ذکر یا ودود گرفته ام شماره را دوباره میگیرم.

-بیمارستان... بفرمایید!؟

سلام! من همین چند دقیقه پیش...

بله! حالشون تغییری نکرده خانوم!

-ینی نفس میکشن؟

سکوت!

نکنده سلامت روانم شک کند

بله! قرار بود نکشن؟!

-نه! ممنون

بدون خدا حافظی دوباره قطع می کند. بغضی که سدراهش شده بودم را ازاد می کنم تا خودش را سبک کند.

نفس میکشد. همین کافی است.

به ساعت مچیام نگاه می کنم. کمی از ده گذشته...از کلینیک مامایی بیرون می ایم

و به سمت خیابان میروم. درست است بایاد اوری خوابی که دیده ام روح منجمد میشود

اما... مرور خبری نو و دلچسب هرم دلپذیری را به دلم می بخشد. دختر است! دختر!

با قدمهایی موزون و شمرده مسیر پیاده رو را پیش میگیرم و زیر زیرکی آرام

میخندم. حسنا! حتما بابایی خیلی خوشحال میشه از اینکه خدا رحمتش رو نصیبمون

کرده. چادرم را در دستم میگیرم و دستم را روی شکمم میکشم. صبرندارم به خانه برسم

تا نوازشت کنم. قند در دلم اب میشود. به خیابان اصلیکه میرسم کمی مکث می کنم؛

چرا

خانه؟! مستقیم به بیمارستان میروم... درست است بیهوش است اما صدایم را

میشنود..

خبری خوبی برایش دارم! شیرینی اش را بعدا میگیرم. چشمهایش را که باز کند قندترین

نبات را به من هدیه کرده. دست دراز می کنم و با ایستادن اولین تاکسی زرد رنگ

سوار میشوم.

دریست!

رنگ دیوارهای بیمارستان حالم را بد می کند. چادرم را مقابل بینی ام میگیرم و با

لبخندی که پشت پارچه ی تیره پنهان شده از پله ها بالا میروم. برای زنی که در بخش

پذیرش مشغول صحبت باتلفن است سرتکان میدهم. اوهم لبخند گرمی را جای سلام

تحویل

میدهد. به طرف انتهای راهرو سمت چپ میروم. از شدت ذوق دستهایم را مشت کرده
 ام. به
 اتاقش که میرسم پشت پنجره ی بزرگ اش می ایستم و بادیدن چهره ی آرامش بی
 اراده
 میخندم. دلخوشم به همین خواب اسوده اش! پیشانی ام را به شیشه میچسبانم و
 زمزمه
 می کنم: سلام... خوبی اقا؟
 خوبم..
 کف دودستم را دوطرف صورتم روی شیشه میگذارم
 -نی نی هم خوبه! پیام تو خبروبهت بدم یا از همین جا؟
 نوک بینی ام را هم به شیشه میچسبانم.
 -اصنشم خنده نداره! به قیافه خودت بخند! میخوام بزور پیام تو! نمیزارن که!
 نیشم را تابناگوش باز می کنم
 -قول دادی زودی خوب شی تامن بهت بگم فندقمون قراره حسنا خانوم باشه یا
 اقا حسین!
 همان دم صدای دکتر واعظی راز پشت سرم میشنوم..
 -سلام خانوم ایران منش.
 دستپاچه برمیگردم و درحالیکه سعی می کنم رو بگیرم جواب میدهم
 -س.. سلام آقای دکتر! ببخشید که. من...
 این چه حرفیه؟! خوب هستید الحمدالله؟! چرا داخل نمیرید؟!
 -خداروشکر! داخل؟! آخه گفته بودن که...
 شما حسابتون جداست! میتونید برای چنددقیقه داخل برید. قبلش ماسک و لباس
 فراموش
 نشه.
 هیجان زده تشکر می کنم. دکتر دستی به موهای جوگندمی اش میکشد و به سمت
 اتاقی
 دیگه میرود.
 دست راستم را زیرچانه میزنم و درحالیکه ادا و ناز را چاشنی صدایم می کنم، زیرلب می
 گویم:

-جونم برا جوجه ای که میخواد شکل توشه!
 سرانگشتان دست چپم راروی ملافه ی سفید تخت میکشم. نگاه زیرم را روی صورتش
 بلند می
 کنم
 -اونوقت حق بده با دیدنش دل ضعفه بگیرم
 کمی صندلی ام را جلو میکشم و اینبار دودستم را زیرچانه میزنم
 -یحیی؟ نمیخوای بدونی امروز چی شد؟!
 سرم را کج می کنم بطوری که گونه ام به شانه ام میچسبد
 -دلم لک زده برا وقتی که تایه چیز میخواستم، سریع انجامش میدادی! چندبار دیگه
 بگم که چشمهاتو باز کنی. قلبم گرفت از بس صداتو نشنیدم اقا!
 خم میشوم و چانه ام را آرام روی بازواش میگذارم. ازین زاویه چقدر مزه هایش بلند،
 یک دست و دلفریب است!
 -د آخه خسته نشدی؟! یک ماه و نیمه خوابیدی؟ انگار از دنیا دل کندی!
 لبم را گاز میگیرم
 -نه! دل نکنیا!
 دست دراز و ریش خشنش را نوازش می کنم. دلم ریش می شود. صاف مینشینم و
 باحرکتی
 تند و نرم ازروی صندلی بلند میشوم. انگشت سبابه ام را به لبه ی روسری ام میکشم و
 باژستی خاص می گویم:
 -کلی نگرانت بودما! همین صبحی! تادم سگته رفتم!
 موهای جلوی سرش را آهسته ل*م*س و به یک طرف با ناخنهایم شانه اش می کنم!
 -البته فدای یدونه ازین تارموهای سوخته!
 دستم را به طرف ماسکش میبرم. کش ماسک روی گونه و کنارلبش رد انداخته.
 انگشت
 سبابه ام رازیر کش ماسک میبرم و چندباری پلک میزنم. شیطنت بغضم را در تارو پور
 بدنم حس می کنم. هرلحظه ممکن است از حصار چشمانم فرار کند!
 -جاش میسوزه؟! منم باشم کلافه میشم این همش روصورتم باشه.
 خم میشوم.. انقدر که نفسم دسته ای از موهایش را حرکت میدهد
 -قربونت برم!

همانجایی که کش رد انداخته را میب*و*س*م*...
 -دیگه خوب میشه!
 ملافه را تا زیر گلویش بالا می اورم و یک دفعه یاد چیزی می افتم.
 از درون کیفم ناخن گیر را بیرون و دست چپش را بالا می اورم و درحالیکه ناخن
 انگشتان کشیده اش را میچینم.. زیرلب زمزمه می کنم:
 می گن:
 عشق خدا
 به همه یکسانه
 ولی من میگم
 منو بیشتر از همه
 دوست داشته
 وگرنه-
 به- همه-
 یکی مثل تو می داد
 بغض اخر کار خودش را کرد...
 سرم راخم می کنم و لبم را روی دستش میگذارم. اشک روی لبهایم، دستش را خیس
 می کند.
 چشمانم را می بندم...چقدر دلتنگم!
 دستش را سر جای اول میگذارم و ناخنهارا دریک دستمال کاغذی میریزم و درسطل
 اشغال
 پایین تخت میندازم
 -تروتمیز شدی! فردام قیچی میارم یکوچولو ریشتو کوتاه کنم.. اقای جنگلی جذاب من!
 فکری می کنم
 -البته اگر بذارن!
 نگاهی به خطوط روی مانیتور می کنم
 امروز رفتم سونوگرافی..
 دستم را روی قلب یحیی میگذارم...زیرپوستم ضرب گرفته...جان میدهد به من!
 -دوباره صدای قلب فنچمونو شنیدم...
 نگاهم را از روی مانیتور میگیرم و به ماسک بخارگرفته اش زل میزنم...

-الحمدالله سالمه، خودم دیدم شکل تو بود!
چشمهایم را گرد می کنم و کودکانه ادامه میدهم
-دیدم، دیدم...! باور کن!
حس می کنم که یکباره خون تیره زیر پوست صورتش دوید! توجهی نمی کنم... خیال
است!
توهم است! خم میشوم و لبم را نزدیک گوشش میبرم و زمزمه می کنم:
-آماده باش...چشماتو که باز کردی باید نذرتو ادا کنی مرد! یه جفت گوشواره طلا باید
صدقه سری رقیه س خانوم بدی! بچمون دختره! سالمه سالم...حسنا داره میاد!
هنوز موهایش بوی عطر میدهد...سرم را کمی عقب میکشم که به چشمانش نگاه
کنم.. به
ارامشش چشم بدوزم...
همانطور که تبسمی از رضایت لبهایم را پوشانده نگاهم را به تمام صورتش میکشم که...
احساس می کنم زیر ماسک...درست کنارلبش...سرخ شده. نور مهتابی سقف روی
ماسکش
افتاده و دید را کم می کند! نزدیک تر میشوم و چشمهایم را ریز می کنم...سرخ می چون
رشته ای هر لحظه بلند و پهن تر میشود.
ابروهایم درهم میروند
شوکه ریسمان سرخ را دنبال می کنم انقدر که از زیر ماسک میلغزد و لابه لای محاسن
قهوه ای یحیی گم میشود. کندشدن ضربان قلبم را به خوبی احساس می کنم.
سرانگشتانم را روی موهای بلند صورتش میکشم و بلافاصله به انگشتانم نگاه می
کنم...
سرخ می گوئی در منافذ پوستم فرو میرود و خشک میشود! خون! دست لرزانم را روی
شانه
اش میگذارم..
-یا زینب س...
سرمیگردانم، چشمانم روی خطوط مانیتور برای لحظه ای قفل میشوند...
انحنای خطوط هربار فاصله شان ازهم کمتر میشود. چون موج دریایی که پیش ازین
طوفان زده رو به آرامی میروند...رو به سکون!. دهانم را برای کشیدن فریاد باز می
کنم...اما صدا درگلویم خفه میشود! دوباره به صورتش نگاه می کنم...اینبار رگه های

خون... از بینی اش تا روی لبهایش سرمیخورند. خون از وجود او دل می کند و در رگهای من منجمد میشود... گردنش را میگیرم و برای صدا زدنش تقلا می کنم یح... ی. یحیی! یحی... یحیی!

اشک در پی اشک از چشمانم روی س*ی*ن*ه اش می افتد! بهه دقیقه ای نکشیده خون به گردنش میرسد و بالشت سفیدش را رنگ میزند! پشتم تیر میکشد و درد و ترس چون بختک به جانم میچسبند! به پشت سرنگاه می کنم. باید یکی را صده بزدم. هستی ام مقابل چشمانم اب که نه خون میشود! گردنش را رها می کنم و به هرجان کندی که میشود از روی تخت بلند میشوم اما زانوهای چون چوب خشک میشوند و روی زمین می افتم... لبه ی تخت را میگیرم و به سختی بلند میشوم... تپش قلبم هرآن برای ایستادن تهدیدم می کند! دیوانه وار خودم را به سختی جلو میکشم... فریاد میزنم... اما در وجود خودم! در دل زخم خورده ام... دوباره فریاد میزنم! چون لال مادرزادی که برای نجات جاننش دست و پا میزند ولی.. هیچ چیز شنیده نمی شود... تنها میتوان دید... حسرتی که از چشمانش سرازیر میشود. احساس می کنم در اتاق فرسخ ها دور شده... هرگز به ان نخواهم رسید...

همان دم صدای جیغ مرگ چون شلیک اخر نفسم را میگیرد.. برمیکردم و بادیدن خطوط هموار روی مانیتور، سرم را به چپ و راست تکان میدهم.. -نه! نه.

یکبار دیگر فریاد میکشم. انقدر بلند که وجودم را از درون میلرزاند. انقدر بلند که طفلک معصومم درون شکم ان را میشنود و گوشه ای جمع میشود. احساسش می کنم...

چرا خفه شده ام...؟؟... چون کسانی که پایی برای حرکت ندارند... خوم را روی تخت میندازم و از پاهای یحیی میگیرم و جلو میروم... صدای هق هقم در اتاق میپیچید... یکبار دیگر به مانیتور نگاه می کنم... نه! تمام نشد! تمام نشد... دروغ میگویند..

داشته ام به ایوان می روم. شاید بخارش قلبم را گرم کند. سرفه های کوتاه و گلو سوزم کلافه ام کرده. پرده ی حریر گلبهی را کنار میزنم و دراستانه ی درشیشه ای که رو به شهری بس کوچک باز میشود، می ایستم. باشانه ی راست به در تکیه میدهم

و

لبه ی ظریف فنجان سرامیکی را روی لب پایینم میگذارم. شهر که هیچ! بعد از دل کندش،

زمین و آسمان کوچک شد.. اصلا زندگی برایم به قدر سپری شدن روزهای تکراری تنگ شد.

به قدر بالا نیامدن نفس در بعضی شبها... یک جرعه از جوشانده را میبلعم. به لطف نبات دیگر گس و تلخ نیست. با یک دست دوله ی پتو را مقابل س*ی*ن*ه* ام درمشت میگیرم و

پادر ایوان میگذارم. نگاهم به لانه ی یاکریمی که کنار نرده ها چندسالست جاشک کرده، خیره می ماند. روی صندلی چوبی می نشینم و جرعه ای دیگر را فرو میبرم. یاکریم روی جوجه های تازه متولد شده اش جا به جا میشود و دوبالش را باز می کند. او که رفت این پرنده امد! عجیب است! نه؟ سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و به ابرهای پنبه ای که درهم فرو رفته اند نگاه می کنم. آن روز چقدر اذر به صورتش ناخن کشید. عمو، خوب یادم است که در چند ساعت چندین سال پیرشد. گرد سفید بیش

از پیش روی محاسنش نشست! چقدر ازما دلگیر شدند که چرا زودتر خبرشان نکردیم هرچه

گفتند که خودش قبل از بیهوشی خواسته بود کسی را مطلع نکنند. گوش ندادند. همه را خوب یادم است. همه چیز او را از همه بیشتر! چهره اش... زخمهایش التیام یافته بود... خوب بود! انقدر که جگرم را میسوزاند! اما... خودم را فراموش کرده ام. تنها... میدانم که... با اولین سنگ لحد... من هم تمام شدم...

اشک گوشه ی پلکم را خیس می کند. چشمانم را می بندم... کاش شب قبلش تا صبح بیدار

میماندم... کاش آن خواب را نمیدیدم! چه تعبیر تلخی! یحیی در بی نهایت گم شد. در حالیکه دختر چند ماهه ام را در آ*غ* و*ش* داشت! دستم را روی شکمم میگذارم... هنوز جایش درد می کند! تمام رویاهایم... رویایی که برایش لباس گلبهی

خریده بودم... از وجودم پرست! تبسمی تلخ گوشه لبم می نشیند.. راست میگویند، دخترها بابایی اند! حسنا نیامده به او دل و جانش را داد و رفت! ... اصلا چه شد! نمیدانم! دست دراز می کنم و دفتر را از روی میز کوچک گردویی کنار صندلی ام برمیدارم. صفحه ی آخر را باز می کنم. دستم می لرزد. تعجبی نیست! مثل همیشه! اشک هایم روی کلمات می ریزند. دیگر چیزی برای نوشتن نمی ماند. بایست دست روی اشکهایم میکشم تا پاک شوند. اما همراهشان کلمات کج و کوله میشوند... آنها هم گریه می کنند!

در آخرین سطح می نویسم: تو رفتی و خاک بر سر خاطراتم نشست!
خودکار رنگی را از میان برگه هایش بیرون میکشم. دفتر را می بندم و سمت لبهایم می اورم. میب*و*س*مش. میبویمش! چندبار نامش را در این دفتر نوشته ام؟! چندبار قربانی

نگاهش شده ام؟! چشمانم را می بندم و باز هم فرو ریختن عشق از میان مژه هایم. صدای ملیح حسنا را می شنوم. درست پشت سرم...
ماما؟ تموم شد؟

چندباری پلک میزنم و بایست دست اشک روی گونه ام را میگیرم
-اره ماما!

خودکار را سمتش میگیرم. پیراهن عروسکی شیری رنگی را تنش کرده. چشمان ابی رنگش

میخندند. درست است! اسمان من همین دونگاه آرام است! خودکار را پس میزند و دستی

که پشت سرش پنهان کرده بیرون می آورد. یک بسته ی جدید از خودکارهای رنگی!
اینو ببین! بابابرام خرید!

بغضم را فرو میبرم

-تشکر کردی؟!!

اوهوم! اوهوم!

سرش را که به بالا و پایین تکان میدهد. موج لخت موهایش روی پیشانی میریزد.
ورجه

وورجه کنان داخل ایوان میپرد و مقابلم می ایستد. یک طور خاص نگاهم می کند
باتعجب می پرسم: عزیزدل؟ چرا اینجور نگام می کنی؟

یک دفعه به سمت جلو خم میشود و کنار لبم را میب*و*س*د. و بعد کودکانه
درحالیکه

به سمت در برمیگردد میخندد و میگوید: بابایی گفت بجای اون ب*و*س*ت کنم!
دستم راجلوی دهانم میگیرم و به دنبالش ازجا بلند میشوم. دخترک شش ساله ام به
اتاق نشیمن میدود و درحالیکه قهقهه ی دلنشین درضا میپیچد مقابل چشمانم محو
میشود... روی دوزانو می افتم و فرش را چنگ میزنم... بغضم را رها می کنم و ازته دل
ضجه میزنم. شش سال است دخترم را اینچنین بزرگ کرده ام! مادرم میگوید خیال!
مردم

میگویند دیوانگی! من اما می گویم وجود! حسنا بزرگ شده. مقابل چشمانم قد
کشیده... گاهها همینطور به من سرمیزند و دلم را باخود میبرد. دستم را روی قلبم
میگذارم و س*ی*ن*ه* ام را چنگ میزنم. جای ب*و*س*ه* ی حسنا روی صورتم
میسوزد.

درگوشی های مردم چه اهمیتی دارد.

میگه روح بچه و شوهرش میان پیشش!

بیچاره! دلم براش میسوزه

دیوونه شده!

خطرناک نباشه یوقت!؟

پیشانی ام را روی فرش میگذارم... روح؟! روح را مگر میشود ل*م*س* کرد؟! بویید و
ب*و*س*ید؟ پس من چطور شش سال تمام غروب هرجمعه حسنا را درآغ*و*ش
میکشم. چطور

موهایش را شانه میزنم. چطور بادستهای کوچکش اشکهایم را پاک می کند!؟

اینها هیچ! از جا بلند میشوم و دیوانه وار به سمت آشپزخانه میروم. برگه های

آچار با آهن ربا به درب یخچال چسبیده اند... هربرگه یک داستان است! یک نقاشی

رنگارنگ. از من و حسنا و یحیی... مگر روح نقاشی هم میکشد؟! پس چطور هربار که

به من سر میزند باخود یکی ازین هارا می آورد! به تازگی هم حسین را گاهها در

آغ*و*ش من یا یحیی طرح میزند! اصلا که گفته تنهایی عقم را به تاراج برده!؟

یحیی از دنیای کوچک و دلگیرش دل کند! اما از من نه! حسنا را باخود برد

اما... هر دو هنوزهم بعضی اوقات در یکی اراتاق ها پیدایشان می شود. درحالیکه

حسنا

نشسته و یحیی برایش لاک میزند. انوقت بادیدن من هر دو میخندد. خنده هایی که
ار

صدبغض و اشک دلگیر تراست! پراست از دلتنگی. آخرین بار یک ماه پیش
بود...یحیی

روی تخت حسنا نشسته بود و انگشتان پای دخترمان را لاک قرمز میزد. من را که دید
ازجا بلند شد و دستهایش را باز کرد. مگر میشود سر روی س*ی*ن*ه ی وهم و خیال
گذاشت؟! یحیی خیال نیست! او به من سر میزند! دستم را گرفت و ناخنهای بلندم
را بادقت لاک زد. هرانگشت را که تمام می کرد یک قطره اشک هم ازچشمانش روی
دستم

میچکید. وقتی می اید. خیلی حرف نمیزند. تنها نگاهم می کند. حسین هم... پسرک
شیرین معصوم! طبق ارزوهایم به زندگی ام اضافه اش کردم به سکوت مرگبار خانه
ام که هزار چندگاهی بوی تپیدن میگیرد. اشکم را پاک می کنم و به ساعت چشم
میدوزم. راستی امروز تولد یحیی است. باید برایش کیک بپزم

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید